

C-151

Accession Number
....299, 300....
Date..29..6..89..

بکام غیر اشکر بکام نبوی

یہ تمام جو مسئلہ کی

100

4050

1

C-151

[Faint handwritten notes or signatures]

[illegible]

[The image shows a page from an old manuscript with dense handwritten text in Persian or Arabic script. The ink is dark and the paper appears aged and slightly stained. The handwriting is cursive and fills most of the page.]

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

بهر پیر تکیه کاه توئی
چون من خسته نیاید توئی

در بیان این کتاب در سال ۱۱۸۱

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بزرگواران! در هر جمعه و سه شنبه هر صانع را که بیایم بنویسند
بستون خانه داشته و بیفتد بقرین را با لای آب انوار
لطیف حضرت محمد صلی الله علیه و سلم

بگو با الله منها اگر چنان خیل مردم بگرانی افتاد و مانند
و در کوه مال بازمانده اند و خوف خدا در دل خداوند
و در آن خود را از خوردن حرام و مال مسکینان و یتیمان
و غنی بیکان نگاه نمیدارند این بنده بر حق الهی رحمت الله علیه

تو این دارا که این کتاب است این چند تا صیغه را چند مرتبه بخوان
برکت بسیار است و عزت و کتب معتبره بسیار است و قدر قلم
زوده و جمع نموده و دلیل احسان نامش زاده شده تا مقیدان
مشیت حق محبت کمال بجانب خود است و سید محمد و پسران بعین
از وی که نیران کرده و امید از است و آن در تفسیرش عالمیان
مبتدیان را است که اگر درین تفسیر سهوی و خطایی واقع شده باشد
بنا بر آنستند و نظر عاقلانست فرموده صحیح نمایند اگر لیاقت علم و
ریا که اهل فضل معیب و گناهان کسی نظر نمیکند چون بدینا فایده
همچو کسی امید بود و این نیست لهذا چند اخرائی مرتب برای یار و کار
هم کرده شد مثل شش بخت یاب باب اول در توحید باری تعالی
و ذراتی باب دوم در دست محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باجم
در صفت چهار یار که با او صاحب باب چهارم در صفت خلق الله
که حق قید و قرابتان و خوشان و همایان که بنیاد و رده
باب پنجم در صفات و محنت و فقر و فاقه حضرت بنی محمد صلی الله علیه و سلم

بایست ششم در بیان خلق پیکر با بخت و شانس
مؤمنان در شکر و بدعت و کفر و دروم و بخت ششم در حدیث
و در و دانی و غیره بایست اول در حدیث است که در روزی که
حضرت علی علیه السلام در مسجد مدینه منوره نشسته بود با جمیع اصحابان خود
که ستم کس از قوم یهودان در مدینه منوره در رسیدند و اوصاف
آنسرا در کلمات شنیدند و اراوه آمدن در حدیث آنحضرت جعیم شنیدند
چنانچه یهودان در دل خود یک یک سخن حق فرود بیاوردند و بسیار
در این اتفاق ساختند که اگر سخن سخن حق ندارد معلوم کنند یا نه
تحتی بغیر آنرا ایمان است و خدا است که ادا شیرینی نیست پس آن
چو و بایک که از آن نوشت که اگر در حدیث آنحضرت حاضر شدند چون یک
از آنها را نهم در مل که چون فرود از حدیث شود از خود
قانع باشند چنان عمل صالح باشد که خدا است که اول بار ستم
در مل خود چنین کرده بودند مراد من است که چون بگویم که
و چون در حدیث قائم شود و من از خبر خود بگویم که

لی شجر علیہ السلام شود سوم گفت که مرا و من است که بدید
حج مرا بیه قدرت خود قبض کند بر منی بختها را در دل
دست بغير روانه نمند چون ز فک آمدند و می بختها را در
گفت خدا شما را اسلام میرساند و میفراید که من زوی
نید هر یک را موافق و ال جواب بدید که بختها را در
دست را بغیر مرا و او است که خدایک را اسلام گوید و کافر
یک که بختها را در و در و ال و این از و است که
بپاس او بمثل شجر علیہ السلام کرد و کافر می و این بپاس
که روح مرا خود خدا شما قبض کند پس خبر از علی السلام را
و بپاس بر میگردد و واقف ساخت و بخت پس بود آن بخت که
و خا خوش یافتند که آن بخت چه جواب خواهند داد پس کافر
که بود که خدا شما را اسلام دهد و او را فرمودند
تا بتبارک و تعالی من جمیع اسما من اسماء الله تعالی و تعالی

يقول الله تعالى ثم يوم الحسب عليكم يا عيسى بن مريم كذا
كروه بود که بعد مرگ او صورت و لباس مثل پیغمبر علیه السلام
شود و در این جواب فرمودند قال النبي صلى الله عليه وسلم
قام التخلع العلم جعل الله تعالى صورته و لباسه سبزا و طاهرا
نیت کرده بود که روح مرا خدا تعالی بید قدرت خدا تعالی بپندارد است
قال الله تبارك و تعالی من قرأه القرآن بعد كل صلوة تعار روحه بلاء
و اللعنة ربكاه که آنچو در این جواب از زبان در شان آنحضرت علیه السلام
حاصل می شود بخواهند و قدم مبارک رسول صلی الله علیه و آله و سلم بوسند
و عرضه داشتند که یا پیغمبر اوین خود بغیرای آنحضرت فرمود که لا اله الا الله
محمد و اسلم الله ربین اسلام مشرف شدند ای یحیی بن محمد است
صلی الله علیه و آله و سلم باینچه و نیز فرمودند قدیسه است قال الله تبارك و تعالی من قرأه
من اسما الله تعالى و تقول صل الله علیه و آله من غدا لا یغفر الله لک
می شنود ای یحیی از اسمهای بار خدای و بگوید صل الله علیه و آله این را و از خدا تعالی بپندارد
فرغ ای یحیی معلوم کن که عذاب فرج ابرار میگویند به الله تعالی بپندارد

پس خود را به این دنیا و دنیا داران و این دهر و این زمانه و این دنیا و این دنیا
دل بکشد از حلاوت او گامیشان و برندگان استاده مانند و چون
نزدین دوم برآید جبهه زنا ترا حاکم ساقط شود و چون ازین میوم برآید
جن و انس فریاد کنند و چون ازین میوم برآید زندگان از برکت
چون ازین میوم برآید شیر از پستان مادران دور شود و چون از
زین میوم برآید مردم به پوشش شوند چون ازین میوم برآید بندگان
در عرق غرق شوند کسی تا ساق و بعضی تا زانو و اکثری تا سینه و بعضی تا کمر
موافق که دارند بهر در خود عذاب به نیت کسی که اسمی از اسمهای خدا نگوید
و از دل و جان مل جلایه گوید خدا را و ازین عذاب نجات خواهد داشت
و مؤمن را باید که این نعمت را غنیمت دانسته قطعی ملایه از زبان فراموش
نزد و غنیمت که رفتی بسم مبارک حضرت بنو علیه السلام را و بگوید
و حضرت صدیق اکبر حاضر بود و فرمودند یا صدیق که ای حکایت ایام طاعت خود
بیان کن که از در حقیت تو حضرت صدیق عرض کرد که یا صدیق
از شهر خندیدم دیدم که مردم بسیار جمع شده غلو و شور و زنده اند پرستیم
و گفتند که این شهر مردم جمع شده اند گفتند که که طاعت و فطرت را به دست

[illegible]

برسین آفرین بخوان و گفت و فرمود که با هم داریم که هیچ ازین مخلوق
چون کلام حضرت نجیب فرمود که زنی دوستی ایشان بعد حضرت
پیغمبر اسلام آنها را بدین اسلام شرف کردند و فرمودند اگر فوق این
دارید باز بر دوش اعلیٰ در دنیا باشید گفتند یا پیغمبر احوال
مفرت است مدتی را فیما بینیم ایمن برگاه که نزد وستی قنوق
با نیر آتش نشسته پس خوا کسی که بخواهد مشغول باشد او را آتش
و دوزخ که از می کنند باید که بقی توان مشغول باشد نه است که هر
پیغمبر اسلام در مسجد مدینه با صی بسیار و خلوت و صحبت و مدتی
نه و حی نجیب پیغمبر در رسید آنحضرت نسبت به طرف و حی نجیب نشسته
و حی را و در حل که ورت آمد بجنب است که من کلام می آنحضرت میرم
و بهیچ گفتات نکردند بحضرت پیغمبر اسلام معلوم شد که این طریقی
مد وری که نشسته پیغمبر فرمود که یا حی کلام را باین ازل و ام تمام او را و بپیش
نویسد گفت ای رسول خدا یک قبه نور است مثل حجره و در آنجا یک کعبه
است که از آنجا آواز بلوتش می آید پیغمبر حضرت پیغمبر فرمود ای صاحب
و پیغمبر مدینه و پسران و یاران اندرون قبه خواهد بود هر چه از آنجا

باز در اینجا رفت و اندر لاف قبضه نمودند و میگویند که بنبر علی
در حق بنبر شده اند در میان او دیدیم بنبر علی السلام بنبر
و مسجد با امی کبابی بود و حدیث متواتر اند و میگویند که
دیدیم دست خدا از من خط کشید معاف فرمائی باب دوم در
معرفت حق صلی الله علیه و سلم روزی حضرت علی علیه السلام فرمود
حق صلی الله علیه و سلم از حضرت علی علیه السلام سوال کرد که چه خوب است
که هر یوسف علیه السلام از حسن صورت از همه زیاده است از حضرت
در جواب فرمودند یا علی به صورت ما را در دو کار در حق
بوده نور پوشیده داشته اگر یک وجه از صورت در حق
چون که شعله نور را بپوشد و نور خود را در عالم سواد
باز حضرت علی علیه السلام فرمود که اگر یک وجه از حق
این را در اندام ما را هم میخوانند بنبر حضرت علی علیه السلام بنبر و عباد
عالمین بنبر و انبیا یک وجه از روی مبارک بنبر علی السلام بنبر
یا علی در میان خانه پیدا آمد و اگر بنبر حضرت علی علیه السلام فرمود که

[illegible]

که امید دست خدا ترا محض است که من اینچنان علم داشته
که چون شکر و اول در اسحق را وی بعد نهفتا و زار را می بیند
می آید و من مرتبه ایته الکریمه در لوح محفوظ نوشته دیدم بود
خط من جمیع بود که با من هیچ پیغمبری نازل نشده امیدم ششم
که بسیار کس همراه من در روزی رفیق خوانده شد از انوقت که
این آیت با من توفیق داده بسیار حیران و پریشان بود و چون
از چشم میگیریم که خواننده این مجلس در روز مصاحبه
بس و یکن ایمنی که مواضع مرتبه ایته الکریمه چنان است
باید که از خواندن این نعمت عظیم غافل نباشد و قول شیطان
لعین است اگر بمثل من نهفتا و زار شیطان جمع شود و او را
نخواند و آن روزی که ایته الکریمه فرو داده هر آنکس که
غیر ششم برای مبارکی در وقت عصر السلام آمده بود و طایفه الکریمه
زبان است صبح خدا را میگویند با بیوم و فضیلت
که در روزی اندک در غنچه نقاش است که روزی حضرت عیسی علیه السلام

سنان حضرت دید که شخصی از عذاب قبر فریاد میکند میگوید
و تو قیامت ناری و منی ناری و باری ناری ما را امر المؤمنین
هر سلسله عیان عذاب بدیدیم و خود کردند و صدت ناز
الک اوردند و سه ختم قرآن بار و اوج انیت بخشیدند بر عذاب
حاشا حضرت عیسی این شد که این بنده عظیم که این
و گاه من حق او قبول نشد آید و بخت میسر طایر اوردند
یدوست خدا من بگورستان رفید بوم دیدم که شخصی در
رای مخفی او صد رکعت نماز فاعل ایدم و سه ختم قرآن و
ماز و اوج انیت بخشیدم هر کوشد و بختیان در عذاب است
و قید که حضرت عیسی السلام این ماجرا شنیدند و خندیدند و فرمای
نمودن وقت بودند متعجب شده فرمودند که یا علی در فلان
و آن قبر من تا چون حضرت عیسی انکرت عم در اینجا آورد
بنی اسرائیل و بعد که عذاب آن بنده هر نیت بسخت نمود

که با عجب شایده که از نما سبوی شده باشند
این قبر پند بس امر بار بار نشان میداد و نیز خدا صول غلبه و
نفتو بودند که وحی آمد و لغت ای همه خدا حق تا از اسلام
و میفرماید که حضرت علی را است میگویند قبر همین است این خبر
برگشته بود لیکن صدیق اکبر بعد وضو شانه بر پیش مبارک میبرد
که یک موی از او جدا شده و با و انموی او را در لوله رانده در کوفه
رسانیده بهر گشت موی از نف تمام اهل اسلام را تحسیدیم
برگاه که خداوند در موی ایشان چنان کرامتی داشته باشد
صدیقت است بر افضی که در باب ایشان کند بسی گوید
یا صدیق اکبر ای مؤمن بدو دست و دل بخور می انداخته و تقویت قدرت
عمر رختی انداخته از روزی حضرت عیسی علیه السلام
در ایام زمستان خورشید را می دیدند که زشت مبارک ایشان
از آفتاب رسید نظر بافتاد شهر را در دیده بودی خداوند را
بعد از تاریکی در عالم پیدا شد هیچ ستاره ای نبود

[illegible]

از کاروان می خواهد آید تا می رسد به جده از آنجا که در آنجا
خوانده شد امیر خرم کرد و باز بطرف کاروان خیره فرستاد
غده موجود می شود و نزدیک مدینه آمده تاجی بوال ثار از آنجا می آید
بیاورد تا یتیمان و بی ارکان نماید نشوند پس چون کاروان نزدیک
رسیدند همچنان کردند و داخل شهر شدند منقش مدینه بوقت شد
که کاروان حضرت عثمان آمده به هر یک صدقه و انعام دادند و پس
یتیمان و یتیمان آمده و انبیکه امیر شدند حضرت امیر از آنجا
بوقت فجر نماز را کردند و بعد از آن بسم الله الرحمن الرحیم تاجی بوال ثار از آنجا
بسم الله الرحمن الرحیم تاجی بوال ثار از آنجا آمده و حضرت
بر یک راضی است کرده دادند ای یونان هرگاه که خدا بخواهد در آنجا
حضرت و بزرگوار داده باشد صدقه حضرت است بر راضی که حضرت
کنند پس بر بنده که گوید حضرت عثمان شونده را با یکدیگر و حضرت
رضی الله تعالی عنده حضرت علیه السلام اند و بر حضرت که
در میان زمین و آسمان یک نفر از آنجا می رسد

یاری را هم بفرمود و قوت بود
که بفرمودند او دستی مایل بود
کسی را که بهت بعد از او شد
چون به او رسیدن آن که در میان
نه در خیزد سر بایر کردی گفتم
یکی بگفتشش و در حقیقت
یکی در شکم بگذاشتی و درم
بشستم اندر شش خدای بود
بجسمان بندی در شام و مرد
بدریدندین گفتار و دانش
وز آنجا بزدانی آمد که خیزد
چو کجنگ در باز و در قفس
چو با و صبا زان زمین سیر کرد

کف نشسته و در دست بود
چو آمد و در دستش می بود
مرادش که اندر کم کند او شد
بگفت و می بر لبه می قوت بود
شکایت می جویدی ازین بگویم
که ای خوب فرجام و فرج سر
که چند است تا من بفرمانم
و لیکن بدستش نشستی بود
که ای نایبمان آنکه او مرد
و که بیکر نیز و ضحاک و شش
وزین شهر باری باری کرد
فرارش نهادند ازین
خسیری که بادش سیدی بود

فردا

رفتند عالی جانم و را
بر چاکلی روانه زندان کشت
شنیدم که در حبس یابند
رمانیا سوو شهبان گفت
نه بیدارمت مال مردم بپر
بنصا که بانای مبارکش
یکی نا تان دیدم از بندش
نیفتد بر زو یک عظم پسند
برو آخر و نامشکی برود
تنی رفته دل حفته در زیر
دل زنده هر که کند دهاک

که حاصل کیسم یا مرد را
که میخ از کفش زفته توان
نه شلو و نوشت و نه فریاد خوا
بر و بارب می کند زار گفت
چه پیش آمدت تا بنده ای در
نحو زوم بحبیت کی مال پس
خلاصش ندیدم جز بند خویش
من اسوده و یگیری پای بند
زهی زندگانی که نامش نبرد
به از عالمی زنده و مرده دل
تن مرده دل که میرد چه باک

حاجت و اسنان با سب

یکی در بیان سکی شفته
کند و لک و لک پسندید پیش

برون از رنق در حیاتش
چو جمعی در آن بست کوه تار خوا

همه عمر را که ده کار حسن	کدام دوست را در و در سن
سکنت توان را در می آید داد	نجمت میان بهشت و بهشت شود
که و او در کفایت او معون کرد	خبر داد و بخت از حال مرد
و فایض کرد و کم پیش کن	الا که جفا کاری اندیش کن
که او با سگی شکوی کم نکرد	کی کم شود خیر بانی کم کرد
بهان بنان در خیر و کس است	کم کن میان کس به اندر است
نباشد جو قیراطی از دست	تغییر از رخسار کن ز کج
که است بانی بهشت مور	بر مهری بار و در خور و در

تقدیر
بدرست کار و در
چرخ
قراط
نیم و آنک و در قیاس
عمر و
خوب

حکایت در دوستی و زکار و بوی آید

که خود را نگیرد و خدا به نیت	تو به خلق تهنیتی کن ای نیکوخت
که افتاد و گمان بود و پیشک	که از پا در آید دست ندانید
که باشد که اختری ز فرمانید	باز از فرمان مدبر بر سر
مکن ز خیر مرد و در و شوم	چون بکین جاست بود بر مدام
چون بدق که نگاه فرزند شود	که اقیه که با جا و شملین شود

دوام

در این

زنجیر نشو مردم نیک بین
 بنده شد در هیچ دل کین
 خداوند خرمین زیاده میکند
 که بر خوشه چین سوزد کین
 خنجر که نمک بکین دهد
 و زان با خشم بر دل این
 ب زور مندی که افتاده
 بس افتاده را یاری کرده
 دل ز درستان ناپاکست
 مبادا که روزی تویی ز روست
 حکایت به سرخی و حال ضعیفان و غمگین

بنا لید در پیشی از ضعف مال
 بر تند روی خداوند مال
 ندویدار و دانش سیران کن
 بر وزد بر باری از طبع ناک
 دل سایل از جور او خوش وقت
 سر از غم بر آورد و گفت غمت
 تو از زشت روی باری جدا
 که می نبرد ز تنگی خود است
 بهر نمود و کوه نظر با غم نام
 بر اندیش بخاری و زهر غم نام
 بنا که و کشک و دور و کار
 شنیدم که بر گشت زور و کار
 بزرگش سر و پای نهاد
 عا ر و ف در سیای نهاد
 شکار و شکار و شکار و شکار
 نه بارش با کردنی بار گیر
 نشخوار و شکار و شکار و شکار
 شکار و شکار و شکار و شکار
 شکار و شکار و شکار و شکار

۱۱۹

باری از طبع ناک
 سر از غم بر آورد و گفت غمت

که می نبرد ز تنگی خود است

شکار و شکار و شکار و شکار

[illegible]

سرو پای حالش در کوه نکشت
غلامی بدست گرفته است و
بیدار مسکین استغنه حال
شبا بدی و درش لغت محبت
بفرمود صاحب نظر بنده را
چو ز فیکه و شش ز خوان بهره
غلامش خواهد بود خواجده باز
بسیار سال از فرخنده نوکی
بکشت اندر دم مشوریده ببار
که محلوک وی بودم اندر قدیم
چو کوتاه شد دستش از غرور باز
بخندید گفت ای سپر جوریت
نه آن تند رویت باز از کان
من آنم که از روز از دور بر اند

نکسته علی

برین ماحول ادتی بر کشت
تو آمدن دل دوست روشن بناد
چنان شاد بودی که کین مال
ز سخی کشیدن قدیم است
که نشنود کن مرد خوانند
بر آوردی خوشی تنغره
عیان کرد و شکستیم سیاه
که است از جور که اندر روی
بر احوال آنم و شوریده است
خداوند ابدک و اسباب ویم
کند دست خواشند در بار
ستم بر سر از ارش و نیت
که بودی سر از کبر و آسمان
بروز منش و مدی نیت

احضار مراد

برورد

رو به

لا اله الا الله

ناله که صد ساله است و سرش کف
فروخت که دغم از روی سخن
خداوند شکست به بند و کردید پیر و زده
ناله که بدو فصل در گرم و تپیک
بن جگرش میباریدند
بکار چشمم بود زیر کش

یکی که سیرت حکم را می شنود
اگر یک مردی او مردانه زرو
زخم زده زانویش کند مردود
بدو بر دانه بن کسم بدوش
بدو که در کوه و دره می رود
که در کوه و دره می رود
زخم بدو زانویش کند مردود
ما و ای خود با پیش آورد و دست
مردنه نباشد که این جور باشد
در دهن با کله کان جمع دار
براکنده از دانه ام از جای خویش
که جمعیت باشد از روزگار

که در حمت بران بر بست خاک باد
که در حمت بران بر بست خاک باد
میار از محلی که در حمت است
که در حمت بران بر بست خاک باد
سبب دانه و در حمت است
که در حمت بران بر بست خاک باد
مردن بر حمت بران بر بست خاک باد
که در حمت بران بر بست خاک باد

که فتم ز تو تا توانی به کسی است
ببخش ای پسر که دمی از تو بید
چو در باطاف کرون بربند
چو دشمن کرم بینه و دست خود
کنن به که بد معنی از یار نیک
چو باد دست و شوار کیری و شک
و اگر خوابه با دشمنان نیک شو
بزمی بر می چشم آمد جوان
بد و گفتیم ای رستمی است و نه
سبک طوق و زنجیر ز و بار آرد
هنوز از پیش همچنان میدوید
چو باز آمد از عیش شادی ای کجا
نداین رسیان میبرد با منش
بدطبعی که دید است بیل و مان

زوان

فغان از زدن تو بهم کفر کسی است
با حسن توان که پیش
که توان برین برین است
نیاید از خوشی اندر وجود
ز وید زخم بدای بار نیک
خواهد که بید ترا نشنود
بسی بر نیاید که گردن دوست
بند ز پیش کوسندگی و مان
که می آید اندر دست و نه
چپ و راست پوشیدن آغاز
که چو خورده بود از گفت و گو
مرادید گفت ای خواجه مرا
که حسن گفتایت و زانو
نیارد و می رسد بر پستان

<p> که سبک بپس دارد و جوان تو خور که مال بهی دست بر پشت و پهل دو ماند و رهن و لطف خدا بدین دست و بازو گما می خند که شیر را در آید شغالی بک بماند آنچه روز باه اند و سیر خور که روزی برسان قوت و پهل شد و گیتی بر آفرین نهاده که روزی بخور و نه پهلان نه که گشاده روزی برسان غریب به خلی رگ و استخوان مایه بود و در محرابش آید به پیش چند از خود را جور و باه به پیش و باه و باه و سیر که دست خود و به کار می آید </p>	<p> به این را و از نشی کن را آن می کند دست نه بی روی و بی دست و پا که چون از کمالی بر سر خور درین بود و پیش نه شغالی بکون بکند و سیر خور و اگر در نه اتفاق او شد بکن مرده و نه نه کزین بس که نشی نه ز نه آن روز و نه نه نه نه نه نه نه نه به پیش نه نه نه نه به پیش نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه به پیش نه نه نه نه </p>
---	---

بجنگل باویران خوش کن

بجز تو نمی زنم باز و می خواهم

چو مردان بهر رخ و آفتابین

ملکیراجی سحان دست و درویش

داد ابران سند بمش رستم

میں نے اس کے لئے ایک اور نسخہ بھی لکھا ہے۔

کتابخانه ملی ایران

پیام بسیم و عزیر

پیشانی کہ در راه مایند و پیش

نفسه با هر کس

1954

سید محمد علی میرزا

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

برای هر یک یک پیکر

بہارِ فضل و کبریاں کرشمہ کر

که سمیت بود در ترازوی

مفت خود دوست داشتن

1949

میں نے ان کے لئے ایک اور چیز بھی کرنا چاہتا تھا۔

وہی جو جوہر ہے اس کا

لے دون ہمتا سنبھالی ہو

[illegible]

فہرست ان شہرستان ہندوستان

پنهان رہنا کا دستور

مجلس

1990

و عن قنبر

بروت کلیم

100

سازمان
جهانی معنویات و فرهنگ
خوبه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

همه شب بود نشیمنش در این
سحر که میان بیت و عمارت
بلی هر شبش در این
مرا بود که عمارت
بخیمت خند و شاد بر این
با تیار بر میان می خندند
همین ویم از این شاد
را میست و از این شاد
بسی از این شاد
فیات که میست
شب و در این شاد
بسی از این شاد
بنگت که میست
بسی از این شاد

ز بسج و تهلایل باز در این
همان لطیف و شیرین عمارت
که با ما مس دور این ربع بود
که در و نشیمنش را نوش از این
مردمان ده عشق بر این
نه شب و در این
دل مرده و چشمش نه
مقالات پیوده طبع است
و م یخدم مکتبه گاه است
که میست و در این
تخلیل اندر این شاد
بسی از این شاد
بسی از این شاد
بسی از این شاد
بسی از این شاد
بسی از این شاد

نقشه در این

نقشه در این

بمنزله عالم آمدند و در
 حلقه بیگانه و در پی
 شب آفتاب بودند و روزگار
 بیگانه عالم بر پیشانی
 آفتاب بر روز و در هر روز
 آن تابانست و در هر روز
 در آن روز از هر روز
 در آن روز از هر روز
 در آن روز از هر روز

[illegible]

و اگر کتب نامور گویند
طبیعت اخلاق چگونه کتب
ز آفرین کرد و طبع وی
ازین خوشتر جای آفرین

که بود و هست و نماند می هرین
که در کج بخشی غیر شش بود
که بستمش و یارین فتنه می ام
که بود از قی قند و بر سرش
که بی ملک از دند و نان و کج
که بیک اندازم بزم خلقی
که گشتش گفتن آغاز کرد
که بود چون خود و نشنید گشت
که نام بیک شش و نام
که بشنید و از دینی گرفت

جوانی به بخش باز آمد
ملاوای و اما و شیرین بلبل
کرم کرده و غم خوار و دگر
بداوش سحر که در دست پای
بغضت نیارم شد اینجا معقم
بغضت اینجا باین اندر میدان
من در کف ای جوانم و کوش
و بدین بوم حاتم شنیدی که
کرم زده های بدی که در کوش
شش ما و شاه بین کواست
بجندید حاتم بر ناله حاتم معقم
باید که چون صبح کرد و سپید
و حاتم با ناز و کی سر به ناز
بجاک انداخته و در کف کوش

از بوی ولسی فرازی آید
بر خوشش خواند آن شمشیر
بیادش راحل برنگی بود
که زو یک چند روزی پس
که در پیش دو مری عظم
چو نایاب گشت که کشته شد
که طبع او از هر حد و کسب
که در قفسه دلش میخیزد
که در چشمش میخیزد
که در دهنش میخیزد
که در گوشش میخیزد
که در بینیش میخیزد
که در دهانش میخیزد
که در پایش میخیزد

خداوند با وحی فرمود که قطره آب باران بعد از یک بیست و
هفت روز است هنوز یک بیست و هفت روز از اتمام تفاوت نمانده که اگر کسی
ایستاد بداند در میان کسی و زمین یک سوره و سوره و سوره
عبدالحی فرشته از اینجا بریده انقطره را که هنوز بیست و هفت روز است
نموده بود و گفته بدرگاه رب العلیین برو گفت ای بار خدایا چه قدر
بود که من فرستادم کار و یک یوب مرشد من بهر آنجا که می فرستادم
بیست و هفت روز است من آن فرشته و هزاران فرشته را که می فرستادم
مانده شده بالائی تخت نورافشا و گفته یارب مرا معلوم کنان که
چقدر راه است حکم آمد که فرشته برین تخت نظر کن که معلوم می گرد
مکانه که چنان نوشته دید که فرشته تو هنوز در آنجا رسید که می
فرستادم که فرشته و اگر چنانچه هزاران فرشته را که می فرستادم
بیست و هفت روز است که در آنجا که فرستادم که می فرستادم
و اگر چه هزاران فرشته را که می فرستادم که می فرستادم
که می فرستادم که می فرستادم که می فرستادم که می فرستادم

فرستاده داد او هر یک را که خشم است بر نام عالم کرم
مرا و رارسد که گویا که منعی که گزیده افش هر سید

شنیدم که طی در زمان بول که در نزد من سید قبول
فرستاد که شیر و نذیر رفتند و دین را بوی
بغیر بودند که بشیر کین که باک بودند باک دین
که گفت من دختر عالم بخوابید زین نام و کرم
که من بجای من ای گفتم که بوی من بوی عالم
بفرمان معزنیاب را که گفت دزد زخم من و دین
در آن قوم باقی نهادند مع بر انداختند بکند بید
بزار بی بشیر زن گفت زن مرا نیز با جبهه کردن برف
مردت نه معزم رمای زبند نهاد دیا رخم از دین
همی گفت بریان بر او ای که بیس و حال را در روی

اینکه در این کتاب
نویسیده شده است
در تاریخ
که در این کتاب
نویسیده شده است
در تاریخ

بخشیدن آن قوم و پیران

که برگزیدند و آن صل کوهر خاک

سجاست

ز بنگاه حاتم کی پسر مرد

طلبه و درم سنک فانی نژاد

که او ای حاتم یاد دارم خبر

که پیشش نشاند و تنگش نگر

ز آن رشتگیست این نژاد

همان ده درم حاجت پرورد

نشیندن کن نام پهلوان

بخواند گفت ای دلارام

که او در خدمت نه نشیند

چو حاتم نژاد و مردی و کر

او بر دست سگ زلفت نزل

نه بهشتش برودن سوال

عزت نداد و دستش داد

بسجیت مسلمان آبا و با و

سازد از این سنک در خند و با و

ز عدلت برافکنم دیوان و درم

چو حاتم گویی نام و یک

نبردی کس اندر جهان نام طی

شما مصلحت اسد و کتاب

را هم شناساند و هم خواب

ببخشید آن قوم و پیران
که برگزیدند و آن صل کوهر خاک
سجاست

ز بنگاه حاتم کی پسر مرد
که او ای حاتم یاد دارم خبر
که پیشش نشاند و تنگش نگر

همان ده درم حاجت پرورد
نشیندن کن نام پهلوان
بخواند گفت ای دلارام

که او در خدمت نه نشیند
چو حاتم نژاد و مردی و کر
او بر دست سگ زلفت نزل

نه بهشتش برودن سوال
عزت نداد و دستش داد
بسجیت مسلمان آبا و با و

سازد از این سنک در خند و با و
ز عدلت برافکنم دیوان و درم
نبردی کس اندر جهان نام طی

را هم شناساند و هم خواب

دستگاه دوا و دهری که
که خورشید بر نام عالم کرم
مرا در دست دوا و دهری که
که معنی آگاهانه اش بر سر

سپاس

این کتاب
در کتابخانه
موزه
تاریخ
تهران

شنیدم که طی مد زمان بول
که در زینت سر سبیل
دست و پا نشیر و ندیر
که نشاندیشند و ای
نرمودن نشین بشیر کین
که بی ملک بودند با کین
که گفت من دختر عالم
نحو اسید زین نام و کرم
که من بجای من ای محترم
که بیولای من به عالم کرم
بفرمان معز نیک رای
که دند ز خورشید و دین
در آن قوم باقی نهادند مع
که زاری بشیر زن گفت زن
بر اندازید سیلاب خون بهیر
مردان را بهر کون و دین
مردت نه چشم را می زین
مرا نیز با همه کون و دین
همی گفت بریان بر او ملکی
بخت و دیار دهم آخر کین
بسیار و کون و دین

ببین

بخشیدن آن قوم و دیار
که بر نژاد و ان مثل که هر خط

نکاح است

ز بنگاه عالم کی پس مرد
که پیشش فرستاد تنگ مشل

چنان ده درم حاجت پرورد
نشینان کن نام و عیال

آورد خردت زلفش
چو عالم آباد روی و کار

او بر دست خردت زلف
مسحیت مسکانی آباد باد

ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو عالم از این ملک در تنگ بود

هر دی که کس اندر جهان نام طی
را هم شناساند و هم خواب

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

در دست
در دست
در دست

در دست
در دست
در دست

که حاکم بدان نام او آواره گشت
ز اسبی که همد از برای خدمت
تکلف بر مرد در ویش نیست
و صیبت همین یک سخن نیست
که چند آنکه جهدت بود ویران
ز تو نیز ماند رسد بی سخن

شمارت

یکی از نری در کل افتاده بود
ز سودايش خون در دل افتاده
بیابان ذباران و سربا بسیل
و نه شکر طبع با قاف زین
چو شب و درین غصه تا باده
سعد گفت و متوین گشتند او
ز دشمن ره داشت ز کشتن نیست
دران من مکر و دران
قضا راند او ندان این نیست
شنید این سخنهای در روز موب
که کرد سلطان اقلیم و یه
بختیم یاست در و سارست
که بود ای این باین
ز روی زمین چه غم زین
که کرد و سلطان عالی محسن
که بداشت این مایه ای شین
که بود ای این باین
که بداشت این مایه ای شین
که بود ای این باین

باز

بر خنبد بر حال سکن مرد

و نه خور و تختش نه خنبدی مرد

ز رخسار او پند نه با پستین

چو نیل بود مهر و وقت کین

بی گفت ای بر سبقت و پوشش

چو بیستی از قتل گفتا خنوش

بدی را بدی سبیل باشد حسنا

اگر مردی آشنای منی اس

اگر من نبالیدم از در و نوش

و بی انعام فرمود و نه خور و نوش

الا که کار را دل و سب

ز خدشت کن یزنان غاصبه

خوشش و نه خنبد و عام

که یزدت افتد هائی بدام

چو کردت نه یزدت

امید است ناکاه مید زین

مدی هم را بدی نه خنبد

ز صد شیر آید یکی جو بد

شندم که سبیل و خنبد

در خانه ز روی نه خنبد

بخی و نه خنبد و نه خنبد

چو کردم آه از قتل سینه سر

شندم که سبیل و خنبد

چو سبیلش از زوبان کین و نه خنبد

چو سبیلش از زوبان کین و نه خنبد

درو گفت و بگریست بر خاک کوی
 بگفت ای فغان ترک که از کن
 بخت و در پیش که بهمان کشید
 بر آسمود و در ویش روشنی نهاد
 شب از کسش قطره چندی آید
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوشش
 مشتیدین سخن خواهر بسنگدل
 بگفت حکایت کن ای سنگدل
 که بر او دست این شمع کتی دوز
 تو گوید نظر بودی هست رانی
 بروی من این در گسی آرد باز
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 کس که پوشیده چشم و لب
 جو بر کشته دولت و عزت کشید
 که شهر باز چون صید و دام کشید

این
 در وصف ملکات فارسی
 نام ملک مشهور و نام و شهرت
 مستقیم و در مملکت

مرقی
 نام دراج است که در آن
 درون نه چشم کار آید

جفاي از آن شخص آمد بروی
 یک شب بنزد من رفتار کرد
 بنی نه در آورد و خوان پر کشید
 بگفت ای دوست رویشانی داد
 سوخیده بر او و دنیا بدید
 که آن بی بصر و دیده بر او و پیش
 که بر کشت در ویش از تو سنگدل
 که چون سهیل شد بر قیاس
 بگفت ای ستمکار نه از حقته دوز
 که مسئول گشتی بچند نام
 که از او بر روی او در پوز
 در دیا که بهی ایت در دخی
 همانا که این دو دنیا فاخته
 بر او کشته شد و جان آید
 در او و دولت نام دوش



کسی چون بت آید بجز
روز بوف چون خوش دندان آرز
بی راهی که شد از راه رسید
ز مار یکی آن روشنی نیست
چو آمد بزم مردم کاروان
ندانی که چون راه بزم بدست
از آن اهل دل پل پل کردند
برندارند ای دل باره
خوژند از برای کلی خرابی

ترجیح گشت اده و در طالع نیت
بد گفتش اندر شب میزدند
کزین جمله این خوشه و سر
نور که بین سخن گفتند
چو بگردد و گفتن به میان
چو بگردد و گفتن به میان
که اینان پسندیدگان حقند
که اینان پسندیدگان حقند
که اینان پسندیدگان حقند
که اینان پسندیدگان حقند

۱۲۴

در این نسخه
و در نسخه
من و این نسخه
که در نسخه
مجموعه این نسخه
مجموعه این نسخه
در نسخه
و در نسخه
و در نسخه

باز

چشم در ملک زمان نه
ما روزی فرومانی بودم

نه زلفان مرغان
و سبزه میر

باز منم که خفته شدی
کنه به دریا بسی بگوش
که نه خفته اندازد

باز منم که خفته شدی

درا و باش با جان شورید کن
بر غبت بکش بار بار جا بیله
کسی را که یادوستی سر نوشت
بذر و چو کل جا بر از دست غار
غم جبهه خور در هوا ای کیسه
کسی که ز روی غمت بد از دست
در معرفت بر کن است باز
ب تلخ غمت و سختی کن
بوسه ای که عقل و تدبیر است
که روزی فرج آید از غمت
مسوزان در غمت دل اندر غمت
می نهره غمت که در غمت
نخود می که غمت را آن پیش

همان جایی تا رنگ گل است
که افنی بر سر وقت صاحب
نه پنی که چون بار و شمع است
که خون در دل افتاد و خنجر
مراعات صده کن بجای کیسه
چه دانی که صاحب غمت است
که در است به روی غمت
که آینه در غمت و امن کن
کله ده در غمت و آینه غمت
بندت بخت بود که در غمت
که در غمت نماید غمت
ز زلفش بود یارای خود
نخود می که غمت را آن پیش

شبهه دزد در جند بودیم
 بدانت ز دنیا بسودیم
 ز خاکش بر آفرید و بر باد
 جوانم در دزد قحطی بود
 ازین کم نماند و نماند
 بناده پدر چیک نماند
 پدر زار و کاروان چرخ
 ز دزد هر چه بودی بودی
 ز دزد سگ را بر دل کاور
 ز دزد کشت و دزدی است
 چو دزدی بی بی بی
 عیال کشته شد
 بخت کشته شد

ز دزدیم در بند بودیم
 که هر کس که دزد در زین
 کشیدم از کسبی در باجها
 بیکه کشش آمد بدیر بخوار
 کلاهش مبارز از میرزا
 بسر جلی نای نادر و کیش
 پسر نابد اولهون بخت
 زهر نهادن چه سنگ و دزد
 که باد و کشتان و غریزان
 هنوز ای را بر سنگ افتاد
 کت مرگ غلام زین منیل
 که از دام بخت کشته شد
 عیال کشته شد

همین جا زین
 دزدان کرده
 دزد

که از دزدان
 هر دزدی که
 به اندر زهر
 حرف بگوید
 ی برنده
 ترکب پیروز
 128

[illegible]

Handwritten signature: *Handwritten signature in Urdu script, likely belonging to a member of the British Raj administration.*

از ان ساهمی باند زرش	که دارد طلسم حریف بر سرش
بسیک اجل بالهش شکند	باسو وی کج قیمت کشند
پس از برون جمع کردن جو	بجو ریش از ان کشت و کرم
سختی ای سعیدی مثل است	بکار آیدت اگر شوی کارمند
در غیبت زین روی بر مافق	ازین روی دولت یاب

جانی بدانی که مرده بود	تسای پسری بر آورده
بجوی رفت آستان پادش	دوست و سلطان بکشید
تکاپوی زگان غوغای نام	نات گنان بر در و گیاه
چو دیدند آشوب نیا و میر	جوانزاد است خلق ایسر
دش بر جو انز و مکیں بخت	که باری دلی آورده بخت
بر آور و زاری که سلطان بود	جهان مانده غوغای بلند بود
هم بر می بود دست در رخ	شنیدیم زگان از غوغای رخ
بفریاد و زاری بر آمد حرقا	ملک چو بدید غوغای رخ

مادر و مادر و مادر و مادر
مادر و مادر و مادر و مادر
مادر و مادر و مادر و مادر
مادر و مادر و مادر و مادر

یاد و مولان شاعر و شاعر

جان اونیسینت سوبین

پیشوایان

وہ نکاح خفیہ میں ہو

بر آؤد روسیوں کو وزیران

بقول صدوقی از سلطان محمود

لاستفادہ سے محروم نہ رہیں

وزیر مہارت، فنکارانہ اور تفریحی

کلمہ گفت از خود روی قضای

کتابخانه عمومی

الحی محمد و رفیق زمان و روزگار

کتابخانه عمومی

سید احمد علی

دو دیند ویدند برکت شاه

کرمند بر تخت سلطان اسیر:

کہ میں کہنت خواستہ ہوں ہوں

میں ہر دن آٹھ سو روپے

کہ ائی صلہ در کویت حکمت تھان

مردکی و سخاوت عارف پسند

کرم حرمسوف

ہمیت چارہ ہر مہر و لواں

صدا دی که از آنجا می آید

ز دواغی رکان رسیدم رسد

کمر و زانو مندی روید

عصائی شہیدی کہ عوجی

کتابتیں غلطیوں سے محفوظ رہیں

129

باب اول از خوف خدا
 و بجهت راز رگرم
 در این روزگار
 در این روزگار

معراج
 ما اذ لم نعلم ان لم نعلم ان
 اكرم عبد السلام بودني
 محمود است در اين عالم
 او بود ما نديدا
 بزرگ است جز به ان
 او بود ما نديدا

بسم الله الرحمن الرحيم

عدد رانده پی در پی شمعها
 که بود سحر است کشتن
 بگیر ای جهان برویش
 چنانی که شادی بر تو باد
 کس ای بس میوه بهاری نبرد
 لعلی و دهن بود و لب نبرد
 نوئی بایه لطف حق دین
 بدیده سخت در حق اللعالمین
 ز اقدار کس ندانم چه کنم
 کشتن قدر ای خداوند بسم

چو کس یافته آفتاب در شب
 چو کس یافته آفتاب در شب
 و غمش از تنی باده کوش
 و غمش از تنی باده کوش
 بلورن بر از غم بهر آید
 بلورن بر از غم بهر آید
 جلیقه دین ملکوت با نبرد
 جلیقه دین ملکوت با نبرد
 باده و شمشیر ملکوتی بخت
 باده و شمشیر ملکوتی بخت
 کند غم زدا دار و دار و دار
 کند غم زدا دار و دار و دار
 که دریدم و قیامت نشانی
 که دریدم و قیامت نشانی

این شعر در کتاب
 گلستان
 آمده است
 و در
 کتاب
 گلستان
 آمده است

بنفتم چو کی صدم این صند
بش درخت خداوند مشیر از دوا

نه بهر درک بهش
مقیمند در سوره نعمتش

حطب اگر تیرگی کنند
درخت برومند را کی نزنند

بسی باغ دارد درخت کرم
که هم یو مدد است هم هم دور

درخت است هر دو کرم دارد
و از جگر ری نیرم گوشت دارد

بنفتم در باب کسان بسی
ولیکن نه شرط است بایستی

بخور صوم کند درختن و آل
که از مرغ و دود کننده بهر پو

کسی را که ای غایب باشد
بدستش چرا میدی چو شک

را نه از پی که نه از آورو
درختی بر پرور که بار آورده

کسی را بدید بایستی
که بر کشته آن سر نه از دوا

نه بهش درک بهش
که در حش و بهر بر عالمی است

چو شمشیر بر کف دست
کی بهر دگر کشی به غنی به

فروغ از کوه و دریا
در دشت و در کوه

بر آنکه کعبه در صورت محبت کنند بیازوی از کار کاران خیرند

جفا پیشه کار از ابد و سر بساود ستم پرستم پیشه محبت است

سپندیم که مردی غم نخورد که ز بود بهشت او اندک و

زشت گفت از این بیگانه که ستم پیشه شکر از دزد

یست مرد و اناسی کار گشایش که شستند بر دزدان را برایش

بر آید ز دوکان سوئی خانه مرد بران غیر دزدن بسی طعنه کرد

زن جو بر در و با هم دو کوی همی کوی فریاد و شکایت میگوید

ز مانی طلب که ساطور را که دیوان کند پیشه زنی برید

کس روی بود مرد ای جان زشت تو گفتی که ز بود مسکین پیش

کسی بیدان یکنوی چون کند بداند تحمل بد افروخته است

چو اند سرای بی آزار خلق بشم پیشه شب ز در مسکین

نیک آفرین باشد خلق پیش بدمانی که تو گفتی پیش

مردی در دشت
دراز از نو خورده از دزد

مردی در دشت
از نو خورده از دزد

چونیکوز دستم در تنم ببرد
 سحر لک زین کلان بار به
 از نیکی می ناید پس
 نیامد شب خفق از دور و کس
 نیامده در طعنه کارزار
 نه کس نزد او در باشد بل
 چو کعبه فغانی کعبه نبرد
 بمانی که حکم نداد و اسس
 بندش کنی و در کنی دم هر اس

131

فردین
 بالعم و علی
 فادام و نور و ریش
 مردی نماند که زده از ریش

چو یکایک بخت بر او می آید
 در آن ایام که بخت بر او می آید
 که اگر سرش باز شد بدست
 که سید اب سودی نماند بدست
 بانش ورنه دل یکن کوسند
 نماند بد کهر سحر و جادو
 مد و در هر دو و در شیر به
 که بخت بدین بخت یاب

قلم زن که بد کرد باز بر دست
 قلم زن که بد کرد باز بر دست
 مدبر که قانون بد می باشد
 مدبر که قانون بد می باشد
 مکتب را این مدبر بر سر است
 مکتب را این مدبر بر سر است
 سعید آورد قول سعید کجا
 سعید آورد قول سعید کجا
 بیست و یک سبب کرم و عیال
 بیست و یک سبب کرم و عیال

قلم
 مدبر
 مکتب
 سعید
 بیست و یک

نوبت وقت شور ویدگان شش
 نوبت وقت شور ویدگان شش
 دما دم شراب الم در کشند
 دما دم شراب الم در کشند
 که این شل از بادش ای منور
 که این شل از بادش ای منور
 بلائی خوار است در عیش مل
 بلائی خوار است در عیش مل

مدبر
 مکتب
 سعید
 بیست و یک

نه تخت میری که بر باد و است
 نه تخت میری که بر باد و است
 بلاست کشند مستان یاد
 بلاست کشند مستان یاد
 بکشش که ابد می نزنند
 بکشش که ابد می نزنند
 سلطانین دولت که بیاورند
 سلطانین دولت که بیاورند

مدبر
 مکتب
 سعید
 بیست و یک

مدبر
 مکتب
 سعید
 بیست و یک

بر دستش مثل کیمیا
 جوینا که کس در دین نیاید
 چو دانه کشش بخورزند
 دلا دلم در برده رام بویا
 گویم که باب خاور نیستند
 ترا عشق چون خودی را کجی
 به بدای عشقش غم و غل
 بصدش میان کمری رفیق
 چو چشمش نگاه نیاید زرت
 و کز کس در دنیا به بخشش
 به او بکنند و نیستش
 نه اندرش کس و نه او
 کس که در دنیا نیستش

که چون آنجوان بطلد مردند
 رها کرد و دیوار هر برون خواب
 نه چون گرم بیدار بخورند
 لبش نشانی خوش و طرف بوی
 که بر شایلی نیل مستی اند
 رباید همی صبر و آرام دل
 بخواب اندرش نای بند خیال
 که بخی جهان با وجودش عدم
 نه و خاک میان ناپیدرت
 که با او نماند و کز جانی کس
 اگر بشنم به هم بخور دوست
 به قوت که بدم شکست شوی
 و کس به مهر نه به سر

حجرات و روضہ شہید محمدی و بی بی

چو عشق می که بنیاد آن بر کوه
عجب دلازی از سالکان طریق
بسویای جانان ز جان مشغول
بیاد حق خلق از بکر گشته
نشاید بدار و دوا کردنشان
است از ازل همچنان نشان
که روی عمل او و غزل نشین
بیگانه و غریب کوی زیبار گشته
چو با و ندیدنهان و چالاک بیگانه
سحر که بگریزند چندی اندک آب
خوش گشته از آب که شربت انداند
شب در روز و رجب و صومعه
چنان فتنه بر حسن صورت نکند

اولیٰ از علی و ابی طالب
 و علی و ابی طالب
 و ابی طالب و علی
 و ابی طالب و علی
 و ابی طالب و علی
 و ابی طالب و علی

در این صحنه جان جان بخت
 و اگر ای بی داد و پیرا دوست
 یی مریخ و دهکشی ز کس و
 که دنیا و معنی فراموش کرد
 حکایت در حال مرگ و حیات

تامل
 عالم در صورتی که در ملک حیات
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا

شنیدم که دوش با زاده
 نظر داشت بابا و شتر زاده
 می رفت و می رفت سودا می ام
 خیالش فرورده دندان بجام
 رسید اشک علی بنوری جو میل
 همه وقت بهلوی اسپر شریل
 نشن خون شد ساز و دل
 ولی پایش از گریه در کل ماند
 قنبران خبر نیستن ز درد
 و اگر بار گفتندش اینجا کرد
 می رفت و می داد آتش و پود
 و اگر نیمه زور بر سر کونی دوست
 غدی شکستش بر دست پیک
 که من با تو گفتم و رین کومیا
 در ارفیت هر دو در شبنم
 شکستنی آرزوی یار شن نمود
 پس در شش ز شش شکست
 بلند غمی و باز گشتی بغور
 لبی شش ای شش و دیده کرد
 عجب صبر داری تو بر چوب سبک

جهان در صورتی که در ملک حیات
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا
 در دنیا که در دنیا که در دنیا

که بجان الله فاطمه زهرا ده روز آزارت کشیده و امروز دوازده
گروه اند از کجا بخورم و درین فکر بودم که شخصی بشنید و گفت باید
چرا گفتند استاده آید گفت باید از ده روز طعام کم کرد و در ده روز
بماند و قیمت ندارم که بخورم گفت یا امیر بروید قیمت ده نان بخورید
که من خواهم داد پس بیست و نه درم و دوازده خریدند چون بگویم
خانه خود خوفت شده روان شدند چون امیر از لجه بدر آمد
دید در راه افتاده که ناله نظر آن فقیر در دست امیر افتاد و گفت
راست بگو در دست تو هست امیر گفت اگر دست میکویم مبارک
و اگر دروغ میکویم از غذا و درجه افتم لاچارم نمودند که ای فقیر
انار بدست گفت برای خدا بمن دهی پس انار بدست خود دادند و گفت باید
عزت ندارم که بخورم بدست خود دانه دانه جدا کرده بدین من
امیر بخان کرد و دروغ و برخواست و در دل خیال کرد و در بار
که نیکو را برای پادشاه خواهم برد که باز نظر خود را در دلم افتاد
گفت ای پادشاه من این نان را بدست خود دانه دانه جدا کرده بدین من
تازه شد و در دوازده روز و دوازده روز در بار آمدند و ملک

بگفت این خبر من از تو
من اینک دم دوستی میرم
ز من خبری او توقع مدار
نه نیز وی صبرم نه جای سینه
مکوزین در بار که سرتاب
نه بداند جان داد و در پای
بگفت از خوری زخم چو کلان
بگفت اکت بر سر و بر شمع
یکی را که سر خوش بود با یکی
مرا خود ز سریت چندان خبر
مکن با من ناشکیب عجب
چو یعقوبم اردیده کرد سید
رکابش بوسید روزی جوان

نه شتر طست تا لیدن از دست
و کرد دوست داد و کرد دشمنم
که با او هم امکان ندارد
نه امکان بود نه بای کرز
و اگر سر جویم نه بد و نه سب
نه از زنده در کج نازیک است
بگفت به باشی در اقامت
بگفت انقدر هم نباشد
نیاز از عذر و بی بهره ای
که حاجت بر تار که باشد
که در عشق صورت نکشید
بهرم ز دیدار یوسف امید
بر آفتاب یافت از غیاب

نمونه

فتنه یکتا محمدی

مراد وجودی است

مجموعہ سنی کتب

بخلاف ستمه

شدم غفر در ستر نام خوش

مراد و کمال و کمال و کمال

توانش منتهی در وقت دور کرد

سینیدم کہ یہودیوں نے یہودیوں کو بھڑکایا

۱۰۰

زائر مشایخ و ارباب و اشراف

کتابخانه عمومی

اسلامی مغان پر مجید پر

بنیادوام خود برستی بنیان

نویسندہ سربراہ اور ذوالحجہ ۱۳۸۱ھ

کہ خورانی و مردم اندیش

ہما و م قدم بر سر کلام

چہ حاجت لاکاری شہر و ملت

کہ فی خشتِ درخشش ماندند

14

گرفتار است ستمگر و دروغ گو

پاک گفتند از خود و استادان

مرا خود میگیرم و زخم من بسجود

کہ شکر تباہی و بانی و بانی و بانی

کے

چنین دارم از پیرداشته و با
پدر و فرزندش بخور و نمیزد
از آنکه که یارم کسی خویش خواند
بخت کمالی تا حق جا نگیرد

که شوریده سر به سر است
بسر و است پلوزد گفت
و از یکم گشتا می نماند
و از هر چه دیدم خراب لم نمود

نشد کم که روی از غلایلی
بر آنکه که مانند زیر خاک
نمودم و در میان خواند نشان هم
شب در روز چون در مردم

که کم کرده خویش را از باز داشت
نمودم و در میان خواند نشان هم
شب در روز چون در مردم
خود منده شداد و بوشی است

نه نمود ای خودشان نه بودی
پیشان عقل و پرالنده بوش
بدریا کجا اید شدن بطاعتی
بمرد و در وقت از آن پر حوسه

که استغنه در مجلسی خورده نور
نه در کج و توبه نشان جلای
ز قول نصیحت اگر النده گوش
سمند و در خانه و در کج

تعلیم بجهت خوف خداوند
و اگر ظاهر از صفت حق
بگویند که از دیدن حق
در روز که از صفت حق
تعلیم لازم است
مکمل این جانور
الکند و کوش
بجهت که از صفت حق
کردن و نیکو
بجهت که از صفت حق
کردن و نیکو
بجهت که از صفت حق
کردن و نیکو

که ایشان بسند به حق بسند
نه ز نار و دودان پوشیده و دلق
نه چون ماسه کدر از ق زرد
نه مانند دریا را آلوده کف
که بویونه در جامه آرد سیه
نه در صورتی جان معنی در و ست
نه در زیر پر زنده زنده است
بوی خمره باز در ما پشندی
که حکم رود بای جوین زجائی
بیکیجه تا نفع تصور ز دست
که برهنه عقی آگینه است سکن
که کوی ملان سیم رفت و رفت
که خوش نیاید قوی از دلب
که نداری اندر خوش است

از آنجا که این کتاب در دسترس
 رسانی از آن به وسیله نشریات
 در دسترس خوانندگان
 از آنجا که این کتاب در دسترس
 رسانی از آن به وسیله نشریات
 در دسترس خوانندگان
 از آنجا که این کتاب در دسترس
 رسانی از آن به وسیله نشریات
 در دسترس خوانندگان

با چنانی و دیده نادیده پیش
 نظر او در ویایی در نهفت
 که ای خیره سر چند بوی بهیم
 است بار دیگر به بهیم به پیش
 که گفتش اکنون سر خوشی که
 نه چند ارم این کار حاصلی
 به غشون صادق طاعت شنیده
 که پیش دشمن بگویند دوست
 که بگذارد از خیم خیم هلاک
 نمی بینم از خاک کوشش گریز
 مرا توبه فرمائی ای خود پرست
 بخشائی بمن که هر چه گویند
 بسوزاندم بر شوی آتشش

در صورتی که در
 وضعیف

دل و پستان آرد و جان آرد
 بخت از وی آید بخت
 ندانی که من من و دست نیم
 بود دشمنی بر من سرست
 ازین مسهله مطلبی پیش که
 مبادا که جان بر من دل گشته
 بدر و از درون خانه کشیده
 که این کشته دوست من است
 به خطا ندانم داشته در خون و
 به بیداد کو ابرویم بریز
 بر من زین گفتن او تیر است
 اگر قصد خون است من بگویند
 سوزنده کردم بر روی آتشش

که ز غم خیمه بپوشی دوست
 که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

که ز غم دست سحر که عشقش است
 که ز غم دست سحر که عشقش است

بد و گفت کاین خانه کیست
 بعضا خوشی این چه لفظ خطا است
 مگر که وقتیدل و محراب دید
 که حقیقت ز این فراتر شدن
 ز فتم مجرمی از سر کوی
 بهم اینچا کنم دست خویش انداز
 شنیدم که سالی مجاورست
 بشی با ای عمرش فرزند یکی
 سحر بر بخشعی چراغی بس
 بمیکفت غفل کنان از حق
 طلبکار باید صبور و خنول
 چو ز دایحاک سید درکشند
 ندان بهر خبری خریدن گوشت

نقدی
 ما که هر وقت که برای
 روایت و خبر و خبر آن
 فرزند از آن عین صفت
 میوز و درون آن صفت
 میوز و درون آن صفت
 میوز و درون آن صفت

که خنیا دهند بهی بخت
 که بخت نشی نیست بهال کس
 خداوند خانه خداوند است
 بسوز از طر کاه که کشید
 در خست محروم زمین شدن
 چرا از درسی نوم زردی
 که دایم بزم تپا دست باز
 چو فریاد خواندن بر آود دست
 طبعی که گفت از خیف میل
 رقی دید و چون چرخ مسر
 فمن دق باب الکیم الفتح
 که نشیند ام کیمیا کرمل
 با مید رختی کیمیا کرمل
 چه خواهی خریدن بر نام دوست
 که از

کز آن بوی دل شادانیت
 و کز آنکس ری بختک آیدت
 بخت ز توئی خوش
 بآب و کز آنشش باز کش
 باندک دل از آن تر کش بگیر
 توان از کسی چو کل ببر
 که دانی که بی او توان سخن
 سحر است در حقیقت

شنیدم که هر کس بی زنده ماند
 سحر دست حاجت بجای برداشت
 بی افتادن خست و سحر بر
 که چو صلی رود سحرش کس
 بدین مدد و غای تو میبوی
 چو عزت نداری بخواری است
 بشی و بکار و ذکر و طاعت
 هر بدی از جانش خبر یافت
 جو ویدی ازین راه است
 به چو صلی سحر چندین مهر
 بدین راه را شک نیست غم
 بحسرت ببارید گفت ای سلام
 بنویسی آنکه بار ویدی
 ازین راه که راه و کز ویدی
 که من باز دارم ز فرات است

چو خوانند محرم کشت از در
نشینم که راهم درین بخت
درین بود سر بر زمین فدا
قبولست که چه هنر است

چه غم که کشت سر در دیار
و لیکن بکاف و کافر و بیست
که آمد بپوشش صنیرم شبنم
که جز ما نیاه و کز کس نیست

نقش از روی صورت زده است بر رخسار

نکایات کند نوع و سحر جان
که مپسند چندین که با این سر
کس نمیدانند با ما درین نمک
زن و مرد با هم چنان بستند
ندیدیم درین مدت از شوخی
شنید این سخن بر فرزند حال
یکی با پیش گفت شهنش و شهنش
و همیشه از روی از کس تا قفس

بدیاری ز داما و ناهربان
تباخی ز دور و نزدیک راس
نه بنیم که چون من بستان
که گوی و دمنخرویی بپوشند
که باری بخندید بر روی من
سخن دان بودم و درویش
که از خبر و است و از شهنش
که دلیرت بد بجا و باطن

چو ارستی ز کلمه گشت
بگرفت وجودت قلم در گشت
که از تو پنی خست او نگار

رضا ده بفرمان قلم

که مسیقت و فرمانش سرود
مرا خواجده چون تو نیست کسی

ایلم روز بر بند و دل بر بند
ز اینده از من بداند بی

که در میان دل قلمش سرود
که خوشش بود چندی سرم پای

طبعی بگویم و در محو بود
که از دور و دهم در شش خبر

که دید نیاید طبعم بر پیش
که سودا عشقش کند پیرود

نمی خواستم تنه سستی خوش
بغفل دور که در و جبر

نیارود که سر بر آورد و پوش
که با پیشه روز آوری نخواهد کرد

چو بود و در ایام گلش
چو شیرین بر سر نه در خوش

منه که در حال بد نظر باید کرد که در حال نیک باید و گفت که یا امیر
نزد نهادید حضرت را میفرمایید که من دو انار طلب کرده بودم و آن
فصلی فرستادند حضرت امیر جانم را آمدند و دیدند که ده انار را
در طبق گذاشته اند امیر گفت که این انارها من نفیستادم و این
ای طوطا خریده بودم کی به نذر خدا بیجا و دیگر رضای محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله است حضرت به این حقیقت را بیکی نشیخ بن عمر علیه السلام فرمود
فرمود که باید بد خدا بیجا می راوی فرستاده بود که امیر یکتا بر این
بیجا داده من وعده کرده ام که ده در دنیا و بیصد و ارضت بسختی
یکتا رده انار از بهشت فرستادم و انار و دیگر که امیر علیه رضای محمد فرستاد
فدقیقت بیض او با شیخ بس امیر خوشوقت شدند و گفتند الحمد لله
و رب العالمین قبول افتادند بعد به خیرم فرمود یا یگانه
انارها را گفت یا بابا بغیر امت تو خوردن حرام است بسختی حضرت
بسیار است آن انارها را بر او داده که بداشته که وقتش نزاع از انارها

بدیامر و قیمت زینت مر
یکی لغتش آغوش پیچیده
نشیدم که سگین دران ریر
چو عقل مانا بود حق پیر
چو در خیر مردان زین
چو عشق انداز عقل و یار

و کار میر و تی تی طوفان سیر
بسر خیز آتشش روشن
نشاید بدین خبر باقیست
همان خبر آهین است و شیر
چه سودت کند بچه آهین
که در دوت چو کان آهین

میان دو عمر آوده صلیت فنا
یکی رانعات خوش افتاد و بخت
یکی خلق و لطف پری دارا
یکی خوش تن را بیا راستی
بسر رانست نند پیران و ده
بخندید گفتا بصد کوسند
بناخن بر پیکره میکنند پست

و دو خورشید سما و مهر تراز
و کارنا فرود کشتن افتاد و ده
یکی در دوی در دوی و ده
و کار مرگ خوش افتاد و ده
که هر یک صلیت هر نفس به
تغایر نداشتند ای رست
که شکار تو اتم بر دین ز کوه

بندگی کشیدم کجاست
از چرخ شوق و دلت

بناید بنا دیدن زوی پلید
که انصاف برسی و لاری او

ای شیر نر زده عالی منت
غنا بر سر زمین آن پلید
بجز آن کسی گفت ای نیکو
مرور سرش شورایی نماند
چو شبیه جاده بدست بار
مراد بود و دل در دست
نه دوری ز بیلی موری بود
بخت ای دغا و دروغی
بقعه بزم من شوق است
یکی خورده زنت و موی ز

که و منخ تمیغ کنی با منت
سندیدم ای که او کشته بود
چه بود که کجای گنجی
خیالت و کشت میانی ماند
که ای خواجه و رستم ز دانش پلید
تو نیز نم بخت بر جرات پیش
که بسیار دوری صغری بود
چای که داری بیسی بوی
که حیف است و کار من رجا که او

که حسن بنهار و ایاز می گفت
عزیزت سودای بیهل بر تو

یکی خورده زنت و موی ز
کلی ترا که در کشته و موی ز

مجلس

الحق سبحانه وتعالى

سختیدم که در شکنجه‌های

میوه های گرم و تر

سید ابراهیم بن محمد و محمد بن علی

لا بد من العلم بالواقع

مجلس شورای اسلامی

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

یہ ہے جس کی طرف اشارہ ہے۔

از روز و رختن چنانکه

و اما در این کتاب که در این کتاب

حق پرست اور است

و منی که عبادت را فریاد است

1

45

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مرحوم
الافتی محمد ابرار محمد
پیر و الناح

خداوند در معنی قدم در است مردان حق

رسیدیم از خاک مغرب باب	نقاد امن مهربی از فانیان
بیشتی و دروشش کجاستند	مرا یکدم بود در کجاستند
که آن تا خدا خدا ترستی بود	سیاهان بدست کشتی بود
بر آن کریمه فتنه بخندید و گفت	مرا که یار اندر یاد جفت
مرا آنکس آورد که گشتی بود	مخبر غم برای من ای چرخ بود
خیاست بنداشتم بیکه خواب	بایست و بجا بود بر روی آب
کنه بباد اوان بمن کرد و گفت	زدم پریشم و بدید گشت
ترا گشتی آورد ما را حسد بک	عجب غمناکی یار تو خنده را
که ابدال در آب و آتش روند	چو ابل و معنی بدین نکرودند
کنه وار دوش باور هر دور	نه طغنی ز دوشش خار و خنجر
شب و روز در عین جفت نقد	بس بنام کرد و در دست نقد
چو نابو موسی ز عرفان سبیل	نکند و در آتشش سبیل
زنده اگر دلمه پنهان است	چو کرم در دلمه پنهان است

نا خدا
صاحب چهار
دست گشتی

تو بروی دریا قدم چینی
 جو مردان که بر شکست روانی
 لغت در معنی و فارم روان

به عارفان خبر خدایت	به عقل خیر و به سحر خیریت
علی خود و دیگران را قیاس	تو گفتی آن کی به پیشانی
بخی آگوش و دوا و دود سینه	که پس آسمان و زمین بسته
بگویم که آید جوابت پسند	پسند و پرسید ای پنهان
بری آدمی اندوه و یروشک	که نامون و دریا و کوه و فلک
که با هستی نام هستی بند	همه هر چه هستند زان کمتر
بمنده است خدایت از انجا	عظیم است پیش تو دریا و موج
و از این دو بهر یک بگریز	اگر آفتاب است بگذره ایست
که از باب معنی بگریز	ولی اهل صورت کی ره برند
چون از یک یک عدم رشت	چو سلطان معنیت علم رشت
که نشسته و فلک نشسته	حکایت دکنان و لشکر نداشت
	نرسد بی با بستر در سیه

خود
 باد و کوه و در
 غیب

بر ما نشان و پیش نه

یلاں کا مختصر تاریخ

علی در برشیر نیاهی قب

سرکارِ محترم و بابر

لہذا اس پر دیکھنا شروع کریں

برقشماره ۱۱۱۱۱۱۱۱

جہ بوجھ سے نذر جان پریدی

برگشت به روزهای

زیر کاران ایران و عرب

نمای خط و خوانش در ک

تاریخ ۱۳۰۲



قیامی مجلس کمر بند

غلامان ترک کشمیر و سرحد

یہی رہنمائی ہے۔

پدر را بخت فروماند

نہایت پر مغولہ اور آریخت

بسر واري ڏند سر زبڪان

بلزیدی از بابا و بهت چو پیر

ولی غنی ہست تا دور

کہ دربار کا ملک جو جو رہا

کہ رخنہ نشین منبھی می

کہ سعدی مثالی مکتوب پیرا

میں نے اس کو دیکھا تھا

11/11/11

تجربہ
ما از تجربہ باہم جاری
دلی رولہ رولہ رولہ
دلی رولہ رولہ رولہ
دور خانہ رولہ رولہ
ما از تجربہ باہم جاری

حاجی
نصیب
پیش
مادرالفتح

دعای نذر و نیت
برای
نقض و در گمراهی

تقیی مامانازی
موند
فرومایه
نصف بهر وقت

در این کتاب

دامن گاه از برف صفا
فرور در دما
وین کوه و کشت و دراز
خوب

به بین کاتش که خاک زانو
 جواب از سر روشنائی دارد
 که من ز نور شب جز بهیچانیم
 ولی پیش خود نشید پیدانیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زکی کسی
 که بر نقش با و حجت بسی
 درم داد و تشریف و بخشش
 بقدر هنر با یکدست بخشش
 چو الله بسی دید در نقشش
 بشوید و بر کند خلعت زبر
 ز سرش تنبان شعده در خاکش
 که حجت راه بیایان رفت
 می گفتش از عینش نینان رفت
 چه دیدی که حالت مرا گوشت
 بنامیت آخر زون دست چا
 تو اول زمین بوسه کردی کجا
 بنخندید کاهول ز بیم و امید
 با آخر ز نمکین الله و بسش
 چنان لوزه در تن نهادم چو
 نه چرخم بدست اندر آمد به

لطف نور دارد
 که در آن و بجهت خود هر روز
 نیز معجز شده چنانکه
 در آن مشغول شده
 خدای تعالی
 در مقامی که
 در مقامی که

چشمه های زون
 با چه درم زین فانی که درم
 و حاضر کردن دهنم ندان
 که زان و قضیه
 در

بشهری در این نام غوغا افتاد
 که گفت از زلف سلطان آسوده
 چو زلفش زان و زلفش
 که از زلفش زان و زلفش

که میدانش دوست بزرگ است	ببیند بزرگ دوست است
من از تو شنیدم نذر عجز و	روزی دوست گردانید
چو داروی تنگ من شد حکیم	رغبت مرا ای خود مندیم
نه بیمار دانا ز دست از طبیب	بگره بر آید دست سبب

حکایت

۱۹۲

که بود میبرد و خوار می	و یا چون دل بر کسی
چو دلف بر زدنش بود ای	بس از شوخمنی و فزونی
که ز یاک الکر بود زهر دوست	و دشمن و جبار وی از زهر دوست
چو سمارش نی آور و پیش	قفا خود وی از دست گران
که بام و غش لکه کوب کرد	خیالش چنان بر شوخ کرد
که غرقه ندارد و ز یاران خبر	نبودش نشنید یاران
نیندیشد از شیشه نام نیک	که ابای خاطر در آید نیک
در آغوشش آمد و ز ناست	نشی او خود را بر کمر بست

ببیند بزرگ دوست است
روزی دوست گردانید
رغبت مرا ای خود مندیم
بگره بر آید دست سبب
حکایت
۱۹۲
که بود میبرد و خوار می
چو دلف بر زدنش بود ای
که ز یاک الکر بود زهر دوست
چو سمارش نی آور و پیش
که بام و غش لکه کوب کرد
که غرقه ندارد و ز یاران خبر
نیندیشد از شیشه نام نیک
در آغوشش آمد و ز ناست

سحر که مجال نازش نبود
 با پای تو رفت ز فیک بام
 نصیحت کوی گفتن آغاز کرد
 زیر پای مصنف برآمد جوش
 مرا بجز وزای پسر و لغوب
 نمیرسید باری از خلق خشم
 بس آنرا که شستم ز خاک فید
 عجب داری از بار حشتم

نویزی

زیاده ان کس که زده شد
 بدو بسته سر ما و دی از غم
 که خود را بستی درین کین
 که ای یار چند از موت کین
 زهرش خنایم که در کین
 به بین تا جبر بارش در دوش
 بقدرت در و جان پاک فید
 که دایم با جان فضا شستم

مَعْنَى مَا فِي الْعَشَقِ اِذَا مَرَّ عَشَقِي لَمْ يَخُوشْ كَيْدَ
 تَمَسُّسِ اِزْجَمِتْ لَمْ يَخُكْ كَيْدَ
 زَوَيْدِ بَنَاتِ اِزْجَمِتْ
 اِذَا تَخَيَّرَ اَنْ يَسْتَبْنِي لَمْ يَكُنْ
 كَيْدَ مَا يَخُوشُ اِذَا مَرَّ عَشَقِي

خودی

وارنه ره عافیت پیش کیر
 که باقی شوی که در کین کند
 که خاک بروی که در کین
 که از دست تویت زنی
 وین کینه خرد از کین

نویزی

ساعت که حق تولدی شور

که او چون ملک دست بر سر زد

با کواز مرغی بنالد فقیر

ولیکن نه بوقت بازگشتی

با کواز دولا بستی کنند

چو دولا ب بر خود بر نیستند

چو طفت مانند کرمیان درند

که غنچه زان میزند باو (از آن جهت)

نه بطریقی و نه زبانی

نمیسند خدایند

نیم دانه نمیشد بران

سازند نوعی کار و خوشی

چو شوریدگان می گشتند

بجای اندام و دولا بر

بستیم سر هر کرمیان برند

کن عیب در ویش و خوشی

حکایت

اگر بستم را بداتم که گیت

فرشته فرماید از سیر او

قوی تر شود و بوش اندر دماغ

با کواز خوشی خفته خیزد و گیت

بگویم سماع ای برادر گیت

که از اوج منی پر طبع او

اگر در ویش است باری و طبع

چو در ویش است شور و گیت

[illegible]

برین شو و کل سار و بجز
 جهان پر حکمت و حکمتی و نور
 نه چنی شتر و نه دای حب
 شتر را که نور و طبع است
 حکمت
 شکر لب جوانی بی آفتوخته
 به بار با ناک بر روی آویخته
 بشی بر او ای پسر کوشش کرد
 به کف دست و بر چهره افکنده چو
 تندی که موریده حالان است
 کشید و ری بر دال از دلاوت
 حلاش بود رقص بر پا و دست
 گرفته که مردانه دور بشنا
 بکش خرقه نام نهام و نس
 تعلق چایست چای سیه

نه نیرم که شکر کافور
 و لیکن نه بنده و کاینه کور
 که چو شش چو این اندر و طرب
 اگر آفرین را با ناسته خراست
 علم موسیقی
 که در لبها بر آتش سوزی شسته
 بنده بی و آتش جان بی
 به عشق پشیمان و نه نوری
 که آتش لب در زوایان
 چرا بر فشانند در رقص است
 فشانند سر و دست بر کایت
 نه بر استین جان معنی در دست
 بر نه توانی زدن دست و پا
 که عاجز بود و مرد و با جامه نرف
 چو بود و یکسکه و اصی

حکایت سمع و بردانه

کسی گفت بردانه را کجا می بردی	بر دو پستی در خور خویشی که
ره رو که منی طریق جبهه	تو و تو جمع از کجا تا کجا
سمه زده که آتش کرد	که مرداکی با بدیا که نسیرد
ز خورشید پنهان شود و گویی	که جهلست با آئین چهره زود
کسی که دانی که خشم تو است	نه از عقل باشد که فتن بدست
ترا کسی کند و می کند	که جان در سر کار او می کند
که ای که از بدو نه خاکستری	تو خور و سو و ای می شود
کجا دست بآید و چو شود	که روی ملوک و سلاطین شود
مینه در کو در خیابان مجلسی	مدار کند با چو تو مفاسی
و که با خسته می کنی	تو چاره با تو که می کنی
مکن کن که بردانه سوزنک	چه گفت ای عجب که بسوزم چه
مرا چون عین الی نشی در دست	که بد از این چه بدست
نه عین الی در دست	که هر شش که جان جان

نه خود را با شش بخود میزنم
 مرا بچنین دوری و دم که روشنی
 نه آن نمیکند یار در نگاهداری
 که عظیم کند در تولایی دوست
 مرا در کف در صحن ای حرکت
 مرا چند گویی که در خورشید
 جان ماند این درد شوریده حال
 بسوزم که یار بسندیده اوست
 کسی را صیفت که وای شکفت
 ز کف رفت بجایه را کلام
 چه نغز آمد این بیت در سندی
 بیا و آتش تیر بر سر خود
 نه خود بهتری جوی از صفت شمار
 بی چون خودی خود در پیشان نهند

سند یاد
 با الکبریا و موقوف
 نام گنبد

که ز بخر شوقست در آید
 زبانی دم که آتش در شوقست
 که با او توان گفت در آید
 که من را اینم کشد در آید
 بجایه است که من نهانم شوقست
 هر غمی است که در عهد و کیش
 که گویی بگذردم که نید مندل
 که در وی برایت کند روز
 که دانی که در جوی خود آید
 بگویند کاسه را آن ای کلام
 که عشق آتش است ای پسر
 بهنگام زدن که بند در سر خود
 که با خون خودی که کتی ز کلام
 بدی خطای که است در آید

(این را در کمال
 ای کلام)

من اجل که اینجا رز و داشتم
 سر انداز و عاشقی نهادن
 که بد ز هر روز خوشی داشت
 همان به که آن ناز غنیمت شد
 بدست دلدارم بهتر ملک
 نه روزی بر چرخ عین بود
 همان به که در پای جاساک بود

حکایت در مقامی که در نزد پادشاه

بشنی باید دردم که پشت تخت
 شنیدم که بر فغانم گفت
 که من عاشقم که بسوزم ملک
 ترا که یزد سوز باری جوار است
 بختی که بهار سکین من
 رفت این بین یار شرین من

جو خنوم دلش لبر میرود
 جو خنوم دیدش خج بر رز
 جو خنوم دلش لبر میرود
 جو خنوم دیدش خج بر رز

که در بر داری نه باری است
 من استادم نامم نامم
 که در بر داری نه باری است
 من استادم نامم نامم

ترا عین کشش اگر بر بخت
ببین تا بپیچد بس از دوزیم
چو سعدی که پدرش از بخت
زفت ز شب بجهان به سره
همی گفت و میرفت و دوش
اگر عاقلی خواهی آموختن
بکن که بر قبر مقبول است
اگر عاقلی سر مشوا از مرض
فدائی ندارد و مقصود چنگ
بدریام و گفت ز نیار

مرا بین که از پا تو بخت
تپش بین و سیدایم
درش ز اندرون بلی
لذات بکشتن به کمر
همی بود پایان عشق ای پسر
ببشن فرج یابی از نوتن
قل الحمد لله که مقبول است
چو سعدی فرد مشوی در گشت
و اگر بر سرش نر باوند و سنگ
و اگر میری تن بطوفان سپا

باب چهارم در توضیح دق و سخی
ز خاک آفریدت فدا و بدای
رحم و رحمت تو بر کشتن
چو کاردن کشیدش تو لایق
سایه و آفتاب تو لایق
ز خاک آفریدت فدا و بدای
به چاکش بن بنید آفتاب

این سر زنی خنودین
 از آن دیو که دزدید از اوین
 بی فکر و بیاد و بی گناه
 چل شد چون پنهانی دریا بدید
 چو بیک دریا من چشم
 او هست خفا که من چشم
 چو خود در چشم خفاست بدید
 سپهرش کای بیسانید کار
 که شد نامور و لو لکاش هزار
 بلند ی از آن یاقوت گوشت
 درستی گوشت تا هست شد

حکایت مدین محبی

جوانی خردمند با کینه بوم
 ز دریا دور اند بدر بند بوم
 در دشت و دید عقل و تیر
 نهادند خشتش بجای میسر
 می طلبان گفت روزی از
 که خاشاک می بیفتن و کار
 همان کین سخن مرور درویند
 برون رفت و بازش و اگر کند
 بدان محل که نه باوان مهر
 که پروائی نه است ندارد فقیر
 در روز غم که گفتش راه
 که ناخوب کردی برای تپاه

146

نام خنودین سر زنی خنودین
 در خانه مدینه و مدینه و مدینه
 در خانه مدینه و مدینه و مدینه

زادنی ای کوک خود بسند
ارستی آفت از سر صندق
قد کرده اند زین بخت و عزم نهاد
کز قدم قدم لا جرم باز پس
طریقت جز این نیست و روش
بهتیت باید مواضع ازین
حاجت سندان یازید سباجی
شعیرم که وقتی سحرگاه عید
کلی طشت خاکسری جنبه
همی گفت ز ولید سباجی
که ای نفس من در محراب
ز درگاه طرود و در خود نگاه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
اقامت کسی میند اندر بهشت
تواضع سر رفعت از او است

که دروان بخت بکای بسند
که ای یار جان بد و بد و بد
من آلودم و محرم خدا بکای
که بایک مسجد به از غلام و کس
که افکنده و از دوش تو کشا
که این بام را نیست مسلم چوین
نظر مایه آید برون بایزید
فرو رنجیه از سحر ای بسند
گفت دست شکسته ملائین بد
ز خاکسری ریحی در کسبم
ضامنی از حیات من نگاه
بلندی بد عیال و بند نیست
که معنی طلب کرد و عیال نیست
تکبر خاک اندر اندازد دست

تبر کن بد در و در پیش
جوانت مشهورم ریش
بدون غش و کسر و شک
بلندیت باید بلند کی بود
سجایت اندر آب و عاقبت آن

ز مغرور و عیاره دین جو
خدا بی از خویشین بن جو
گشت جاده باید کن چوین
بجشم حقارت مگر در کن
کمان کن در مصر و یمنند
که در سر کافیت قدر بند
ازین نامور ز محلی جو
که خوانند خلق پسند
و که بر نگینی و گریه و رو
بزرگش نه نی چشم خرو
تو نیل و گریه و گریه و رو
نای که گشت بگر کنان
جوانست و در مقام بند
باید است و در مقام بند
که افتاده کاشف کفایت
باید است و در مقام بند
ازین نامور ز محلی جو
که خوانند خلق پسند
و که بر نگینی و گریه و رو
بزرگش نه نی چشم خرو
تو نیل و گریه و گریه و رو
نای که گشت بگر کنان
جوانست و در مقام بند
باید است و در مقام بند
که افتاده کاشف کفایت
باید است و در مقام بند

کز این را بخواند که بگذردش و در آنرا براند که باز آیدش
 نه مستظهر است این با خیال نه این را در تو به است
 حیات عیسی علیه السلام و عابدی پارس

محبت چنین آورد و کلام که در عهد عیسی علیه السلام
 یکی زنده گانی تلف کرده بود بجمل وضوالت سر آورد بود
 دلیر کاسینه نه سخت دل زنا باکی البیس از وی عجب
 بسروده ایام حسا صلی نیاسو و تابو و از وی دل
 سرش خالی از عقل و آرا شکم خربه از لقمه ای حرام
 بنا راستی دامن آلوده بناد و کشی زود و دانه دانه
 نه چشمی چو پینه کان رهت نه کوشی چو مردم بخت
 چو سالی بد از وی خلاصی بخور نمایان بهم چو حرم فرزند
 هوارد هم بوس خشمش سوخته جوی نیکبانی نیند خسته
 سینه من خند تنم ان براند که در نامه جلی بخش

و در زنده و در بر جان
 و در زنده و در بر جان
 و در زنده و در بر جان

بندهم در عهدی که شایسته است
شنیدم که کسی در گذشت
بزرگوار از خود خلوت نشین
سه کار رکنه آخر زده
بحسب تامل کنن مشر
نجلی از یکتای خداوند
سهراب هم از دیده باران
بینه اختتام غم
چون زنده بر کعبه ادا
برت آینه در عهد طفلی
کندهم بخشش جهان بود
درین دشت ماهون کن کار
منون مانده از مشربان

بخت نشین و ز غمور
مقصود عابدی در گذشت
بزرگوار از پیش خداوند
چو روانه خیران در ایشان
بود دلش در دست
رشته که در غفلت
که عمر بخت بر ای
بدست از تلوی نیامده
که مرگم به از زندگانی بسی
که چنانچه پیش سر ساری
که گرامن آید فیض العین
که فریاد عالم رسل ای و سیر
روان آب حسرت بروی بدش

شد خواجه بکثرت از این حالت گفت از دین روان شد بعد از آن
بر عرض کرد که یا امام هر کس از خدایت بیزار است بطلب رسیدن من
حضور من خواهد بود و اتفاق دارم که صورت من بمثل آدم شود که بر روی
حجج مخلوقات بجز تو ختم پس حضرت امام دعا کردند که این بودا مازی که بول
چنان عرض میکنند حکم خداست و در رسید که دعا تو قبول کرد و صوت او
آدم گم و لیکن با و قرار کن که فردا حیات در صف بخاران است و در شب
قبول کنند برگاه که امام این سخن بگوید هر دو یاد آور و گفت یا امام من
خودش ارم و لیکن در صف بخاران است و در قبول میکنم ای که کارهای
عالمی به کار شرم ندارد که تو که صورت قبول نکرده زنی از زنهاست
کن و دنیا از مشغول باش که نجات دین و دنیا است در هر یک از این
نقابت که حضرت علی علیه السلام بصری بخان بگویم قبول و جهاد است
خود را بر زمین نهاده بود و روز شنبه آخرین می نمود بسیار صاحب
دین که بعد از آن پسر پادشاه چون او صاف مجده حکم حضرت را
شنیده بطلب داشت که از عهد کجای خود را بمن اختیار کنی باری هر دو یکجا بدر
خداست و منم و بصری بگویم را می که او جوابت است و که بمان

و زمان نیمه عابد شر بر نور
که این مدبر از بی با پروت
بگردن و راستش صدا داده
چند خیر آمد از نفس ترش
چو بودی که رحمت بودی پیش
همی رنج از طاعت نانوشت
بخش که حاضر شود ایچون
دین بود و وحی از خلیل الهی
که کر عالم است این و کوی علی
تبه که ده ایام گذشته روز
به چارگی هر که آید
عفو کردم از وی عملهای پرست
و کار روار و عبادت پرست

ترش که در غایت با برود
کشتن نخت و جانی چه فرود
بیا و هوا عسر که داده
که صحت بود با هیچ و کوش
به وزخ رفتی بی کار خویش
مبادا که در من فتنه آید
خدا یا تو با او کن خشن
و راند عیسی علیه السلام
مرا دعوت هر دو آمد قبول
بنالید بر من بلری و سوز
نیز از ترش تر است ای حکام
با نعام خوشتر است پرست
که در طبع با حق ندم پرست

149

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب
بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف
بن عبدمناف بن قصي بن كلاب بن مرة
بن كلاب بن ربيعة بن عامر بن صعصعة
بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان

طاهر بن زکی رومی روضی از اردبیل

نخرو از عبادت بران بخرد که با حق مکنو و با خلق بد
سخن مانده از عاقلان مایوکا ز سعدی بهمن مکیمن مایوکار
حکایت درویش منشد داشت

فقیهی کهن جامه تنگست در ایوان قاضی صف نشست
کنار قاضی در دین پیر معرفت استیش که خیز
ندانی که برده مقامی توخت فو در نشین یار و یاباست
نزدیک سر او را باشد بصر کرامت بخت و برتبت بخت
و کاره چه حاجت که بندگت همی نرسد بری عقوبت است
بخت برانکو فرو نشست بخاری میغند ز بالائی است
بجای بزرگان و لیری من جوهر خیرات نیست شریک
جوانش را بر و ز ویش دو فروز نیست از مقامی که بود
فقیهان طریقی جدل ساختند لیم و لانت که بود خشنود
گشت دند بایم در فتنه باز با کرم کرد و کرم کرد

معرض
شأن گشته و در کمال درویش
مردان را بی نشانند

لا اله الا الله
محمد رسول الله

تو گفتی خرد و سبب شایسته
 بی خود ز خشم کی جوش
 نهادند در عقده هیچ شرح
 این جامه اندر صف آخرین
 بلغت ای ضیاء دیده شرح
 مرا نیز سحر گان بخت است و کج
 بس که ز انوی غوث شست
 که در آن قوی باید و معنوی
 بعلت نصیحت بیانی که دست
 مرا از کوی صورت بمعنی نشسته
 بلغت من از پر کنه را فرین
 سهند سخن تا بجای رساند
 را در وقت از نطق رساند
 که بهات خبر تو شد خشم

نهادند در هم منبجاری
 یکی میزند بر زمین هر حرکت
 که در حال آن ره نبرد هیچ
 بعرش درآمد جوش سرخین
 با بلاء و تنزل فقه و اصول
 بلغت من از نیکو کاری بوی
 زبان رشت و وزبانه است
 نه ز کبانی کردن بخت قوی
 بدله جوشش کین بر کاشت
 قلم بر سر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبع هزار آفرین
 که قاضی جو ضرر و حل زمانه
 با کرام و لطفش فرستادش
 بشکوه امت نبرد و خشم

تشریح نه در آن دین
 نام شایسته
 در آن کتاب

دریغ اندم با چنین بایه
معرفی بدله ارشادش
بدست دربان منع کردش
که فردا شود بر کهن میرزان
چو مولام خوانند صدر و کیمیر
میفرزادون بدستاریش
خود باید اندر سر مرد مغر
کس از سر زبکی نمرز و کیمیر
تفاوت کند بر کز آن لال
بصورت کس نیاید مردم و کیمیر
بقدر نه خست باید محمل
نی بوریار بلند می ملکوت
برین عقل و همت کجاست
چه خوش گفت خیره در طبع

از لاله در آید
در این درین دوار
عبدی و در درین دوار
میرزا خوانند درین دوار
با شمر دیار سر در درین دوار
با در و در در در درین دوار
با در و در در در درین دوار
با در و در در در درین دوار

که نیم را در چنین بایه
که دستار قاضی اند بر سرش
منه بر سر بای اندر خود
بدستار خیر از سر کران
نایند مردم چشم حقیقت
که دستار نیست سبک پیش
نباید مرا چون تو دستار غر
که سر ز کشت بی مغر نیز
ارکش کوزه زرین بود با فصل
بسیرت همان به که مردم و کیمیر
بلندی و خوشی کن چون ریل
نه خاصیت نشتر خود در دست
و اگر سر و صد علامت
جو در دستش رطوبت جالبی

کس نمی آید به پیش
 جعل را با نقد با کس
 نه منعم با کسی بهر دست
 بدین مشبه مرد و حق کوی
 بدندان که بخواهد بیدین
 دل از زود و دیر است باشد سخن
 جو دست به دست دشمن بار
 چنان ماند فانی کوی شری که
 وز آنجا بولان روی هفت است
 غریب از بر کان مجلس است
 نقیب از پیش رست و بر بود
 می گفت زین شهر شریک
 بر آن صدها و درین این گفت

بدیوانی در حریم مسیح
 و کرد میان شقایق شست
 خوار جل اطلس بهوشد حرکت
 باب سخن بکینه از دل شست
 بماندش در و دیده چون نقر قدین
 جو خیمت بهشت و سستی مکن
 که فرصت فرو شودید از دل غبار
 که گفت آن ندای یوم العسر
 برون رفت بارش از کس است
 که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
 که مروی بدین نقش و صورت
 درین شهر سعدی شناسیم پس
 حق تیغ بن تاجه شیرین بگفت

شقایق که در از شقایق
 معانی نیز گویند که در از شقایق

فرقه از و ستاره
 نبات استغنی مدنی
 نام فرقه دان

شکایت ورتوبه اردن لاله کجاست بسیار

یکی بادشاه زاده در کجاست بود که و تو زنده نهاده ای که کجاست بود

همسایه در آمدن بهر ایمان و مست می باشد سر و سر به پستی بهشت

معموره در پارسای مقیم زبانی و لاویز و قلبی سلیم

تنی خیزد بگفت او چه تمسح جو عالم نیایشی کم از شمع

و کردنت قدرت نداری بگوئی که بالیره کرد و بدین روز خوی

چو بجزئی پیشه کرد آن حریف شدن آن عزیزان خراب و خوی

کارت نهی مکنز باید ز دست نشاید جو بدست پایان

چو مکنز بود بادشاه را قدم که آروز و از امر معوض و دم

تغلب کند سیر روی کل فرو ماند آواز جلف از دهل

چو دست در زبان را نه شد جلی بهمت نمایند روی حبل

یکی پیش و امای خلوت نشین بنالید و بدست سر بر زمین

که یکبار از خیزین مست است و عاکن که مانی ز با هم دست

می سوزد آن از دلی با جبهه قوی تر نهفت و دست

سایه
ما کافه فارسی
چای و آذوقه

را آورده هر دو جهان در پیش
خوشی سلطان پیر پیش
کسی نشنیده بود بدستی
چو بدیدد انبیا و ای زود
جنین گشت به تیر و پیش
بطاعت مجلس نمایان گشت
که که که باز آید از خویشت
همین بجز قدرت عینی مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گشت
ز وجد آب گشتش آب و جوی
نیران شود اندر پیش
ز یک گشت و گشت کس
قدم رنج فرغانه تا سر نسیم

پیش گشت ای خداوند با دوست
صدایا بدقت و خوشی مدار
بدین بد چرا انبیا و خواستی
چه بدخواستی بر سر خلق و شهر
چو سر سخن دنیا بی خوشی
ز داد آفرین و بشارت خوشی
بعیثی رسد به جان و برشت
بمهرک اندرش عشقهای مدام
کسی تران میان با طلب گشت
ببارید بر هر سیل در رخ
همانندیده نازش بدست
در تو بهر کویان که فریاد رس
هر چه گشتی به نسیم

دور ویدستا و نذر و سپاه

شکر دید غنای شمع و شمع

می غائب از خود می نیم مست

رستی برآورد و مطرب هروش

حریفان خرابی می لعل لعل

بنود از ندیمان کردن فراز

رف و خنک یکد سازگار

بفرمود و در شمع تند رود

بمیخانه و در سنگ برون زدند

می لاله کون از بطنه کون

خم آبتن خمر نه ما هر بود

شکم تا تابش دریدند تنگ

بفرمود تا سنگ صحن سر آید

غائب
مست و در شمع
نخود میلان فغان
میوه و شمع کون را
و لعل طبع رود زرد
ز کون فغان و ناله
تنبیه کون

باز شمع و در شمع
خم و در

سخت زمان و درامد و شمع

ده از غنای دو و درم و درم

می شمع کون و درم و درم

ز دیگر سوئی آواز سانی کون

سرسانی از خواب و درم

بجز کس آتجایی و دیده باز

بر آورد و زیر از میان ناله و درم

بدر کرد و کوننده از سر هر دو

لکه و رانت ندند کردن زود

روان همچنان از بطنه کون

وزان فغان و خمر نه ما هر بود

فوج را بود و چشم غنیمت

بگذرد و در غنای هر دو

الکلی

نه گهوند خورده قوت تمام
 در هر که بر خطا رفتی بگفت
 در خاستی خفا که بگفت
 جوازه اسرار که بر بند اوست
 بر بار کشته و دشمنی سهل
 جفا می بیند در تیران و بند
 اگرش سرخس خونی خستگی اهل
 خیال سفیدش بران و دشمنی
 بر خنک بر سر غران یک
 بر می زودش و تلافی کند
 جودش همان را بنا شد اهل
 بر سر خونی سخت رویا بود
 بخش و دشمنی که با میسر

بنشین نمی شد در روی خرام
 قضا خوردی لذت مردم و کرام
 بالید او را بچو طنبور کوشش
 بچو بران کج عبادت شست
 که نشسته بود باش مایه قول
 جهان سودمندش نماید بچو
 که بر و ن کن از سر جوانی و اهل
 که در ویش از نده که گشتی
 نیندیش از تیر مار بران و اهل
 جواد و دست سختی که می دشمن است
 بهشت نماند مردی در جالی
 که خایک تا وید بر سر کوشش
 چو پی که سخن کند سهل گیر

عجزیت به بود که شد خوب
 که عجزند زان زود خفا و کرام

153

بر خنک فام دوم غار
 این عالم نماند

بهر خایک
 بهر آنکه در خانی ازین
 مید

من چهارم است دارم اگر به شوم و اقبولی کنم حضرت حسن بون این
شنبه طبعی و عاوقان بخیر است بدو فرستادم و بدو گفتم که هر
اصلا به پیش آنها رجوع فرمود و گفت بودید و من گفتم که بعد از آن
نمی شود پس حسن دیگر بار عرض کرد که ای یار من اینها در حق است
که ما هیچ که علاج کرده شود پس بدو گفتم که حسن چهارم است دارم
نمیدارم که روح من در روز اول یکسره کرده و دم آنکه مرا معلوم نیست که
وقت مردن با یان روم نیوم آنکه نمیدانم که نامه آنکه در دست
به دست راست دهند یا نه چهارم آنکه خداوند فرمود فرقی در این دو
نی السعیر خوف دارم که من از کلام قوتی خواهم شد حسنی شنید
بجو میشد و گفت بجان الله ازین زحمت من نیز خالی نیستم و وقت
تا اثری باشد و باو نیا رگدشته و اصلا حق شد بعد از آنکه
نامه نوشت که ذوق مزاج صدم در کجای خودم را نمیدانم
ذوق خود کلامی که گفت آری پس در این دنیا که حسنی شنید
که من فرمود و علیه السلام که طالب الهی در کار خود را با این
نکردم و در راه و این بود و نیست پس حسن بون این
حق مانند این که خداوند حق جان با من که چهارم است

خسلاق پاکیزه بجای بسیار
او کار دن نازکی برکشید
بشیرین زبانی توان بر روی
تو شیرین زبانی رسیده بکلمه

حاجت با وفاء خدمت

شکر خنده ابلهین می جوت
بنیاتی میان بسته از نشانه
کرا و زهره دانشی می المثل

کرانی نظر کرد در کار او

و کرده و نشد کرد و گیتی دولان
بسی گشت فریاد و خولان
شبانگه که نقدش نباید شد

جو عاصی برش کرد و روی از
زشتی گفت بازی کردن را

دور ماردار
با دم خار و نیمه موقوف
بینه روحی نازار
مرد

اگر هست دیر و کز خسته از
بختار خوش طایفان برآمد
که بکس نه نغمی بر دهر دور
برش روی را گوشتی بهر

که دلباز و غیر نشی می است
بر و شستی از یک شست
بخور دمی از زوین و چکان

حسد بود بر روز باز ادا و

عسل بر سر و سر که بر ابر و دان
که نشست بماندش لمس
بدل تنگ رو بکنش شست

بر ابروی زندانیان روید
عاصی باشد ترش طیارا

مجلس

مجلس

که اخلاق نیک است سبب بهشت	بد خلق بود و مردان خوش
نه جلاب سرد و خوش روی خور	بر و آب گرم و زلف می خور
که خون سفید ابرو به هم در شده	حر و خش و بویان به خشنه
که بدگویی باشد بکون بکون	مکن خواب بر خوشی بکون
چو سعدی زبان خوشت نیست	که فتم که رسم قدرت جبرست
که بیان افشش کی ز دست	فوق از کاسه و کاسه و کاسه
حق خود و سر دیگر و از کون	شنیدم که وز اندک
تخل در غیبت زین بی تمیز	از این نه و دل و صفاتی
بد و گفت زین نوع دیگر	بی گفتش آخر نه مردی بود
که با شیر خنکی سکالده بسود	شنیدم این سخن مرد با کبر
زند و در که بیان نادر است	و روم و نادان که بیان
جفا بیند و هر بانی کند	ز بهشت عاقل نمیداند
بجای که زهرش زندانی بکشد	بهر و چنین زندگانی است
سک بهی که زهرش زندانی بکشد	سک بهی که زهرش زندانی بکشد

سبب درو

چرا را بخت و دوستی نمود
پس از گریه مردی را کند روز
مرا که جزو سلطنت بود پیش
محال است که تیغ بر سر خدم
توان کرد باناکان بدری

دل اندر نش

که آخر ز این مردان نمود
بجندید گاهی مایه و لغز
و درم آمدم کام و دندان
که دندان بیانی ملک اندر
ولیکن نیاید ز مردم سی

بعضی نه منند آفاق بود

ازین صغری نموی کالیده
چو نیشش آلوده دندان

ندانش از جوی چشم اسبیل

که وقت بخت با بر و درو
و ما دم بنا خوردنش نیم
نکست اندر و کار کردی بویک

غلامش کوبیده با خلاق بود

بدی سر که در روی بالیده
که در ده اندر نش رویان

و دیدش بوی سپار ز غفل

که در وقت بخت با بر و درو
و ما دم بنا خوردنش نیم
نکست اندر و کار کردی بویک

کلیله درون مایه
ز دلیله درون مایه
نمود

کلیله درون مایه
ز دلیله درون مایه
نمود

بعضی نه منند آفاق بود
ازین صغری نموی کالیده
چو نیشش آلوده دندان

ندانش از جوی چشم اسبیل
که وقت بخت با بر و درو
و ما دم بنا خوردنش نیم
نکست اندر و کار کردی بویک

نکست اندر و کار کردی بویک

کلبان صحرای مستی
 بهایش خوش گویا مدی
 کسی گفت زین بند بید خصل
 نیز زود و جودی بدین ناستی
 منت به مذهب نیلوسر
 و کلبه نشانی در سر سج
 شنید این سخن هر دو نیکو نوا
 بدست این سر طبع تا خوش دلی
 چون کرد به شغل بسی
 تحمل جبریت ناید غمت
 کسی را معروف است که
 شنید که به شغل نیک
 سر به شغل نیک

کلبی خار و خس صحرای مستی
 ز قتی بجاری که باز آمد سی
 چه خواهی اوب با هنر با جمال
 که جورش بسندی بازش کنی
 بدست آرام این پنجاس بر
 که گفت از دست و پای هیچ
 بخندید کای یار فسق ز راه
 مر از و طبعش شود خوبی یک
 تو آنم جبار دن از هر کسی
 ولی شهید داد و جو طبع است
 که تنها و معروفی از سر غمت
 ز بهار شیش تا برک اندک
 بهوش جان درین آویش

۱۵۵

این شعر در
 مشهور است
 که در این
 مختلف است
 مر از و طبع
 ز بهار شیش
 در نقطه شش

این شعر
 در این
 در این

تب و بجا بنشیند و با شهادت
نموده و با شهادت قبیله شهبان
هنام و بی زبانش و طبع و شست
ز قریا و نالیدن خفوت و غیر
نماند مردم در آن بجهت کس
شنیدم که بشهر زدن و شست
بشی و بر شش شکر او و خواب
بیکدم که چنان شش نفس داشت
که لغت برین نسل و اولاد و باو
پلید اعتقادان و با کیر و پوش
سخنهای منکر معروف گفت
چه دانند آنان هر از خواب
فرو خور و شیخ این حدیث از کلام

نابال

رو این دست و زبان و شهادت
نموده و با شهادت قبیله شهبان
نمی مرد و خلقی بخت بخت
گرفتند ز خلق راه که میر
همان مالتوان بود و مرد و فک
چو مردان میان بست و بخت
که چند اکر و مرد و با شهادت
که چنان شش نفس داشت
که این جمله در شش و باو
فرو خور و با کیر و پوش
که یکدم چراغی از فک
که چار و دیده بر شست
شنیدم که شش کلام
یغور و با شهادت قبیله شهبان

بکلام

یکتا گفت معرکه شد گفت
 رفتین بکس که سر زایش کرد
 گفتی در دست بکسی خودت
 سر خدایا که دیش من
 من بایدهای بکسی یکتا
 بگویم در دست مردم بکس
 باغش در کس بکس
 که است بکسی بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس

ندانی که در دست بکس
 که انی من بکس بکس
 بکس بکس بکس
 سر مردم آزار بکس
 که در شوره نادان بکس
 که بکس بکس بکس
 که بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس
 بکس بکس بکس

کرد دانی
 نادان ترغوف بکس کرد
 دانه را کرده ترغوف
 مرد

بکس بکس
 بکس بکس

جستنی چنین نسج نباید کشند
چو انبش چنین داد و سر و خلق
یو خود را قوی حال نمی دوش
اگر خود چنین صورتی چون طلسم
و کرد و دانی ز درخت کرم
ببینی که در کن زرت پستی
بدون شک بی برادرانند
نیکو کنند مرد و جملت بخت
طبع بد و خوشی یصا صیغه
کمر بند و دستش نمی خورد بک
بدون ناخست خوانند و بر سر
که زین رزین که زوان نیکو
که چون که بر زانو بدل بپوشند

که نتوانند از چواری غنچه
که چاره نمی نالد از چواری
بشد از نه بار منصفان کیش
بمیرای و است ببرد و جسم
بر نیکی می خوری لاجرم
بجو کور معروف معوض
که حق بکند بیند خشنده
نماند که کس کس کس
بنو و کزنان و در میان
که از زین رزین کس
کوه بیند و آثار و کوه
بیکان و دند و سوس
که از صیدی افتد و کس

بگوید

یاری او ملی ابروی بسی
سریخی شمع این سخن نعلی کند
بدی در قفا عیب من کرد
ملی تیری و فلکند و در قفا و
نور دانستی آمدی سویی من
بچند صاحب دلی نیک نئی
اینها که من دادم از عیبی
روزی کمان بین اینها که است
وی امثال بویست با من و
بد از من کس اند جهان عیبی
ندیدم چنین نیک بند اس
بخش کواه کنا هم که است
از عیب گوید بداند شیرین
ک آن فروزا و خوابوده آمد

بهر سم و در عیبی
از راست بر سر ز عیبی
بتر ز و توینی که او و عیب
و جودم نیاز و و و عیب
همین در سر وی به عیب
که به است زین صبر و عیب
هنوز آنکه گفت از دم عیب
من از خود عیبی می شناسم
کجا دادم عیب عیب
نداند بجز عالم العیب من
که بداشت عیب من عیب
بد و فرخ نه عیب کار من
سایه کو به سر از عیب من
که به عیبش نیز عیب بود

نور و عیب
نور و عیب
نور و عیب
نور و عیب
نور و عیب
نور و عیب
نور و عیب
نور و عیب
نور و عیب
نور و عیب

طالع بگویند آهسته آهسته : تاج معانی سرافرازشند
 زین بخش و بخت و درند که صاحب دلان بارشوخان بزد
 از آن حال و دایه کسی گشتند بیک عیبت و در آهسته
 شد و سپیدی در دستان و در علم و دانش

کس که از ناز و نشانم بدون آمدی محب هم غنیم
 بگشتی مدد او و در پیشم برسم عرب نیمه رست
 که در دست طالع و در پیشم برانکه این دو دار و در پیشم
 و در پیشم و در پیشم
 بشی هر دین و دین و در پیشم
 بکی و در پیشم
 از آن حال و دایه کسی گشتند بیک عیبت و در آهسته
 شد و سپیدی در دستان و در علم و دانش
 کس که از ناز و نشانم بدون آمدی محب هم غنیم
 بگشتی مدد او و در پیشم برسم عرب نیمه رست
 که در دست طالع و در پیشم برانکه این دو دار و در پیشم
 و در پیشم و در پیشم
 بشی هر دین و دین و در پیشم
 بکی و در پیشم
 از آن حال و دایه کسی گشتند بیک عیبت و در آهسته
 شد و سپیدی در دستان و در علم و دانش

158

از آن حال و دایه کسی گشتند بیک عیبت و در آهسته
 شد و سپیدی در دستان و در علم و دانش
 کس که از ناز و نشانم بدون آمدی محب هم غنیم
 بگشتی مدد او و در پیشم برسم عرب نیمه رست
 که در دست طالع و در پیشم برانکه این دو دار و در پیشم
 و در پیشم و در پیشم
 بشی هر دین و دین و در پیشم
 بکی و در پیشم
 از آن حال و دایه کسی گشتند بیک عیبت و در آهسته
 شد و سپیدی در دستان و در علم و دانش

در بیان بنده دوم که ز کشتن لایق نیست و نقیصت که عبد الرحمن
نام بود که در تمام عمرش زوی جدی بود و بیامده خود در
عبادت و شکر خداوند سبحان بود که سکنه از نام خداوند را با او
کنند که صاحب بود و یکدم در راه او انداده بود و چون فوت شد
او را در خواب دید که بجناب و دروغ گرفته است و منهای آتشین
در عین حال آن بزرگ رسید که ای عبد الرحمن تو مردی پاک و
کایه یکنه منیر و کبیره علوت گشتی خواهی که خداوندی گفت ای
عبدان بنده که همین قدر که بودم و لیکن ز کوه تا غلام و مملکت خود
با تشنه تافته در بدن من می نهامیر نندازم که از فرزندان من خود بود
آن بر من میشود پس ای مؤمن تا تو ای نبیره کن که تو بر من است
فلت که عاصی من و اسم و قرآن خوان بود که بر زور من نهاده قرآن
و زمره و خود و صند ضاقتان متعلق خود میداشت که منیت فلان
طریق میزد که در ضاقتان او قافله را تا تحت تاراج آورد و کرم
بانی خود را در ضاقتان و دله و دله و دله و دله داشت از ترس زبانت
چش عاصی من و اسم که میزد که با من و بزرگ و قرآن خوان داشت
خداوند است که در ضاقتان او قافله را تا تحت تاراج آورد و کرم

در صبح آنجا بدو بار باغ
چو بر دهن گفت صبح شنید
و نمی رفت تا چشم بکفتاب
روان هر دو کس را نداشتا و کلاه
پیشانی زیبارید باران جو مبر
پیشانی رخسار و باران کجیل
که ایان بی جا مبرش کرده رو
بی گفت از میان کلاه نهادن
پسندیدگان در دگر گشته
بغیر از شادی و چو کل شگفت
من تا کنس نیم درو در چشم
تو هم ما من از بر نه خویش
من ابر و زکرم در صبح باز
چنان راه که مشی بکیش گیر

بر آید بکفش بر ابرم و صبح
و او بدون آنجا مصالح غنید
خشم خدای عز و شمس طاب
هیست نیست در میت نشاند
خوشست نشان گلزاران
نشست با ناله از ان جیل
عطر کنن جبهه با بو کند
که ای صفا در کشتی کجاست
زمانه کانت به کس
بغیر از در و در و در
نجا کلان در دگر گشته
که ناست در کجاست
و تو ز کجاست در دگر گشته
نفت با بیت در دگر گشته

باز نماند بکسی نیست
در اوست قادی را که
ز آبی بود و طبعی بود
و چون می شد و می شد

که بگذرد ز غم و اندوه
بیکان نیست توان در کوه
که از نو دبری جویند لایب
که در شش رسید به اندک

باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه

باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه

باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه

باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه
باز در کوه و در کوه

بخت
در
سینه

بخت نشسته جلوه نما هر بان
سینه ام که گفت از دل یکدش
که پوست و زلفت و نازکام
عبدا که فرو با بخت منش
مال احو گفت وی آمد کوش
بسی بهر شاد و بر دیده بوس
بست از جهان سملین جانگاه
عرض زین حدیث اهل قیام
تواضع کن ای دوست با ختم
نه پشی که در معرض تیغ و نیز
ز جود انوار فی زنده پوش
مال گفت آخر ملک بجا حیرت
نشان ملک بهش و از پیش

بدون که در پیشه جوشن بان
ضم ای بخت که در پیشه بخت
در باقی الی و بود بخت ملام
بکشد و خورم شود و بخت
و در دیکر بخت نماید و بخت
عدا و ندریت شد و بخت
رسمیند و در شش میان نا بگاه
چو است بر بخت و بخت
که ز بخت تیغ بر بند بخت
بخت نه خندان و بخت
بخت نه بخت
بختی را تیغ بخت
اگر بخت بخت
بخت عارف بخت

خجل باد و عین آفتاب کرد
شبهه و عین نور افکار
پند آری که در روشنم
چو دیدم که چاکلی میخورد
چو سبک بد و در شب بیداریم
چو خواهی که در قدر و الای
در آن حضرت که آنرا فستق میدادند
چو سید بیدار و عین و عیب
چو ششم بغیا و مسکین و غم

که روی بر آید ز اهل سخن
بر آمد طیفین بکس با دعا و
همه ضعیف و غمناک و غمناک
که او پیش از آنکه عیب

که شرم آمدش کشت این مرد کرد
بلاغت بر در میریای دور ای
که آید و نسل او از او آن
پنا و مزمهر که بر روی او خرد
که مسکین تر از سبک دیدم
تشیب تو اضع بیایا رسی
که خود را خرد و ترها و ند قدر
فتا و از بلند ی بس و تشیب
بهر آسمانش بعیوق برو

که حاتم اصم بود با ویرکن
که در خمر غلبه و تیفتاد
همی میدیدند اسس قید بود
ای ای ای ای ای ای ای ای ای ای

نر ز جاش کز بند و نه د قینه
 یکی لغت زان حلقه املی
 تو گاه کشتی بیابان کس
 یکسلی چون فهم کردی حریف
 تبسم کنان گفت گای تیر شو
 کس نیکه با با خلوت درند
 جو پوشیده دارند اخلاق دین
 فرا می نایم که می شنوم
 چو کالیوه دانند اهل نیست
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم
 بجبل شمشیر فزاید بشو

کاکوه
 ماحدان در کشته و بعد از طاق
 به تیرش از من گویند که تیر نیست
 آن رعنا است که زلف دارد
 و در آن فام

که در کوشه طبع با طبع
 عجب دارم ای طبع
 نشاید اسم خواندنت بی
 که مار را به خوانی آید بگو
 اصم بر که گفتار باطلی پیش
 مرا عیب پوشش و شکرند
 که میبیم زیر طبعم بگون
 بکار از خلف میرا شنوم
 بگویند نیکو بدم هر چه هست
 ز کردار بد و امن اندر شوم
 چو حاتم اصم باشم غریب بشو

حکایت وز و راه
 سوزنی در اقصای شهر زود شنید
 بخی بود جای که وز وی گفتند
 که همواره پیدار در شهر بود
 به چرخ و در طرف بای گفتند

ب زار خست و گشت خست
 زهر خانی مرو با چوب خاست
 پیرایه میوه ای که در دست
 میان سحرهای بوفن غنید
 نهی از آن کیر و دار آیدش
 گزیری بوقت اختیار آیدش
 ز رخت دل لایب شود
 که این درو چاره محروم شد
 بتاریکی از بی روز آیدش
 برای در بارش آیدش
 که یار او و گاشتنی تو را
 جبر دانی خالهای تو را
 ندیدم بدو ای چو نوتس
 که خفا کردی بدو و عیبت
 بی پیش خیم آمدن مردوار
 و دیدم جان بدر برون از کار
 بدان هر دو خصلت غلام تو ام
 جذامی که مولای نام تو ام
 کت رای باشد حکم تو ام
 بجای که میداشت ره بر تو ام
 سر است که نام در دست است
 بنده اوم ای خداوند خست
 کلیدی در قبال بهیم تو ام
 بجای که بروش و یکره تو ام
 بخت که دست آید تو ام
 از آن بد که روی تپید تو ام
 بخت که دست آید تو ام

زار و خست
 زار و خست

چون اینم چوین
خطه
کده درون
وقایع نیندی
نکات

بیلداری جابجوسی و فن
چو اندوختن رو خود داشت
بخطای دوست و دشمنی است
وز تجارت آور و غوغا که درود

کشد نشستی و نیندی
بدو سخن را آمد خواند و نوشت
ز بلا بدامان او در گذشت
نوار ای جوانان بیایری و

بد چهرت زانوی زود غل
دل آسوده مر و نیک آقا
بخشی که بر کس رحیم نهد
عجب نماید از سیرت بخروان
و در حال نیکان بدان میرسد

و جان جاده بار سوار غل
که سر نشسته ز ابر اند مراد
بر خنود بر روی دل نیکو
که نیکی کنند از ارم بیان
و ارم بدان اهل نیکی

یکی را جو سعدی دل نهاده بود
رجا بروی از دشمنی محبت
بکس چو در ابروی نیکو
کلی نشسته از زانک نیست

که نامه روی و افساد بود
ز جوگان سختی و بی جوکی
ز بازی بتندی و زبردستی
بزدن بر کسی بی دشمنی

نی

من و نشینم در این شهر
تو ندیدی من خطا کرد
خود خوش گشت بشید ای دوست
دل من خانه مهر علی است و دل
چه خوش شربت مولایم در دهان
کز این معنی دوست بشنید
کز این بهیمنی خفا ضرر دانی
شنیدم که گفتن بی فایده
بلی بنده از خویش بدگوش
بخواوید و با عجب مهر بس
خوش آمدش من در دفتر باز
بانی من در خانه و در پیش
بلی در عیون مبارک من
و لیکن چنین هم ایامی که

تو آباد کردی گنجستان خوش
علا میست در خند ای نیکوخت
در ره بنیادش گنجت دل
بر لکس که جوهر زرگان نه
که از عالم است آید سخن
نکوخت بهرام شهر را وزیر
شنیدم که در دشت خنای
زیر وی سرخه این کیم
پس از غم آنو افای
چو سکین و بر طاقش
شنیدم که میگفت
بنا هر من امر و زین تهر
کرم بابای ایمان ملغور زجا
و اگر کموت معرفت در برم

عزیم میشو شین

مرا طاعت میسر نیست
که فرما پیش و قضا گشت
چو یاد آیدم سخن کار کل
نسوزد و نشین
تو بر زیر دستان
که در شوار و زیر دستان کیم
سکین وید بر گنده و ندان
فرماند عاجز و رو با بر
لکد و زوی ار که شنید
به و داد و یک نیمه از او
که داند که بهتر نه
و اگر تا به راند قضا بر سرم
بسر زهم تاج جوهر
نماند به بسیار زین کمرم

اول

که سبک بر پشت می کرد
در آید از بدخواران
زمانی که هر آن
بخت نبردند و خود نگاه
از آنکه هر یک سر خطا شدند
که خود بدید از ملک پنداشتند

یکی در خط و خطی داشت
شست سر با سبکی است
چو روز آمدن نیکو بسیم
بشکست و بدیشت بسیم
ز او هر بار بط و سر شست
تا که بخوابد شد الا بسیم
مرید شد آن زخم و زخم
که از خلق بسیار بر سر خورند
از آن دوستان خود

شسته ملک و ملک خوش زمان
می بود و در کج فنوت بهر آن
چو روزی شاد و بدی
که در آن کند دست بهت بخن
سینه کشند و بدی
خود بیکان بسته بر روی او

آوردند مردی حاجی خوش خور و نه بجان الله من بدست خود از او
بزدوان و او هم نمیدانستم که سرور از دزدان همین است و لیکن از اینجا
که جذبه اهل الله است آن مرد حاجی را عمو را علامت کرد که دغا باز بر یکا بنشیند
قریبی میدی که قرآن بخواند و قطع لاطیق مسکنی از جو خواندن قرآن
را از خانه بیرون داد عمو را الله مرد حاجی تا شش ماه بعد مال و متاع را روانه
الله قلند نمود و تا گشت و شهر شهر میگردید آخر الله مرد و او از شهر و کوه
مردمان میخواست و شش ماه که رسید دزدان و انتم رسل مال خود
و تا تاریخ گذشته باشد از شهر بیرون میگفت و شهر شهر میگردید
تا شهری یافت که آنجا کافری بود که مال الله بسیار تاراج کرده بود و بوقت
آن تا شب تا صبح میگفت که ای کفتر هر چه مال من تاراج کرده بدی بهتر کن
خود را و ترا بقتل میرسانم و متاع و ثوی بخشم عاصرتن و شش ماه
و آن مرد در آن حبس کرد و در حبس تا شش ماه و در آن وقت که از
گشت و گفت و گفت تو در که شتم و تو شش ماه را و تو بقتل میرسانم
و تو خود را برین زندان کرده و نه گشته بگویم که نمیکاه که مرد و در
بصری بود و در آن وقت که مال الله را از شهر میگردید و در آن
بوی الله نام بود که شنیده بود و قال انی می آید و مسلم و می آید

نوین و رویشش تا به کمال
 خود را در این آید و روشن سخن
 جز از آنکس ندانم که گوئی من
 ز منی شکلی بر رویش علی
 امیر عدل و کشورش بی
 شنیدم که سخنش در آن سخن
 ز غنیمت و حیدر زنا مجوی
 بخت آنچه دانست نشد بخت
 بسندید و شاه فرودان
 به از من سخن گفت و دانست
 که امر و فرمودی خداوند باه
 بدو که می از بهر حاجتش
 که من جعلی امرویی سخن

نیاید بقصص و تعلق بحال
نیکو تا به بیت بختگان مکن
که روشن کند برین آهوی من
که تا شکستش آید من
جوابش بگفت از سر عقل و رای
بختها چنین نیست یا بوالحسن
بگفت از توانی ازین بهر بگوئی
بگل چشمه خور رات یار بخت
که من بر خطا بودم او بر صواب
که با بانه از علم او علم نیست
مگر روی خود از کبر روی نگاه
خود کوفتندی بنا و جایش
او نیست پیش بزرگان سخن

164

جراب خست علی
 اذ افتت کلبی علی غری فی البر
 فبین یسین اذ افتت فاما
 ملکنا تبک ان یسیر
 دو ابروید و غفر
 فبعدا فیم اذ افتت فاما
 قطع

یکی را که پندار در سر میوه
ز علمش ملائک آید از و عطیات
کرت و دریدی افاضت غیر
نه نمی که در خاک افتاده خار
میرایای حکیم استینهایی در
چشم گمان درین یدسی
کوتاه بگویند شدت هزار
که ای شنیده ام که در میان کرب
ندانست و درویشی بر او که است
بداشت بر وی که کوهی بگوید
نه کورم و لیکن بخت کار
بچه مضغ بزرگان وین بوده اند

همند از هر که که حق نشنود
شقایق بسیار از زویر است
بتیراج و پایی درویشی در
بروید کل و شکوه نو عهد
جوئی می از خویشین و خدایر
که از خود بزرگی است ای بی
میخورد کفخی از کس موقع مدار
نه دانش عمر نای برنت پا
که به بکیده و دشمن نداند روت
بد و گفت سلا در عادل عمر
ندانستم از من گفته و کندار
که بازیر وستان چنان بود

عشق

هندش بر بود هر سر برین
 موند از جالت سر سرین
 ازین که تو تر خطا دلدار
 که دشت بالائی دست هم
 که بدسیران را مکنی گو بود
 بخت حکایت کن از سر گذشت
 چون عیال بصوت خوشش آواز کرد
 چون سخت نگر فتنی با کسی

تو زنگ است بر کوهی ازین
 چرخ ز دانه رخ کشتن
 اگر بی برسی ز در و ز تار
 مکن مهر بر سر دشتن
 بی خوب که دار و خوشی بود
 بخوابش کسی دید چون شکر
 و زانی خنده جو کل باز کرد
 که برین مژده نسختی بسی

نزد آب بر مصر سالی بسیل
 بغراید خوانان باران بشنند
 نیامد ملک آب حبشی زمان
 که بر خلق رنجست و محنتی بسی

چنان باد دارم که بیفتی پیل
 که بی روی که پست و تن
 که سینه از کوهی روی روان
 بذلتون خبر بر دلتان بی

نیا که از زمان

فرماندگان را و عای بکن
شنیدم که والنون یکن
خبر شد بدین پس از روست
سبک بار خرم آمدن کویر
به پوسید زو عارف نهفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دوا
درین کوته اندیشه کردم بی
برفتم مبادا که از شر من
جوی بایست لطف کن گمان
توانم شوی پیش مردم عزیز
بزرگی که خود را از خودان بگرد
درین خاکدان بنده پاک شد
تغیج گمان کنان در سواد بوسل

که مستبدان ملک و بنات من
بسی دنیا بد کرد بدارن من
که ابر سید دل بلبان گینه
که پند ز سپهر بدارن من
چه ملکست برین نکت بدو کت
نمود تک روزی بفرمان
پریشان راز خود بدیدم بی
بدر بند و در خیر بران بکن
ندیدم از خود بستر در جهان
که مرغوش تن را بکنی بکتر
بدنیا و بعضی بزرگی بهر و
که در باغی که ترس نکشد
که ششم در خاک بیاورس

لینا

سبکدوش چشم اندرند
 الا ای که خاک پاکند
 که در خاک شد سحری دور
 به جبار کی تن فر خاک و
 بسی بخت بد که خاکش خورد
 نگر تا کهستان معنی تلکفت
 عجب ابرو و چین مبطیل

بیامند بر خاک مابکند رند
 نجاک عزیزان کبریا و کبر
 که در زندگی خاک بود دست هم
 و اگر که د عالم بر آمد جو باو
 و اگر بار بادشش بعالم برود
 برو سجده بیل چنین خوش شفت
 که بر آتش و آتش زوید سکه

166

بشی زشت فلک بی ختم
 بر انده کوی مدینه شند
 هم از خشت کشتن روی
 که فلکش بیخ است زین
 نه در خشت کوبال کر زران

جلالت بیغ و ختم
 جز از خشت کشتن طریقی ندید
 که با چار فرما و غیر در فرد
 درین مشوه زده طامات خند
 که این مشوه ختمست و دیگران

کوبال
 مال اول دردم معلوم
 نام مبارزی که یکی از خانیان
 مادران دروس بود و در روضه
 و لند و خودی که سید شمس
 آتش و جوی تپاست که در
 ز خاک مایه بود

دارند حال سخن ملکیت
جهان سخن را قلم در کف
سر خم اسنبلال کف

نداند که با اسرخیست
توانم گریغ سخن بر کشم
بیانما درین شیوه چاشنی

چاشنی
باجیم غار سیه خرمی
و با ناز زلفی

نه در جنب بازوی او داور است
نیاید بگردانی در کمنه

سعادت بخشیش داور است
جو دولت بخشید بهر بند

نه میلان بسرخیه خود ندو
خود را دست بار کوشش سخن

نه سختی رسد از ضعیفی بلور
چون توان بر افلاک دست سخن

روشنی دارو
با دهم غار سیه دهم
موقوف بر آب و عایشه
بسیه نایز هر

نه مارت که اندر شمشیر
چنانست که نشد وار و گداز

کرت زنده کانی نیست بهر
و کرد در حیات نماند بهر

نشخوار از نهانش آید و گداز
که خبا که روشن و غم

چو گریستم که پایان روزی بخورد
خبر در سپایان کی یار یار

عبار
ما انفع من الله به و هو لم یز
ازین طوطی که از کف دجل عبارت دکان
کثیرا و کثیرا لطاف و الوب
بجای به دهم نفع غلام عبار
نشید و انعام و غلام عبار نشید
نظایر غلام و به نفع و در ز غلام

المن

[illegible]

بر آنش دل خشم او چون کباب
ز بولا دیگانش گشت نخت
ز بهوش شیران در افساد و نور
عد و را دوشن بر یک انداختی
که سکان او در سپهرهای رفت
که خود و سرش را نه در هم است
به پیشش چه بخت است و بی چه مرد
اما شش ندای زیتج اخلق
فرور و خیمکال و مرغ نر
و اگر گوید و یی بکندی رجا
گذر که وی از مرد و بزرگ
و دیم در جهان کس ندید
که بار است طبعان سیر یاد

کافور

167

وقت مع ذرا
نظر را در چشم صفت
نمی خفت و نظری
بر مایه دلهره شد

فصل فی غلبه نغمات بر معانی
و در روز جمعه شده مع
باشه نغمات غلبه او
بر مردم بعد از

سفر زان زمین ناکم و در بود
قصا نقل کرد و در عراقم بگم
مع القصیر چند یابو و دم مقیم
و گریست از شام جانم ایام
قصا نقل کرد و از عراقم بگم
قصا را چنان اتفاق افتاد
شبی سفر و داشت اندیشم
نمک کشید و ریزه ام تازه کرد
بیدار او در سپاهان شدم
جوان دیدم از کرد و لشکر و سر
چو کوه سپیدش سر از برافروخته
فلک است قوت بر ویافته
بدر کرده کتی غرور از سرش

که پیشم در آن بقعه بودی نو
خوش آمد در آن خاکم بگم
برنج و بر است با میدوم
کشید از روی مندی جانم
خوش آمد در آن خاکم بگم
که بازم گذر و عراق و قفا
بدل بر گذشت آن شهر شام
که بودم مکن خنده از پیشم
بمهرش طلبکار خوانم شدم
خونکش کمان از غولش زدم
روان آبش از برافروخته
سر دست هر دیش بر تافته
سر از ناتوانی برافروخته

آن بایست که در آن شهر شام
چون تیره از دانه دانه شود

بدر کرده کتی

به دهنم ای سرکشید
 جسمی که بکشت پیوسته
 زمین دیدم از نیکی
 برکتی که می بود و
 من آنم که چون هر که
 ولی چون که در خرم یاد
 غنیمت خرم در طریق که
 چه یاری کند مجتهد و خوشم
 کایه طمع چون نباشد بدت
 کوی پیکان گل و سپاس
 نادم که دیدم که حساب
 جوهر اسب تازی هر که ختم
 دولت که هم بر دندار کین

چو نو ده که دست به رو با هر
 بد که دم آن شکست بوی سر
 گفته چو آنش علمان در آن
 چو دولت بناف به تو بود
 بی چراغ که اندیشه می بود
 گفتند که دم جو آنست
 که نادان کند بافتن خیز
 چو یاری نکرد اختر و بوشم
 بیاز و در فتح نتوان سگست
 در این سر مرد و سلم سوار
 نذر جامه که دیدم مغفله
 چو باران ببارد در او و خیم
 نو گفتی ز نو دستان بر زمین

این شعر از
 سید علی
 است

168

در این سر مرد و سلم سوار
 تا در سلطه حق درید

بدارک
 ما الصبح که بر شتر که در میان
 و خنجر از نو لاد که در درویش
 معنی بیاید و می

عالمین بشارت می آید که در نزد خداوند متعال دست و پا برآورد
میکرد و در کار خود بیچاره و درمانده نباشد و در هر حال که باشد ایمن آید و
نفت ندارد و خداوند متعال در حق او شهادت می دهد که بصدق دل تاب نهد
و حق تعالی او را در دنیا و آخرت به سعادت و رفاه و عزت و کرامت و شرف و
عزت و جاه و قدر و ثروت و نام و شهرت و احترام و بزرگواری و
که قیامت عظیم شد و پس از آن وقت که در آنجا و در آنجا بود و در آنجا
مقام و در آنجا بود و در آنجا بود که باید که به هر دو رسیدیم که ای پسر
ما در این جهان است که در آنجا بود که باید که به هر دو رسیدیم که ای پسر
و در آنجا بود که در آنجا بود که باید که به هر دو رسیدیم که ای پسر
نمی بیند که او در این جهان است که در آنجا بود که باید که به هر دو رسیدیم که ای پسر
سایه بر او خاند و از من خود هر من جامه و خور و خور و خور و خور و خور
که بر سر داشتیم و از من خود هر من جامه و خور و خور و خور و خور و خور
بسیار و در آنجا بود که در آنجا بود که باید که به هر دو رسیدیم که ای پسر
شندی و در آنجا بود که در آنجا بود که باید که به هر دو رسیدیم که ای پسر
بسیار و در آنجا بود که در آنجا بود که باید که به هر دو رسیدیم که ای پسر
بسیار و در آنجا بود که در آنجا بود که باید که به هر دو رسیدیم که ای پسر

ز بارین تیغ همچون تارک
 بصدقه بران برافش ساز
 زمین آسمان شد ز کوه و
 سولان دشمن جو در با هم
 بشیر وستان موی فشانم
 چه زور آورد و چه جهد مرد
 نه شمشیر زور آوردان کند بود
 کس از لشکر از هیچا برون
 کس از ان شد ناو ک اندر حیر
 بنا مردی از هم بدادیم پشت
 جو طالع ز ماروی در هیچ بود
 ازین بوالعجب ز حکایت شنو

هر یک ششم بدست مغان
 کمندی اندام وین کعبه
 جوانی در برق شمشیر و خود
 بداد و کسیر بر سر تیغ ششم
 جو دولت بند مغان را فتم
 جو بازوی کوخنی یاری کرد
 که کین آوردی از دستم بود
 نیاید جز از خسته خندان برون
 که لغتم بدوزند سندان بر
 جو مای که با پوشش اندر تخت
 سپریش تر تصالح بود
 که بی بخت کوشش نزد کوی

قندیل در دانه در کوه
 کوه صحرای در کوه

حمایت مرد میر انداز دندون

بروز اجل تر خویش در د
زیرانی بی اجل گذرد
که ریخ مهر اجل در قضاوت
بر نه است که جویند جهان
و در کش مهر مایه بود و نیست
بر نه نشاید بطور گشت
نه وانا بسی از اجل جان بر
نه نادان بنات از خود

بشی کردی از درویش گشت
طبی در آن ناهیه بود گشت
ازین درشت که برک در می
عجب دارم از شب سپاس بود
که در سینه بیکان تیرت
به از اجل ماکول ناسپ کار
که افتد بید لقمه در رو و ده
همه عمتاوان بگاید هیچ
قضا را طیبی اندر آن ببرد
چهل سال گذشت ز دست که
بصد چاره وانا بسختی ببرد
که بچاره کو شکی است ببرد

یکی و کسائی سقط شد عرض
علیم که در بنای کسین عرض

به دهنده پری بهر کینه

بینه از غفلت صد کین عار

کمون من و تو چشم از کین عار

که این دفعه بویک سر کوش

به داند طلب از کین عار

شاید که دنیا از کین عار

با خیزش ما صدی تیافت

چو بختی و بختی تسلیم

نه رفعتی است بر کین عار

فرو گفت بر کین عار

توان بر تو از کین عار

بد آورده شد خداوند کوش

چنین گفت خندان بنا بر کین عار

کند دفع چشم بهار کین عار

چگونه کند این توقع عار

مشکود تا تا توان هر در کین عار

که چاره خود خواهد از کین عار

بخت و دو کین عار

یکی دیگر یی ناطق کرده کین عار

بر انداخته به کین عار

که سر نجان کین عار

بگفت ای بدر بکن به کین عار

ولی چو تو جورم کنی عار

نه از دست داور برادر کین عار

شماره سی و نهم از کین عار

یگی و عجم نام او بخشید
هم او را در آن بقعه زب و مال
بلوکی که ایان درش خانه بود
جو درویش بنده توانکسار
زنی خنک بخت با بوی خوش
که کس سخن تو بدخت درویش
بناموز روی از همسایگان
کس نزار زو سیم و ملکوت
بر آور و صفای دل و طوقش
که من دست قدرت ندارم
و کردند در دست من اختیار
یگی سرور ویش ز خاک کیش
جو تخت قضا رشت روی شتر
که حاصل کند بختی بزور

قوی شد بود و در بار
دارت که زستان بر شمع
رزش محو کند در میان بود
دشمنش بنور و در میان
شبانکه چرخش نمی رست
چو نور بر رخسار خورشید
که آخر منم خجسته را بکان
چرا به چو ایشان به بخت
چو طبل تکیا نهانی خروش
بهر خجسته دست قضا بر مسج
که مرخوش تی را که بختیاد
چو خوشش به بختیاد
میارای ملکوت بر روی شتر
بسر مه که بیاکت خشم

نیاید غوغای از بنگان
 هر فیضی که در میان مردم
 خوشی نماید که مردم شود
 توان پاک کردن زنگارینه
 بدوشش نماید دل از غم
 بود و در دهان رضا

می است محمد زنی از بنگان
 ندانند که در این قوم
 بسی اندر تربیت کم شود
 ولیکن نیاید زنگارینه
 نه زنی بلرماند او و سبب
 سیریت مرند را جبرضا

چنین گفت پیش از آن
 غم گفت برین در یک
 خشیسته از بنگان
 چون که در کربت باد
 ز غم در کربت
 چرا که در کربت

که نووز من و در بین ترکی
 بیایا چه داری در طرفت
 بگرد از بندگی پستی کلاه
 که یکدانه گندم بهایم در دست
 زبالاهاوند سر در شیب
 که مشد بود بایانند دراز

171

ز غم
 نصیبی بخور از کربت
 و کربت نیاید دست
 که از زلف کربت
 سر کربت
 با هم در کربت
 مردار و از کربت
 بکار چه در کربت
 خوانند

نسخه
دولت محمد علی
حالی امیر کا اوراق و مقتضی
محمی العصر

ندامت زان و نامر جوهر فلک
نه آستین فرو بودم صدف
زغن گفت زان وانه وین
شنیدم که میگفت ارمین
رحل چین بگوشت که آورده
وز آبی که پیدا باشد کنار

که دهر افکنده دایم در آتش
نه بر بارشیا طرند بر دین
چو بنیای دایم حضرت خود
بنات شد در ماقدر موند
بجای خاص چشم مارک شمس
خود شنید و نباشد بکار

چو خوش گفت شاگرد من
مرا صورتی بر نیاید ز دست
کارت صورت حال بدیاگو
درین نوعی اندر ترک پوشیده
کارت دیدم شد خوار وندام
نه پیدا رم از بنده و دم در
جهان از نیشش پیش کو داد

چو عفت را آورد و سارفت
که گفتش من علم ز یاد
نگاریده و دست که در دست
که زیدم بسیار زود و کم
نه بی دایم و دست و دم
ندانش بقدری غم و دست
که از می بست و دست

جامنه من آب زار بشن
ز راندوده کانه را بشن

که صراف ما ناله و بجه
پیدیه آید امکه که تمس بار یاد

ندانی که بابای کوی صفت
روحان بابا در احوال صبح
کنیم که غلت پسندیده اند

بر روی که ناموس از غفلت
که نتوانی از حق رستن نهج
هنوز از تو نفش رفتن دیده

چه قدر آرد و بنده کوی
نشاید بدستان شدن در

که زیر قبا وار و اندام
که بازت روح و جان را در

شنیدم که بابا کوی روزه در
بکش نقش که روز ساقی نبرو

بصه محنت اقد و رضی
زر که کدش طاعت از طاعت

پیش رویده بوسید و در سر
چو روی گذر از و یک نیمه روز

فت بدید و نام و در سر
فتا و اندر و اشک بعد روز

بدل گفت که غم خدی ختم
چو روی بس و در روز و قوم

نماند به غیب یابا در م
نهان غم و در روز و قوم

که اند و در روز و قوم
که اند و در روز و قوم

که اند و در روز و قوم
که اند و در روز و قوم

بس این بر زبان حق است
کلید در بهر دست کن ناز
اگر خبر کنی میر و جاده است
چو روی بر سینه زنت در خدا

که در چشم مردم طاعت است
که در چشم مردم که او دراز
در آتش نشانی نه سجاده است
اگر چه امانیت زنده روست

سپیدی از تو بمانی فدا
بهر خنده و دلی رستن است
بخواندندش چه در پدید
کیفت ای بسر قفسه بر من خوان
کنوسی از تلافی بر من
به زوایک من شریف راه
یابی بر و شوق من در خفا
ز عمر ای بسر چشم اجرت

شنیدم که بهر غمسان است
و اگر با صدفیان نشستن است
که چون رستی از شهر و شهر
بد فرخ قفا و دم من از زبان
به از یار پای خواب اندر
به از خاستن یار با بر من
چه مردش و در قید است
چو در خانه زید باشی بکار

چون در چهره او نشانه در موهن نه ای گشته بود چنانکه ای گفتند که
فریاد من رسش نمودند چه میگویند گفت ای کجاست این قوت من خدایان
کرده و هر کس مراد است میبندد و طایران هوا بخورون من قصد زنده شدنم
و عای ایشان ازین خدا که از نام حضرت سرور مددگاه است
گو که یا ای یگانه داری که گفته من آرزو میکنم که آمد که ای محبوب من اعلایکون
خون چهار پایانش اگر باشد و اگر نه او را از صفیخ و ازین خواهم که زنده شود
که یوسل خدا من بخورون خون چهار پایانش ارم و لیکن منای خود را خداوند
ایضا که شرم نداری که گفته بخورون خون چهار پایان اختیار کردم و من
منها چه اختیار سخت رنهار رنهار تو که و تو به نعت که روزی مبارک است
علیه سلام در وی روی داد و حضرت عالت صدیقه مبارک است حضرت
می مالید و حضرت فاطمه بنت را که جبرائیل علیه السلام آمد باقی مبارک الله
علیه سلام مالیدن گفت چون حتی بدشت حضرت پیغمبر خود که مالک
جبرائیل علیه السلام که ای جبرائیل گفت ای پیغمبر خدا و رقی من دعا کن
قوت بریدن مانده فرمود و موجب گفت که رسول خدا شریف و باربر حق
پیغمبر و بسیار او بر برم رسیده که من قوی چون است پس دعا کن
بنامی که در منای از طهارت و بازی آید هرگاه که مثل خود را بگویم

مکنیم توان در رسیدن به
 درین ره خبر آنکه در پیش است
 و در است رو با منزل ری
 و در روز و در زین قبل و پس
 چو کوی که عجب چشمش است
 در طاعت تا پیش به کمال است
 کسی کویت بد ز خواب روی
 بکشدش که ای و نه اهل است
 تو هم نشیت بربد و نه ساز
 کت در غایت روی نیاز
 و رختی که بخش بود بر قمار
 به پرور که روزی و همیوه بار
 و شمع اخلاص در بومیت
 ازین و کسی چو نو و هر بیت
 بر آنکه افکنده تخم بر روی ملک
 بجوی وقت و غلبش نماید
 منزه آب روی ریا را تحیل
 که این باب در زیر و از و حیل
 چو در خفیه بد باشی خاک ر
 چه سود آب نام و برب و کایا
 بروی ریا خرقه سهیل است و ت
 لاش با خد او توانی و ت
 چه دانند مردم که در جبهیت
 نویسنده و دانند که در جبهیت
 چه وزن او و جی انبان یاد
 که میزان عدلست و یوان داد

مرا می که چندین سال می نمود
 گشتند و ابرو پاکیزه تر از
 بزرگان فراعنه که نظر داشتند
 در آوازه خواری و افیاق
 بباری عفت این سخن بازید
 ک نیل سلطان شانه اند
 طمع و در که امر و معنی نیست
 همان به که آفتن جوهری
 ترا بنده سعدی بس سلیکی
 که امر و گفتار ناشنوی
 ازین جهت کوی یادت
 بپوشیده در قنات و کشتی
 خدا رنده است و طاعت کرد
 که برکت و روزی قناعت کرد

چشمه
 چنانکه از مرید و مری
 و مکتوبه و این چنین
 همچنان از مریدان نیز این
 نیم سال این فراعنه
 و در این در سینه زو و زو
 در جسم این نیکو
 و نیک بود

۴۸

قال علیه السلام
 انما عفت
 من اعفوا

توانست تو اندک کند مرد را
اگر بای و بر دامن آری بخوا
سکون بدست آوردی ای تبت
میرد تن از مرد دای خوبی
خودمند مردم مهر و ورند
کسی سیرت آدمی گوشش کرد
خورد و خواب شهوت طرقتی داد
خنک نیکویی که در کوبش
بر نماند شد سر حق آشکار
و لیکن ندانند چو ظلمت نور
تو خود را از آن در چه اندک
بر اوج فلک همچون پر و جبار
ارت دامن از جهل شهوت
بکم خوردن از عادت خویش

معنی

چهره باز باز
نیز زوایا
در غنچه رفت
میباشد

خبر کن حریف جهان را
سرت ز آسمان بگذرد از علو
که در سبک گردان بر زمین است
که او را بومی بر روی میانی
که تن بر در آن از مهر و ورند
که اول ملک نفس غامض شود
برین بودن آیین با حرکت
بدست آرد از معرفت خویش
نبردند باطل و اختیار
چهره دیدار و پوشش هم دیدار
که چه دراز باز نشانی
که به شهرش شبیه شد
کمی رفت تا سدم المنی
تو تن خویش را ملک خوار

نزد

بخت آتی غرقی چنان

قورکه پیشی بد که

که اگر با بخت گشت و رفت

آماندازه هر روز او

درون جای قوت است او

کجا فکر کند در میان از

ندارد تن و روان اگر چه

دو چشم و شکم بد و قهق

جو و مزخ که سرش کشیدار

همی مروت عیسی از لاغری

بدین ای فردیله و سیاح

باری نه می که دور او دام

بنگی که از دلش بر و شکر

بسر آمد ملک خوشی اندیشه کن

نار نماند جز در حکم تو

تن خویشین گشت و جویش

چنین بخت کم آمدی یا خفا

تو پنداری از بهرمان است و

بختی نفس کشید با دراز

که بر معده با شد ز شکم

ای بهترین رود و هیچ

در مایه که دل مل من

قور بندانی که هر در

چو خنبار با جیل عیسی

بجز حرص خوردن غفلت

بدام لاف از هر خور و

در این است که از یاد تو

قانع

مراجعی است که علاج داد
شنیدم که باری سلم خوانده بود
بنید اشم شانه کین استخوان
میند ارجون سر که شود و حرم
تغذت کن ای نفس را ندی
چو ایش سلطان بی حبت روی
و که خود برستی شکم بید کن

یکی با طبعش شوارزم شاه
چو دیدش خدمت و قمار در است
نه گفتش ای بابا بجوی
تو گفتی که قید است خاک جاز
مهر طاعت نف نهوت است
قدحیت سرافراز و ای امر و
طبع اندوخی و قوت یخت
چو بران خانی تند ار آب

که رحمت بر اصدق محیی باد
که از من بنوعی دشمن بود
می بایدیم دیگرم سلطان
که جو ر خداوند علوا بر سر
که سلطان و درویش نمی
چو بیکسونهای طمع حرم
ورخانه نهین و آن قید کن

شنیدم که شد با دلاوی
و که روی مالید بر خاک خفت
یکی مشکلات می برسم بوی
چو از روی امر و زاین سوار
که هر ساعتش قید و یار است
که هر طمع بر نباید زدوش
برای او جو دامن زربخت
چو در میزهای از هر طرف آید

بروز و باران که در میان
همی آید و در روز
بدر از شمس که در میان
توقع بدید و در میان
و اگر شمس نفس که بدیده

به فی بادیست از استین در روز
ن یکس عبد و خادم است
و اگر فی خرد است به هر دو
زبان از خود است تا نماند
بجواری بگردانست و بدیده

که شمس بدیده و در میان
باید و در میان

یکی در میان زبانی و زبان
بگفت ای بگریز میروم
شمار عارفان در میان
مرو و صلی بر چه دل خواهی
کنند و در میان نفس اماره و خوار
و اگر به بادیست مراد شمس بود
توزینش که در میان

کسی گفت شمس که از فلان
به از جور روی کشش و در میان
که روی از بگریز و سر که کرد
که عینین بن نوز جان کاهت
اگر سوختندی غریزش مدار
زودان بسی نام راوی کرد
معصیت بود و در میان

چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشیدم در خواره بار شکم
شکم منده بسیار بی حال
ز اندک خیمه دران مردنیش

ای ساری صفت
بازن کما ۱۲

بهر آوردم از بهر دانی محب
تنی چند در خور در استان
یکی در میان معده ایان بود
میان برت میکن شد درخت
بررسی ده اندک که این را که کش
شکم و امن اندر نشیدن
نمیدار خنما توان خورد بود
شکم منده دست و برنج با

تنگی زیندند و میمان
و در دنیا بدست بار شکم
شکم من من نکشته که اول
نه دیوانه شیخ بر خود من
بر غیبت بود و خون خود بر حق

حدیثی که شیرین در است طرب
که کشیم بر طرف صراستان
ز بر خوری خوشی بخوار بود
وز انجا بگردن خواست
بکفتم من با کتب من در
بود سگال بود کانی فرخ
لنشان بر عفت خورد بود
شکم منده دست و برنج با

برواند روی بدست آرد پاک
شکر بر بخاورد شد الا نکاح
سراسیم شد شکر لاجرم
بیانش کرد و مور کوبان شکر

بشد صوفی را زین کربخ
دو دنیا را بد عاقبت ارجح
با گفتش از دوستان
چه ارمی بآن هر دو دنیا گفت
بدنیاری از نسبت اتم
بیدر شکر را کشیدم با طبع
فرومایگی از دم و آب عی
که این همچنان رشتند و ان می
غذا اگر لطیف است بر سر
جویری بدست افتد و جویر
سر که سیالین بند بود شمند
که خرابش نغیر او رود و گمند
مجال سخن تا نیایی محو
چو میدان نه سنی عهد آر کو
لود و ستم تا توانی قدم
ز اندازه بیرون راندازه کم
برواند روی بدست آرد پاک
شکر بر بخاورد شد الا نکاح

بکی نشاندند و طبعی
چو بدست آرد و بر شری

قال عليه السلام
ويعرفه الله
بغير حجة

بصاحبی گفت در کج بود
که بستان و چون در میان
چه گفت آن خردمند نیکو سر
چو بلی که بر دل نهادی
ز ابرو من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیش
حلاوت نباشد مگر در نیش
چو باشد نهادی در دهان
چو ز نیش و زهر نیش
پی از مردان زوشن صمیمه
امیر حسن دادی فی حسره
نبوتند و بسید و شست درین
که برش عالم نه از آفرین
زشت می چو کبرک خندان گفت
بیش نیش و زهر است بخت
که خوب است تشریف میر ختن
وزان و خوبتر زنده خوشن
گرازه بر زمین خرب و پس
مکن بهر قالی زمین و پس
کلی خورش خرب پازی نداشت
چو دیدن بکس و زی نداشت
کسی گفتش ای صخره روزگار
برو طبعی از خوان معب یار
بخواه و مدار از کسی خواص باب
که معطوع روزی بود و شرنک
قبابت و چاکتی رویدوت
شندم که میگفت و چنان میگفت
قبایش درید و شش شست
که ای غنص خود را زده و چارچوب

ای و تمنع الرزق
دلیار من الدمان

با جوئی داشت گفت کرد
سین و خانه من بعدمان و سپار
حون نام که از سی از و گو
پیر دل تک گفت آن قوی

بلی که بود در حال بود
که برشته ایم و بد حال بود
و دان شد بهمان بلی امیر
علا مای خرد و زوندش بر تیر

چکان خوش از تامل می
همی گفت و از هول جان می می
ارستم از دست این برون
مع و موش ویرانه پیر زن

نیر ز و موش جان بر خشمش
قناعت که تر بود و شغلش
خداوند زبان بند و خورشید
که راضی بقتل شد او و دشت

یکی طفل و خداوند آورده بود
بدر سر طبلت خود پرده بود
که تن نام و یک از کجا از مش
مروت نباشد که بگذارد مش

جو چار گفت این سخن بر خشت
نکر تازان او را پر حروا که گفت
خویر لایس تا جان و
همان کسی و ندان و بد جانان

اگر گفتند که اینها سراسر از برادران است غم نشود و از زمین باز
تو ای حامی یحیی علیه السلام میبینی که از دنیا با این یک و دو تن که
کنند روز قیامت شرمند و از خدا محاکمه میشوند چه دارم که رفتم
ای یحیی بن جابر که پدر سید حضرت امام محمد غزالی مذکور است و شایسته
ارباب خفا نیست متابعت کنید و این حضرت ابراهیم علیه السلام و اوست
بخوانید که اگر بنده هزار گناه کبیره کرده بدرگاه خدا استعاده رجوع نماید
میفرمایند او را اغفر و انعم ولیکن اگر دره بدعت کند که در هر یک
و از خشنی شش را میگویند آن بنده بخوابم بخشید و بجز در لغز و تفتان
از فعل بدعت است خیار بجز در حدیث آمده است که خود را ایضا بفرماید
که بنده در شکم مادر و پیش پدر رسیده است و شهوت بجنباند و این
از رحم مادر در او در آنوقت حکم کند خدا ایضا نوشته را که آنوقت
به او در رحم مادر بدست خود افتد و چون به پا افتد بلند و در
راحم کند که آن طفل در دست خود گرفته و در رحم مادر چهار روز و یک شب
بماند و بعد از آن روز ششم را حکم شود که چهار روز و یک شب بماند
و ششم در دست او بدست کند باز نوشته وید را حکم شود که بنده باشد

تواناست آفر خداوند روز
کازنده کوک اندر شکم
خداوند گاری که عید آفرید
ترانیت آن مکتب بر کار
شنیدی که در روز کاری قدیم
تو پنداری این قول محو نیست
چو طفل اندرون دوازده سال
خبر ده بدویش سلطان پست
که در اکنه یکدم سیم سیر
کهنه بی ملک و دولت بزرگ
که انی که بر عاقلش نیست
نخسند خوش و تنای و حق
و کز یاد شاه است که باره دوزخ
چو سینه بک آنکه دوزخ و دوزخ

که روزی است از غنای من
نویسنده عمر و قدرت هم
بدار و قلیف که عید آفرید
که ملک در بر خداوند کار
سعدی است از دست و دست
چو قانع شدی بهیم و کیم
چو مشت در شش شش و شش
که سلطان روز و شب
فریدون بهک عم سیم سیر
که از باو است و است و شش
به از باو است که خود شست
بذوقی که سلطان در ایوان
چو خشت شد و دوزخ و دوزخ
چو رخت سلطان چو دوزخ

بونی ترا در سر ز کجاست
منازنی بجهان بدین دست کجاست
شنیدم که تمام جلدی شکسته
لایق گفت که بدست و دست کجاست
چه نیوای از طایفم ایوان شستن
نکن خانه بر راه بساط ای طایف
نیز از معرفت با شنیدم ای طایف
ای طایف ای طایف ای طایف
بختی در این بخت کجاست
چو غایت شبنم که در جلد کجاست
بر جبهت نشاندن کجاست
چنان بخت بدست و دست کجاست
ز قوت پاکست و طایف کجاست
چنان در جلد کجاست

دشمنان بر زبان کن ای طایف
که بر خیزد از دست کردار کجاست
یکی خانه بر قامت خوش کجاست
که این خانه بهتر نمی گفت کجاست
چنینم پس از هر یک داشتن
که کس از کشت این عمارت تمام
که هر کس کاروانی سرای
تو بر جبهت حواست ای طایف کجاست
که در خانه طایف ای طایف کجاست
در کجاست و در کجاست کجاست
ولی بدولان زور میدن کجاست
که از جبهت جوان طلب کجاست
و از جبهت کجاست کجاست
که عاقلان بر این دست کجاست

از کجاست
بخت کجاست

بوی گل و نرگس و سنبل

بوی گل و نرگس و سنبل

چو بشنید عابد بخت بدید

نه نیست قارون نه نیست

کجاست در نفس مر و سلیم

بهند اگر بخت قارون شود

و اگر دنیا به ارم نباشد

مردت بدین است سر ما

خدا شکی که انفاق مرد کنند

ز نعمت نهان بلند یاب

بخشند کی کوشش کار بران

اگر از جاده و دولت بخت لیم

و اگر قیمتی کو هر کای غم مدار

کلنج ارباب افتاده باشد براه

که همه در دامن او بیاورم

نه در هر و غایبی بود و بیاورم

چو اینهم نامی بخور و بخت

که بخت در دست بخت افکند

کوشش زنباشد بر نقصان

که بخت بخت و اکنون شود

نهان و شش و اکر بود بخت

بدو حاصل مالی نباشد

بخت شد و هر مردی که کند

که نه بختش کند از دست

نمیباشد و میرسد بخت

و اگر بارها در شود مستقیم

که شایع نکر و زنت و کار

نه بختی که در وی است که شایع

بغضت بشن گویند باز	از خنده در زبان کار
عالمی بکینه باشد ز سنگ	بدر میست بکینه ز سنگ
که گاه آید و که رود جابه و مال	بهر پایه خون و فصل و کمال
که بود اندرین شهر بر کهن	شنیدم ز بران شیرین سخن
سرگور و عمری بتبارج محسّر	بسی دیدت نام و دولان لم
که شهر از ملوئی پراوازه داشت	درخت کهن میوه تازه داشت
وز و بگذری ایسر م کوسار	درخت است در درم بار بار
که هرگز نبود است بر سر و سب	عجای ز نخلان آن طالعوب
فرج دید در سر ترا شنیدنش	ز توخی مردم ترا شنیدنش
سرش کرد چون دست موسی بسب	بموسی کهن عمر کوثر امید
بعیب بری رخ زبان بر کشود	ز سر تری آن امین هوای بود
نهادند عالمی سرش در شکم	بموسی که کرد از ملوئیش کم
ملون رود بر پیش افتاد و کویک	چون بکشد آن حالت سر و کبر و ک

ع ۲۰
 ۹
 ۱۰
 سید دره حقیقت
 ۵
 این درخت سر و قند
 روزی نیست از آن نمر
 جبهه
 جبهه
 قلوب بود

ز غمی را که خاطر بود ز غم جو و
کسی گفت بعد از نمودی و
ز مهرش بگردان جو و داشت
بر آمد خروش از سودا داشت
بسر خوشش نشاید و جو بروی
مرا جان بهرش بر آید نیست
جو روی مکنو داری اندوه محمد
نه پوسته ز خوشه بود
بزرگان جو خور در جاب است
برون آید از زیر آفتاب
ظلمت من ز سالی پسندیده
نه کسی بس از خوش آرام یافت
دل از بقراری بقدرت مسوز

جو چشمان دل بند کشید
در آرزو و روی باطل جو و
که معترض شیمی جان نیست
که تو دانا ترا بود عهد است
بدر کو بگفتش بنده از جو
نه خاطر موی در آوخت
که موار بغیته بود و در
کمی یک ریز و کمی برود
حسودان جو اصرار است
بتدریج از غم بسیر و در
که محاسن بود و آنگویان در
نه سعدی سفر و تامل است
شب آستان است ای باور

سخن در بزم عظم و سیاه حیات از بهشت دور

سخن در صلاحت بدست بدست و بی

چو باد سخن نفس بخواند

نور در ادب و کوه و کعبه

عنان باز جهان نفس از حرام

لسان بخت و هرگز نذر و نخی

وجود و شمشیر است و نیکو

همانا که در دهن کوه و ناز

رضا و دل و نیکو نماند

چو سلطان عنایت کند با این

زانشهرت و حرم و کین

که این دشمنان تقویت یابند

بلا و کسب زانماندستین

نه در دست چو کمان و نیکو

چو در بند بکار و بیکانه

بگریزان مغرور و دشمن بکوب

بهر روی رستم که شمشیر سام

که با نوشتن و بیایستی

تو سلطان دستور و ناز

درین شهر کمر و نیکو

هواد و کسب و زن و کسب

کجا ماند آتش و نیکو

چو خون در رکان است و نیکو

سرازم حکم دای تو بر تافتند

چو نیکو و عقل و نیکو

نرمی که شبنم و دوا باشد خوش	مردند جایی که کرد و عسل
رسی که در سخن مسامت مکرر	همه از دست سخن پادشاه
چرخ است دیدن باب گفتن بسی	که حرفی پس از کار بند کسی
اگر بای در دامن آری بگو	سرسن است که بگذرد از غلغله
زبان در کش ای مرد بسیار دلا	که فردا قلم نیست بر لب زبان
صدف دار کو هر شناسان از	و دهان خبر بلو لو مکرر و ند باز
خود او ان سخن باشد آگنده گوش	رضیت یزد و مکرر در خوش
بختی که کوئی نفس بر نفس	صلوات نیانی ز گفتار کس
نباید سخن گفت نام خسته	نشاید بریدن پینه آخته
کمال است در غفلت آن سخن	تو خود را بگفتار زان شخص مکن
تا کل گمان در خطا و صواب	به از راز خانان مانع جواب
کم آواز هرگز نه بینی جنس	جوی مشکبهر که بایک توکل
خدر کن ز نادان ده مرده کوئی	بجو دانا کی کوئی بود و کوی

همه نیت
ای صابر است

نادان ده مرده کوئی
یعنی نادان که غفلت
در صفت و بیخود و در بیان
در صفت و بیخود و در بیان

صدقه

صد انداختی نیز صد خط است
چه بگویم کن چو زخمی مرو
کو پیش و بعد غبت بسی
دروغ و استخفاف است
از آن مرد دانا و دان و دان
کشتی غلامان بی زار است
بیک ناله اش آمد ز دل و جان
بفرمود و بلا و راسد ریغ
کی زان مسان گفت ز نهان
تو اول نبستی که سر شمشیر بود
تو پیدای کن راز دل و کس
بخواهر پنجه و ایران سپار
سخن ناکوئی برود و است

و اگر بگویم بی یک از دست
که کز خاشاک و دشت و بی تو
بود کز پیش کوشش دار و کسی
الانما زد و در شهر باز
که داند شمع از زبان سوخت
که این را نباید بکس باز گفت
بیک ناله مشهور شد در جهان
که بر دار سر دای ایان بیغ
بکشتند کان کین کلاه اربو
چو سید است پیش تن چه بود
که او نبود و کنوید بر هر کسی
ولی راز با خویشی پاسدار
چو گفته نمود یا بد او بر تو دست

سخن دیو بند است در چاه حل
توان باز دادن ریای بدیو
تو دانی که چون دیو رفت
ریای طفل دارد از رختش بند
ملو آمد از بر ملا اوست
بدینسان نادان چنان گفت
ملو آنچه طقت ندارد بشنود
چه نیکو زد است این مثل همین
نباید که بسیار بازی کنی
که اگر تنبها شد به یکبار میر
نه کو ماه دشتی و چسب سر که
مکورد و منده تا توانی قدم
چو دشنام و کوه خنجر

ببالای کام و زبانش مهل
ولی باز نتوان گرفتن
نیاید بلا حل کس باز پس
نیاید بعد رستم اندر بلند
وجودی از ان در بلا اوست
بدانش سخن نوی یادم زن
که جوشته کشد هم خواهد دور
بود حرمت هر کس خوشی
که مریخت خوشی بشکنی
جهان از تو گیرند راه گیر
نه جور تقاول سلیب که
از اندازد بیرون ز اندازم
بجز شسته خوشی بدو

صفتی که در این کتاب
در روی هر برگ از این کتاب
و القافیه و جافیه
در هر

از این کتاب
تکثیر شده

183

کلی غیب خلق و خلق پندش بود
که در مصر یکم چند فاموش بود
خردمند مردم از دنیا که بود
بگویش که پر دانه جویان نور
تفکرش بی باطل و شیر کرد
که پوشیده از زبان است مرد
اگر چنین مسر نجو و در برم
چه دانند مردم که دانشم
سخن گفت دشمن بیست
که در مصر نادان تو از وی است
خنده شب بستان شد
سفر کرد و بر طاق بمبخت
در آینه از آرایش دید می
بر پیدایشی برده ندید می
چنین رشت زمان برده بودیم
که خود را طور وی پنداشتم
کم آواز را باشد آواز پند
جو گفتی در وقت ماندت که نیز
ترا خاموشی ای خداوند هست
و قار است نا اهل بود و چو
اگر عالمی است خود بس
ضمیمه دل خویش نهایی زود
و لیکن چو پیدا شود زهر مرد
که هر که که خواهی توانی نمود
بگویش شاید نهان بنداد

در این کتاب آمده است که پس از شصت و یکمین فصل از کتاب
چندین سال بعد از آنکه از دنیا رفتند و در آن زمان
بنده اگر سوره ای را بخواند و در آن سوره ای بنده یک بنده شود و اگر
زنده باشد و اگر آن سوره ای را بخواند و در آن سوره ای بنده یک بنده شود
چنانکه در این کتاب آمده است و در آن سوره ای بنده یک بنده شود
که در این کتاب آمده است و در آن سوره ای بنده یک بنده شود
بنده را میفرماید که ای کاتب فرم به یک کاتب در حق است و خود
روی تو دوست ما بیدارم و تو بدست من مرید شیدان میکنی و خود را
توبه کن و اگر بنده تائب شود و بجز این باشد خداوند عالم را
که مرا مبارک بیدارم که در روز شنبه و ای است و شنبه
که ای ارباب من ترا کدام است و ای است و شنبه
شیدان شده بود و او را روز باز میخواند و میگفت که اوید و ای است
از بدعت و در این سوره بنده هم کدام است و ای است که اکثر مردمان را
میخواند و زنان خود را میخواند و در این سوره بنده یک بنده شود
که در این کتاب آمده است و در آن سوره ای بنده یک بنده شود

قدیم سلطان چه نیلوه گفت	که تا کار و دیر و شرف گفت
به ایم گموشند کویا بشه	خوشیت به ملک و باشه
چو مردم سخن گفته باید پوش	و ایت دن چون بهایم
نبطق است و عقل آویزاده	چو طوطی سخن گوئی نادان
کیمی ناز گفت در وقت خجک	اگر بیان دریدند ویر بکن
تفا خوز و و گریان و عریان	چنان دید گفتش که ای خجک
چو غنچه است لبه بودی دین	دریده نمکشی چو گل بهرین
سراسیمه گوید سخن بر کداف	چو طنبور بمغر و بسیار لاف
که منی که کش زبان است پس	بایی بوقن کشش در غم
اگر است مرد از بهر بهر و	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر شک فاص بدار کی بگو	و اگر است خوفات کل و دو گو
بسو کند گفتن که ز من مرت	چه حاجت ملک خود بگوید است
بلویند زخیر کیران هزار	که سعدی نه اهل است امیر کار

کوتاف
عده نامانی فارسی
نفس از بهر و عقل
در دفع
مور

ز من مرت
چو زلفا مهر
مور

روایات و احادیث
که در کتابت ندارند و مستخرجند
از کتب معتبره

عصه ایست که در کتب معتبره	عصه ایست که در کتب معتبره
یکی باریست که در کتب معتبره	یکی باریست که در کتب معتبره
بفرموده تا در زمان هر یک	بفرموده تا در زمان هر یک
تقصی می فرماید و هر یک	تقصی می فرماید و هر یک
نموده است بر طایفه ای	نموده است بر طایفه ای
پس محمد سوی ایشان	پس محمد سوی ایشان
بخندید کای طبعی خوش نفس	بخندید کای طبعی خوش نفس
ندارد کسی با تو ناکفته کار	ندارد کسی با تو ناکفته کار
چو سعدی که خندین زبان	چو سعدی که خندین زبان
کسی که در آرام دل و کینار	کسی که در آرام دل و کینار
مکن عیب خلق ضرر مند کار	مکن عیب خلق ضرر مند کار
چو باطل هر اندک کار کوشش	چو باطل هر اندک کار کوشش

عصه ایست که در کتب معتبره
یکی باریست که در کتب معتبره
بفرموده تا در زمان هر یک
تقصی می فرماید و هر یک
نموده است بر طایفه ای
پس محمد سوی ایشان
بخندید کای طبعی خوش نفس
ندارد کسی با تو ناکفته کار
چو سعدی که خندین زبان
کسی که در آرام دل و کینار
مکن عیب خلق ضرر مند کار
چو باطل هر اندک کار کوشش

تو بر عیب مردم چرا بنویسی

تو خود را از عیب بپوشی

شنیدم که در زم ترکان است

مردی دشت و جنگ عریان است

چو خجاش کشتند حالی بوی

غلامان چو دشت و جنگ بوی

شب از در و چو کان و سیاهی

و کرد و زهرش است عیان است

نخواهی که با منی چو دشت عیان

چو خجاش بی را در سر انداخت

و کسی در دهان و دندان

پراکنده غلین و دندان

کلی نموده وید از طرف برکت

کی در میان آمد و برکت

کسی خوشتر از خوشی تن و دانت

که با خوب و زشت است کاریت

ترا دیده در سر نهادند و کوش

وین جای گفتار و دل جای بکوش

که باز خوانی نشیب و نسرا

کنوی که این همه است آن دراز

اگر کوش دار و ده او ندانوش

سخنهای بران خوش آمد بکوش

سفر کرده بودم رست الحرام

در ایام ناصر علی که سلام

بشمارفته بودم بختی قسما

بخشیم در آمد سیاهی و راز

بدو سلام

و توفی

فستی ز عینت بختیگر

پشتی نمود از بیهوش بود

در آغوشش می نمود غریب

فرورده و ندان به بهاشش در

چنان تشنگش بود در دانه

که بیداری اجل غشی النهار

مرا هر چه در دست داشت

فصول انشی گشت و برین گشت

طالب کردم ازین در پیش

که ای ناخدا ترس بی پام نمک

بتشنگ و دشنام آنگو فرج

سبدا ز سیه فوق کردم جو خج

شد آن بدین خوشی بالایی

بدیدان کن بجنبه در زیر زلف

ز لاسول لم آن دیو سگال گشت

پری بگرداند من بوخت دست

که ای زلف سجده و دل پیش

سبه کار و نیاز و دین خروش

مرا عمر با دل صبر رفته بود

بدین شخص جان من گشخته بود

کنون بگشاید لقمه خام من

تو که شش در بر آردی از کام من

نظم را که زود و فریاد خواند

که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان بسی و سیکر

که بستاندم داد زین مر و جبر

عقبت
بالکبر و روی و بر کار کفایت
مدر شفا و در جیب
در دود و دود

که بیداری اجل غشی النهار
فصول انشی گشت و برین گشت

که ای ناخدا ترس بی پام نمک
سبدا ز سیه فوق کردم جو خج

بدیدان کن بجنبه در زیر زلف
پری بگرداند من بوخت دست

سبه کار و نیاز و دین خروش
بدین شخص جان من گشخته بود

تو که شش در بر آردی از کام من
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نظم را که زود و فریاد خواند
که بستاندم داد زین مر و جبر

نظم را که زود و فریاد خواند
که بستاندم داد زین مر و جبر

نظم را که زود و فریاد خواند
که بستاندم داد زین مر و جبر

نیای

که شمش نیاید ز بهری سینه
همیکه و دنیا و دامن بخت
ز دهن دست و دست زهر
مرا اندر دور که جان زند
خو و گفت عظیم طووش ضمیر
برون رفتم از جامه در دم چو
که رسیدم از زجر برنا و ببر
به خصمی که با او برای بد او
بدر داندت از کشتی چو کاو
بر نه دوان رفتم از پیش
که در دست او جامه بهتر من
پس از مدتی که درین گذار
که میدانیم لغزش منیر
که من تو به که دم بدست تو
که در ضوئی که دم در
کسی انیاید چنین کارش
که عاقل نشیند پس کارش
از ششمت این بند برداشتم
که دیدم نا دیده اسخاشتم
زبان درکش از عقل داری و
چو سعدی سخنگوی درنی خوش
یکی پیش دار و طای نشست
که دیدم فلان صوفی افتادست
فی الموده دستار و پیرانش
که روی سکان طلقه سکان پیش

ز کوه نینده ابرو بهم در کشید	ز خنده رخسارین پاکشید
بکار آید امر و زاری کی بقیق	مالی بپشت کمرش پاکشید
که در شمع نه نیست و در خورشید	وزان شمع شمعش پاکشید
عنان طریقت ندان رویست	بدوشش چادر که بر دوشش
بقیامت زورفت جوخه بکل	عروشید ز نسیم کمال
ز طاقت که کس نماند آید بقل	نه زهر که فرمان ببار و بشو
ره کشیدن ز فرمان ندید	رمانی به چرخ و در مان ندید
بیاد و روشهرهای بر و عام بوش	میان نیست مایه اختیارش بوش
ز بی تاب رسبان صوت لنین	یکی از نیر و که در دوشش
مرقج تسلی کی کرد و ده اند	یکی صوبان بین کمی خورده
که این سر داشت و آن بزم	اشارت کنان این آن بر داشت
بر از شغث شهرهای و جوش غلام	بدرین برادر چهر مردم حسام
بنام کار بدش جای که داشت	چند و بد روزی محبت گذشت
بختی که طاعتی در روز کفایت	شب از شرم ساری و طاعت

حلاج
 زبانی از زبان
 سران
 این مبدل و غیر ثابت
 از دور و درو طاعت
 حیدر

مرزا بگرونی برا و بر سبوی
بداند در حق مردم نیت و بد
که هر در اختم خود می کنی
ترا هر که فلاکتی که بدست
که فعل کنی ز انبیا بیان
بگو گفتن خلق چون دوم در
مقتلات مردان ز مردی کشو
هر ابرو انانی هر شد شهادت
یکی انگیز خوشن بین مبتدا
زبان که در خنجر جنت دراز
که یاد کس عیش من بدکن
که قسم که ملکن او کم بنو و
کسی گفت بند است ملکیت
پد و لغتم ای مایه شفته کوشش

بسته خوش نایی
طیقه
خوشی در
و لغت و لغت

که در دست زبیر و کبریا
که ای جوانمرد و کبریا
که انیکه در دست جزی کنی
چنین بین که در دست جزی
وزیرین قتل بر می آید میان
که راست بر کسی سخن بگوید
نه از سعدی و نه از کبریا
دو اندر ز فرمود بر حاکم
که از آنکه بر بخ خوب بی بکمال
بد و گفت دانسته بر سر دراز
مراد بکمان در حق خود بکن
بجایه تو اندر بخا ابد است و نو
که در زوی بسامان در زینت
شاهت آمدان داستانم بگوشت

بنار استی و سید کی ای
بی گشت و خزان سید
دختر سید کی ای کایه

که پیش مرست می ای
سازوی شکم بر سینه
که دیوان سید کرد و خبر می زد

مراد و نظر که از درو
مراد است و آنکه می آید
چون در او سنی و هم درخت

مشق زور و کشتن چو کار
فلان یار یمن سید
بر آید بهم اندرون غنیمت

شنید این سخن بر سواد
حسب وی بسندت نباید
که او راه دوزخ افتاد

بمندی برانگشت و لغت ای
که معلوم کرد که غنیمت
وزین راه دیگر تو با وی رسی

کسی که گشت چو سوز
نرسد می از راه و فریاد
جهان دید و ببردینه زار

دشمن چو بسندت سید پاره
خدا یا تو بستان از و داد خلق
چو از ایکی پند سپر انداد

کز و در مسکن معلوم
تو در راه و در کار
چو از ایکی پند سپر انداد

چو از ایکی پند سپر انداد
که خود ز روستی گذر کار

را در در
یا که سید اندام
که زنی الغینه

چو از ایکی پند
یا که سید اندام
که زنی الغینه
چو از ایکی پند
یا که سید اندام
که زنی الغینه

نه پیدا درین بر منبت کدیم

نه درین بر منبت کدیم

و کسین بنبت پیش میرود

ششیدم که از بار سبایان

و کربار سبایان خلوت نشین

با آخر ماند این حکایت بنیخت

مردوده ای یار شودیده حال

کسین بنبت کسین اسبایان

بطحی درم رغبت روزنه

یکی عاید و از بار سبایان

که کسین اسبایان بنبت کدیم

بس اندون شوی بنیخت

بمسوگ دندان بنین لعل

وزان آتش مشت آرب

نه نیز از تو بنبت کدیم

که کسین اسبایان بنبت کدیم

مبادا که شهادت تو شود

بطحی درم رغبت روزنه

بجین شفاوند و در بنیخت

بصا حلیه باز نعت کدیم

نظمت خود مست غنیت لعل

که روزی شوی بنیخت

بذات سنی حب کدیم

همی ششون آموختی و کدیم

دویم نیت آور کدیم

مناخر بانگشت کدیم

که نهی است و کدیم

ز دستن که کدیم

المنخروراجه
المنخروراجه
دعوه

در دستها بمیزان بشوید
 در مسجدها بعد از آن بشوید
 کسی از من بخاند در پیش من
 شنیدان سخن که ندای قیام
 که ای زشت که دارد با سخن
 نه مسوگ صد روزه کفایت
 دین کوز نماید نخست
 جو بهواره کوی که مردم خرد
 جهان کوی سیرت بلوی آدم
 کسی را که نام آید اندر مین
 و اگر شرم از دیده ناظرش
 نیاید همی شرم از خویش
 طریقت شناسان نه از قیام

ز شمع و زرا آنچه دانی بشوید
 همین است ختمش بر لب و دهان
 نه بی که ز فوتش بگذرود
 بشوید لغت ای کتب بریم
 نخست آنچه کوی بگردان من
 بی آدم و مرده بخور و بشوید
 بشوید از خور و پندارست
 مبرین که تا مدت بر نیکی برند
 که گفتن توانی بروی اندرم
 بنیکوترین نام نعمتش بگوین
 نه ای بی بصر عیب و آن حاضر
 که او حاضر و شرم داری ز من
 بخلوت نشسته جندی بهم

در دستها بمیزان بشوید
 در مسجدها بعد از آن بشوید
 کسی از من بخاند در پیش من
 شنیدان سخن که ندای قیام
 که ای زشت که دارد با سخن
 نه مسوگ صد روزه کفایت
 دین کوز نماید نخست
 جو بهواره کوی که مردم خرد
 جهان کوی سیرت بلوی آدم
 کسی را که نام آید اندر مین
 و اگر شرم از دیده ناظرش
 نیاید همی شرم از خویش
 طریقت شناسان نه از قیام

بدان که بکشد فولد شدن بیکه دانش از نه نمیدهد و گویم
نیت بندگان زلف و خیز بر سر کلاه و دکان نگاه دارند بیوم نیت
کسی ز پیش راه از کار بازماند چهارم اکثر زنان روزه بنیت غرض
نگاه دارند از بهر غرض کفر است در میان صبی و غرض غرض که ما بیکدیگر
در شهرستان هر کسی که از کار از وی گاه و توفیر ملک غرضه طلب میکرد
چنانچه عدل نمی آورد و غرض هر کسی را حاصل میکرد و بنابر آن (در باب)
غرض نام نهادند و بعد از آن چون آنکه ناده بود و در دامن او
که ای دوستستان باید غرض فوت شد بهتر است که او را برده در میان
جنگل دفن کنیم پس بزرگان فرستند در قبرش دفن کردند تا گاه
و دلس از زنان برای آفر و حقن موت یکبار از میرفتند پسیدند
که این قبر گشت گشتند باید غرض مرده است چون زمان کو ماه
عقل سبب گشتند باید غرض اگر موت باقیمت که آن فرود شد
بنام تو میرفت بدین مقدار از میان شد چرا که چون جده بودی که
برای کار رسید اندک موت کار او نام نمود و در میان غرض او
که ای دوستستان این غرض ای تو بنابه که در دین و دین است او

ز جود ز ما نیت

کسی ندان میان غمت آن غم را
کسی گفتش ای یار شود بد
بگفت از پس بر دیوارش
چنین گفت در ویش صدق
که کاو ز بکارش امن است

در خاک جبهه با کوه
تو که غذا کرده در وقت
همه عمر نهادم بای کبوتر
ندیدم چنین نیت برشته کس
مندان از جودش را نیت

چرخ خوش گفت دیوانه مرغی
من از نام مردم بخت دارم
که دانند بر در و کان خرد
رفیق که غائب شد ای حکیم نام
یکی آنکه مالش باطل خورند
هر آنکه بر و نام مردم بهار
که اندر قفای تو گوید همان
کسی پیش من در همان غلست
مست کس را شنیدم که غمت بخت

حدیث از لب بدندان کنی
کنویم بجز غمت ما درم
که طاعت همان به که ما و پرده
و ویرانست زویر رفیقان خرم
و دم آنکه نامش بخت برده
تو شد خود از وی توقع مدار
که پیش تو گفت از پس این
که مشغول خود از جهان غلست
چو زین در که نشی چهارم خلعت

یکی دوستی است که در دل خفته
 که بر دل خلق آید که نرند
 طاعتش در دینش که در دل خفته
 که تا خلق باشد از او بر خیزد
 در دینش که در دل خفته
 که خود میدرد و پرده پوشیدن
 ز خویشش مدارای بر او نهاده
 که خود می در افتد بگردن کج
 سیم که از دوزخی نار بکشد
 ز فعل بدش هر چه دلی بگوید
 شنیدیم که دوزخی در اندر شد
 بدروازه سیستان در گذشت
 بدزدید بخل ز دینم دامن
 بر آورد دزد وسیه کار بمان
 شب بستم از فعل خود شرمنا
 بر کوی کجی مدار دزد کسی
 خدا یا تو شب زو باش میوه
 که ره میزند سیستانی بروز
 یکی کعبه با صوفی در صفا
 ندانی فلانت چه گفت از قفا
 بنفشه خوشی ای یار دخت
 ندانسته بهتر که دشمن بر گفت
 کس نمیکند پیغام دشمن بزند
 ز دشمن بمان که دشمن نرند
 کسی قول دشمن یار نیست
 چرا آنکس که در دشمنی یار است

این کلام را در دینش که در دل خفته
 که تا خلق باشد از او بر خیزد
 در دینش که در دل خفته
 که خود میدرد و پرده پوشیدن
 ز خویشش مدارای بر او نهاده
 که خود می در افتد بگردن کج
 سیم که از دوزخی نار بکشد
 ز فعل بدش هر چه دلی بگوید
 شنیدیم که دوزخی در اندر شد
 بدروازه سیستان در گذشت
 بدزدید بخل ز دینم دامن
 بر آورد دزد وسیه کار بمان
 شب بستم از فعل خود شرمنا
 بر کوی کجی مدار دزد کسی
 خدا یا تو شب زو باش میوه
 که ره میزند سیستانی بروز
 یکی کعبه با صوفی در صفا
 ندانی فلانت چه گفت از قفا
 بنفشه خوشی ای یار دخت
 ندانسته بهتر که دشمن بر گفت
 کس نمیکند پیغام دشمن بزند
 ز دشمن بمان که دشمن نرند
 کسی قول دشمن یار نیست
 چرا آنکس که در دشمنی یار است

نیارست و دشمن جفا گفتنم
تو دشمن تری کاوری زبان
بی تری افکند در رفت و
تو برداشتی آمدی سوین
مخفی چمن کند تازه شک قصیم
از آن بهشتین تا توانی کریم
سید حال مروان درون بسته
میان دو تن آتش افروختن
میان دو تن خنجرین آتش
فریدون و زبیری پسندیده
رضا رقی اول بهر دشتی
یکی رفت پیش ملک با دوا
سخن مشنوا ز من نصحت نبرد
کسی نه از من سر نامدیت عاصم

چنانکه ارستیندن بر زخم
که دشمن چنین گفت اندر نهال
وجودم نیاز ز دور چشم افروخت
همی تا بسیاری به پهلوی آن
بخش آوردنیکم روی سلیم
که مرفته اخته را گفت خیر
به از فتنه از جای بردن بجا
نه عقلت خود و دیان چوین
سخن چینی بدخت نیز کشش
که روشن دل و در چمن دانه
و کرباس فرمان شده دای
که هر روز از آن کس نامدیت
ترا در نهان
که در نهان

بشوی که چون کشد از دلش
نوازد بر ازنده این خود پرست
یکی سوی دوست و دلخواه
که در صورتی دوستی نشین
زین پیش تخت برسد کعبه
چنین خواهی نامور باد
جو مکت بود و علمه سیمین
نخای که مردم بصدق و انور
غنیمت شمارد مردم عیال
بسنده دزد و شهر باران
ز قدر و مکانی که در دست
بداندیش از خود و مال
نزدیم که در دست

بمیرد و بندش ز زوایم باز
مبادا که نقدش ناید بدست
چشم سست کند کردت
بجای طهرانی بداند پیش من
نشد بد جو پرسیدنی الهون
که باشد خلقت همه یکجوا
بقایش خواهدت از هم من
سرت بسز خواهدت دراز
که بوشن شود پیش تیر بار
چو کل ویش از تازی سنگیت
مکانش بفرود و قدرش
بشیانی از گفته ترسید کرد
نگون طالع و بخت گشته

زنا دانی و شیر را بی گداز
چو سبکی سی ذوق ملکوت
بگو آنچه دانی سخن مگو
که فردا پشیمان بر آرد خوار
زن خوب فرمان بر ویار
چون زدن عیار بر چرخ نوبت زن بردار
همه روز که غم خوری غم دار
که خانه آباد و محرابه دوست
کسی بر گرفت از جهان کمال
چو مستور باشد زن جوهر
اگر بار باشد و خوش سخن
زن خوش منشی است کمال
به برادر بگوید زن است خوب
چو غلوه غلوه زمره زدن

چون زدن عیار
بر چرخ نوبت زن بردار

خلاف افکند و در میان دوست
که از هر دو عالم زبان درشاید
در جاکس را نیاید پسند
که آفتاب صراحتی مکر و مکر
کند مرد در ویش را باده
که یار موافق بود در برت
چو شمشک رت بود در کنار
خدا را بر حمت نظر سوی است
که یکدل بود با وی آرام دل
بدیدار او در بهشت است
نظر در کنونی و فرشتی کن
کز آینه کاری است عیب
زنی و پسرهای خوش طبع
نه غلوه غلوه زمره زدن

دلدار

دل آرام باشد زنی بیوا
چو طوطی کلاهش بود بر سر
هر چند جهان نه باو دری
حتی بانی رفتن بدش
بزدان قاضی گرفتار به
سرمه باشد بر آینه
در خمی بر سر ای به بند
چون راه بازار گیر زن
اگر زن ندارد سویی مردکش
زنی را که جهلت نارسایی
چو مد کعبه گویا نیست
بر آن بنده حق نیکی خواست
چو قدری بکانه خند زن
زنی خوشتر است از هر

ولیکن زن بد خدا یاسا
عنیت شمار و خدا صفتش
و اگر نه به دل به چسب
بلائی سفر به نه در خانه صفت
نه در خانه و چین بر او
که بانوی زشتش بود در سیر
که بانگ زن از وی بر آید بلند
و اگر نه تو در خانه بشین چون
سرا و پل خلیش کو مرد پوش
بلا بر سر خود نه زن خواستی
ز انبار کندم تو و شوئی شست
که با او دل و دست زن شست
و اگر مرد کولاف مردی زن
برو که زن بخور روی مرد

ز بیجا گمان چشم زن کور باد
بجوینی که زن پای بر بای نیست
که نیز از گفتش در دهان نهان
بیوش نش از چشم بیجا روی
زن خوب خورش طبع بخش یار

چو بر وی خشنود زانچه در دل
بنیاد از خرد مندی و باری
که مردن به از زند طبعی نکند
و اگر نه خوان نویسن را گو
زبان زن زشت تا بسیار

چه نغز آمد این یکسخت ندان
یکمی گفت کس را زن بد مباد
اگر بیکی بودی سر انجام زن
زن نوکن ای دوست در بهار
کسی را که بینی گرفت از زن
تو هم جور بینی و بارش کنی

که سر کشیده بودند از دست تن
و اگر گفت زن در بهمان مباد
زبان را مزن نام بودی زن
که تقویم یار نیت نماید بکار
بکن سعد یا طعنه بر روی زن
اگر تا سحر در کنارش کنی

رجولی زن از کار می گفت
کو آن باری از دست تخم هر
بسختی نه گفتش از خواسته دل

بر بر مری نباید و گفت
چنان می برم کاسی نماند
کسی از خبر کردن مکرر و خل

بشنیده ای که در
 جوار جان برده ای
 منشی که در پیش
 بسوی من زده بر پشت من
 که بریده اش نباید فروخت
 بو خدای که نامت یادگار
 که کس و حدش نشاید
 بسازد گامی بسختی برو
 خردمند و پر بهر کارش
 بخود وی درش ز خبر و تعلیم کن
 نوا بخور ز اندک کشتی نمانده
 بیا موز پروده را و سبیل
 بکن تا کی و در سنگانی گشت
 بپایان رسد بهر چه

بر استیلا سی از برین روز
 بدارم زار و غارش کنی
 کلین کند که غارش خورید
 زنا حرمان کو فراتر نشین
 که چون چشم بر هم زنی کار زشت
 پس راضو مندی از خود پاک
 بپیرایه و از توانا ند کسی
 پس چون بدر زمانین برود
 کوشش دوست داری بنامش مبار
 بر نیک بدش و عده چشم کن
 که بوی خورشید است و در
 و کردت داری چو قارون
 که باشد که نعمت نماند بدست
 که در دهنی کینه بشیر

۱۹۶

انصاف بر کردند
 و در
 دست که با نایافته
 بینه فرقه شده
 که در دهنی کینه بشیر
 با نایافته و در
 که در دهنی کینه بشیر
 که در دهنی کینه بشیر

خود دانی که در دین روزگار
بجویشی باشد مثل دست بس
ندانی که سعدی مراد از پرست
بجویشی بخور و از بزرگان قفا
را نکس که کردن بفرمان نه
بر آن طفل که جو را مور کار
پسرا نکو در راحت رسان
بر آنکو که فرزند را غم خورد
نکند از آموختن کار بدش
پس که جمع کنند زشت
در عیش مخور بر هلاکت و

بجویشی که در دین روزگار
بجویشی باشد مثل دست بس
ندانی که سعدی مراد از پرست
بجویشی بخور و از بزرگان قفا
را نکس که کردن بفرمان نه
بر آن طفل که جو را مور کار
پسرا نکو در راحت رسان
بر آنکو که فرزند را غم خورد
نکند از آموختن کار بدش
پس که جمع کنند زشت
در عیش مخور بر هلاکت و

بشی دعوی بود در کوی من
چو آواز مطرب بر آید بیک
بیجا بگری بود محبوب من

ز هر جنس مردم در آن کجمن
بگردان شد از عارفان کجمن
بدو گفت ای عبت خوب من

بجویشی
مراد از پرست
دست بس

علاء الدین

سنگرم سہیل سنگرم سہیل سنگرم سہیل

محاسن جو مردانہ انداز

سید ناصر زمان قزوینی

از این کتاب باید
که هر کس که می‌خواهد

نشانده میوس با ختن با کلاه

پروفیسر ابراہیم علی بیگ

زن خوب و شوخی آزار

در ورم جو عجب دمی از و
نهران که در زیرش

مست: ولعشتم

ارشاد ہوگی نذر و سب

کہ روشنی کی جگہ مابین

کہ میرفت و میلفت باجویشین

نہ مروی ہو و پیش مردم است

لہجہ ارسطو رومی اردو زبان

لہذا مرد دین میں اب مرد دم بڑی

بمرو عاتر آباد اور والہ پور
کمر مایدا دیشم بود بلبس

تو دیگر بخیر و امنه گردش کرد

چہ مانند بنانوان یونفاستہ

لہذا رحمہ افقہ جو کل و نصف
اگرچہ وہاں نہ تھا بلکہ

کہ چونکہ کل کوئی سبب
کہ ان رویہ اور دیگر غولست

ورزش خاکباشی ندارم مردی

1. *Chlorophyll a* (Chl *a*)

بعجلت با نضام رسانید ای خداوند بفرماید که این بنده ایمان قزوینی
 پس عجز این چگونه کار او بر انجام رشتم بسایم یمن بعجلت این
 شد در میان جلد زمان که از روزه داشتن بیله غرض او حاصل شد
 عادت روزه گرفتند مایل از نیمی خیر شد گفت نعمت با الله منها که من
 که دفن کردم و خلق کمره شد بعد آنکه در مایل قمر او برکنده استخوان او
 جمعه در آتش کسخت تا اعتقاد زمان فاسد نشود پس بختی تأثیر شد
 و بختی تا هنوز از کوتاهی عقل باز نمی ماند و استغفار نمیکند پس در دارم
 که زن خود را از یکجا رها کرد و دار و دار در لغو شریک هم راه میشود و در هر
 و بی و بیج راز و المشهور سلطان سرور که دها زن او را از خود میبازند
 چراغ روشن میکنند بوسیدن و در چشم مالیدن حرام است بیج
 کفر است اگر چه در ولایت را در هیچ شک نیست اما این جدید است و حجت
 و این نان جمع شده و بی میاورند و بر نیره تر نای بار چهره قسم میدهند
 و زمان بآن نیره بار صد که بر نیره نیاز داده اند و از این کشت و بکار داده
 خواهد گرفت و دیگر چراغ روشن کرده زیر کاه غلگاه بختی بگوید که خداوند
 کو دکان را بر خوس میبختانند و حلقه آینه که بند وی کانه میگویند در حجت
 میبندد و بعد بر شدن رحمت جدی کو دکان و خیر کار حاجت او تمام

مهر از غمزد و دست ز مردم کن بی
پوشوایی که قدرت باند نیست
و اگر خود نباشد غرض در میان
مکن بد بفرزند مردم مکار

چو خاطر بفرزند مردم
دل بخواه بر بسا در میان
حذر کن که در او نهی در میان
که فرزند خویش است بر آید

درین شهر باری بسیم رسید
شبانه کرد دست بر دوش
بر کمر هر چه اوفتا و شست
نهر جا که بنی خطا و لغو
کو که در بر خود خدا و رسول
رحیل آمدنشی هدران میبش

که باز از کانی غلامی خرید
که همین زنج بود و عاید
ز کینه سرو منور و ابله گشت
تو آنی طمع کردنش در کتب
که دیگر مردم کرد و فصول
دل افکار سر بسته و روی پر

چو برون شد از کاروان بگرد
به رسیدگان قتل و زنا میبش
کسی گفت کین راه را و این مقام
برنجید چون تنگ ترکان ششید

دل افکار سر بسته و روی پر
به پیش آمدنش شکاف چیل
که بسیار بند عجب که زینت
بجز نماند ترکان ندانند نام
تو گفتی که دیدار دشمن بد

مکن ترکان را پیوسته
مکرم از ترکان نهی
مکن ترکان را پیوسته
دوب ویریز گویند

بسیار سید کا پیچیدگی
نیست که در وقت نوم
چون کشت در کار و این

در شهرت نفس کا فزیند

چو مرند و طایقی پروردگار

علامت بخش باید چو شین

و از خوابش لب بیدار

که در می شستند با شش

زمن در سن فرموده روزگار

از آن برک خور ما خورد گوشت

سیر کا و عصاره آن در گشت

یکی صورت و صاحب جمال

بر انداخت بچاره چندان معق

کنند و بغیر از وی سوار

چنانکه کسی میزند از رخت

که در من و در تنک ترکان روم

در تنک ترکان ندانی ای

و کر عاشقی کت خور و سر میند

بهیبت بدارش کز بر شوخ

بودند نازنین مشت دن

و مانع خداوند کاری پرو

که مایا کنایم و صاحب نظر

که بر خفته جهلست خور و زود کار

که قفل است بر تنک خرابوند

که از ریشمان کنجش شعله است

بگردیدش از سوزش غش قبال

که شبیم بر اردو بهشتی ورق

بسیار سید گین را چه افتاد کار

که بر کف خطای بر سرش است	یکی گفتش این عابد پارس است
ز بهمت که نیران ز سرش است	و خود در شب بر بیابان و کوه
خود در فتنه پای نظرش است	ربود است خاطر فریبی دلش
بگفت که چند از دستش است	چو آمد ز خلقش طاعت بگوش
که فریاد در علتی دورست	مگر از بنالم که مقدور نیست
دل آن می براید کاین نیست	نه این نقش دل می زبایدست
کهن بن سال پرورده بجهت است	شنید این سخن مرد کارگر است
نه با هر کسی آنچه گوئی رود	بگفت از چه میشی بگوئی رود
که شوریده ز دل بنجار بود	نکارنده را خود همین نقش بود
که در صحن دیدن صبح بخود	چو اطفال بگریزه پوشش نبرد
که در خواب رویان چمن و گل	محقق همان چندان در ابل
فروشته بر عارض و لغزب	نقا بهمت بر طرمن زین کتب
چو در پرده معشوق درین ماه	معاشیت در زیر حرف سیاه
که دار و پس پرده چندان نیل	در اوراق بعدی بنگذ لعل

نام شهر دولیت
که معنوی اندوز
روز

چو آتش در دشتی سوز	مهرین خنجر سحر فروز
کزین آتشی پارسای درخت	نخیز خنجر اگر بر لبند
دور از خلق بر خویش بشت	اگر در جهان از جهان بگریست
اگر خود غایت کس حق پرست	کس از دست خود زبانهاست
بدامن در آویزوت بدخان	اگر بری چون ملک آسمان
نشاید زبان بداندیش است	بلوشش جوان و عید را بستی
که آن ز بدخت است و این غلام	فراموشینند تو را میان
بهر تانیرند خلقت بهیج	تو را ز پرستیدن نمیکنج
اگر اینها مگردند راضی چه پاک	چو راضی شد اندیشه زوان
ز غوغای خلقش کجی راه نیست	بداندیش خلق از حق آگاه نیست
که اول قدم منخلط بوده اند	از این رویکای دنیا و رده اند
یکبار هرمن خوی و دیگر سر و ش	دو سحر عیشی گمانند کوش
بهر دوازده حرف گیر یابد	بلی بند گیر و گمانا بسند
چهره در یابد از جام کشتی نای	فرماند مدد گنج مار یک

سپندار و ارشیر و ارچس
اکنج غوث ارشیر کسی
علامت نشانی در دست
اگر خنده ز دست و آینه کار
اگر مرد در دیش در سخن است
اگر بخواهی بگریه بسوز
غنی را بغیبت بکا و ندوشت
و اگر کامرانی در آید بر پای
که تا چند زین جاه و کرمی
و اگر شکستی تنگ مایه
بخانیدش از کینه و بدان
چون بپند کاری بدست
و اگر دست بهمت ندارد و بکار
و اگر ناطعی طلب بر پاوه

جزایه برایش
موقوفه کرده
حاکم

از اینان بکثرت بر مکر
که بر دای صحبت مکر و مکر
ز مردم چنان میگرد و گرد
حقیقت بداند بر هر کار
بلویند ز او بار بد بختی است
مکون بخت خواندش سرور
که در خون است در عالم
غنیمت شمارند فضل خدا
سختی را بود و در قضا ناخوشی
سعادتی بلندش کند بایه
که درون پرور است از نور
حقیقتش شمارند و دنیا پرست
که از دست خوانند و بر رفتار
و اگر ناخوشی نقش کر مایه

کلام

و اگر در پیش من سر داری
 که نبرد زو کین چه مدای است
 تکل که نبرد تو شد مرد
 که چهاره از بسم هر یک
 که مالش بزرگ و زی و ملک
 طعنت کند پیش از آنکه بخت
 شکم بنده خوانست حق بدوش
 که نریک به اهل تمیز است عار
 که بد بخت نر و دار و از خود دروغ
 بن خویش را کسب و تی خوش کند
 که خود را ببار است همچون زمان
 سفر کرده کانش بخوانند مرد
 که در پیش هر باشد و برای خن
 که برشته بخت است که شسته او
 ز طایفه زنی بی از مهرش بشهر
 که میر خدای خفت و میرش عین
 و اگر در پیش من سر داری
 که نبرد زو کین چه مدای است
 تکل که نبرد تو شد مرد
 که چهاره از بسم هر یک
 که مالش بزرگ و زی و ملک
 طعنت کند پیش از آنکه بخت
 شکم بنده خوانست حق بدوش
 که نریک به اهل تمیز است عار
 که بد بخت نر و دار و از خود دروغ
 بن خویش را کسب و تی خوش کند
 که خود را ببار است همچون زمان
 سفر کرده کانش بخوانند مرد
 که در پیش هر باشد و برای خن
 که برشته بخت است که شسته او
 ز طایفه زنی بی از مهرش بشهر
 که میر خدای خفت و میرش عین

و از زن گفت که مدار است دل

نه از جور مردم زنده زنده است

که دشمن بکند حریفی را

و که بدو باری کند از کسی

سعی را باندازه گویند پس

و که قانع خویشی دار است

که بخون پدر خواهد این بفرمود

که از بوی سبزه است

خدا را که مانند و انبار و

رانی نیاید کس از دستش

جوانی نه منند فرزند بود

نکونام صاحب دلی ستمی است

قوی در بلا غت بود در خوش

که بدین در وقت عین نیک

نه خوشی اندر مردم نیست

هر آینه بدو نیست و بره را

بگویند بخت ندارد کسی

که فردا و دوشنبه و سه شنبه

بیشتر ضعیفی افتاد است

که نعمت را که دوست است

که سبزه از دست و نمیشد

ندارد شنیدنی که شبانه

که قنار را اجازه صبر است و

که در وطن و بلاد هر دو

خطا چارست خوشتر است

ولی حرف ای که گفتی است

فصل اول در بیان مباحی اسرار و احوال
مستطاب و مستطاب و مستطاب و مستطاب
فصل اول در بیان مباحی اسرار و احوال
مستطاب و مستطاب و مستطاب و مستطاب
فصل اول در بیان مباحی اسرار و احوال
مستطاب و مستطاب و مستطاب و مستطاب

و الله اعلم

عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست
و عجبی از سواد فرست

۱۹۶

خدا صفا با کمال
بیکرم بکرم است و کلام
چونیکه که درت دارا

که کجایی معجم نگروی بیان
که دندان پیش مندار و فلان
کزین جنس سهوده ویدر لکوی
ز چندان نه سر چشم غفلت نیست
نه نشند بد مردم نیک یی
کوشش بای عصمت بغرور زجانی
بزرگان چه گفتند خدا صفا
چه در بند غاری تو کلید بند
نه بند بوطا و سحر بای ارش
که نماید آینه ز شیر و روی
نه حرفی که انگشت بروی ایی
دو چشمت فروار در عیب خویش
بجو خود را شناسم که تر دامنم

که گفته بود منشی اند زبان
یکی را بستم ز صاحب و لای
برآمد ز سودای امان مدیو
تو در وی همان عیب ویدی
یقین بشنوا ز من که روز نشن
کسی را که گفت و فزونی را
بیکم خورده پسند بروی جفا
و دغا و کل با هم ایی بگویند
از زشت نای بود در دست
صفا بدست آوردی خیر و
رعی طلب که غریب پر
ن عیب خلق ایی فرومایه
بزا دامن آلوده را صبر زخم

چو بد ناپسند آیدت بخرد من
 نشاید که بر کس درشتی کنی
 من از حق شناسم و از خود غایبی
 بنو خطا هر معصیت بسیار استم
 شو خاموش کن من بهم بایدم
 اگر سیر تم خوب و یا مندر است
 کسی را بگذارد بد کن عتاب
 نملو کاری از مردم سیرا که
 تو نیز ای عجب هر که را یک هنر
 نه یک عیب او را با نکتش هم
 چو عاصد که در شعر سعدی نگاه
 ندارد و بعد مکتوبه و غزل و کوشش
 جز این علتش نیست کان ناپسند
 نه مر خلق را صنع باری سرشت

من جابر المصنف
 قدس سره

راضی
 سید ابوالحسن
 در شهر

پس آنکه هیچ بر کس بد من
 که خود را بشا و پادشاهی کنی
 برون با تو دارم در حق باعد
 نصف کن در کار و راستم
 که حال بود و در بیان خود دم
 خدایم بسرا از تو دانا را هست
 که چشم از تو دارد و دیگر نیاید
 بی را بهر می نویسد و سواد
 بهر می زده عینش اندر گذر
 بهمانی فصاحت بر او یکبار
 بنوعین کند زاندر و نجات
 چو زخمی بیند بر آرد و خوش
 صد دیده نیکش بهش کند
 سپید و سپید آمد و خوش

باری

نه چشم و لير و گنجي نكوت بجز مغز بسته ميندار دوست
 نفس مي خورم ز دار غم دوست كه بشكري ندارم كه در خور دوست
 عطاي است هر محبي از دوتنم چگونه هر محبي بشكري كنم
 ستايش خداوند بخشندار كه موجب و كرا از عدم سنده را
 كراوت و صفا حق است كه اوصاف مستغرق از نشان است
 بدعي كه شخص آفونيد ز كل روان و خرد بخشد و خوشهل
 ز پشت پادشاه پايان شيب بجز تاجه شريف و ادب غيب
 چو پاك آفرينيت بهش پيش پاكي كه تنگ است ناپاكي فتن نجاك
 پيايي بهفتان زانيند كه د كه صيقل نكرد و چو زنگار خور و
 نه در ابتدا بودي آب مني الا مردمي از سر به ركن مني
 چو روزي بسجي آوري سهي خوا مكن كنيه بر روز باز و نوحش
 جود حق نبي ايا نمودت كه باز و بركت برآور و دوست
 بجا بگوشتيد ز هر پيشش بتوفيق حق دان نه از سعي خوشتش

[illegible]

بگرفت

را بنوب
مرد

بنیگی کس نبرد است سبکی
 تو قایم خود نشی یکت بدم
 چو طعن زبان بسته بودی را
 چو خافت بر میدن روزی است
 غریبی که رنج آرد از دهر پیش
 پس او در شکم پرورش یافت
 دوستان که امر فرود خوانست
 کنار پدر مادر و پسند پیر
 درخت است بالای جان پرورش
 نه رکبای پستان درون است
 بخوش فرو برده دندان خویش
 چو بازو قوی کرد دندان سطر
 چنان میریش از شیر خدش کند

سپاس خداوند تو فی سبکی
 ز غیبت بدو میرسد و بدم
 همی روزی بخوش ز ناف
 به پستان مادر بر او رود دست
 بدار و دهند لبش از شیر خوش
 ز انبان معده خوش شایب
 و چشم هم از پرورش گشت
 بهشت است پستان در دهنی شیر
 ولد میوه نازنین در برش
 پس از نیکی شیر خون لبست
 سرشته در مهر و جان پش
 بیایدش و اید پستان بصر
 که پستان و شیرش از شکم

بوی زاری

تو نیزی که درین فصل راه
بر بهرت خوانوش که در کتاه

جوانی سر از روی مادر نیست
دل دهد و مندش و آفرین نیست
چو بیا شد پیش آمد همه
که ای است هر دو خوانوش عهد
نه که مان دور مانده بودی خود
که شبها بدست تو خوابم نسزد

که در عهد نیز دلی صفت نبود
مکس اندن از خود حجاب نبود
تو انی که آن یکس یکس
که امر وز سالار سر چسب

جای شوی باز در قهر کور
که نتوانی از خویش تن را اند مور
و گردیده چون بد فروز و چرخ
چو گرم کج خور و بشه دماغ

چو پوشیده شوی نه سپند ز راه
نه اند همی وقت رفتن گاه
تو که شکر دانی که با دیده
و گرد نه تو هم چشم پوشیده

معتمد نیاموست هم در یک
نه شست این صفت در نهادت
که شمع که می دل می خوش
نه شست این صفت در نهادت

برین تا یک شست تا جند نه
بصنع الی بهم در فاسد نه

ای که در این صفت در نهادت
نه شست این صفت در نهادت

بس اشغلی باشد و با همی
تا مل کن از تر زشت رمود
که بی گردش تعب انو و پاک
از آن سجده بر او می سخت
و و صد مهره در یکدگر داشت
رکان درشت ای بسندیده
بصر در سر و قدر و رانی و تمیز
به ایم بروی اندر افتاد و جوا
نمون کرده ایشان سر از هر کوه
نرسیدند آبا چنین سر و پر
با فحاش خود دانه و ادت کانه
و لیکن بد نظیورت و لیدیر
ره راست باید نه بالایی داشت
ترا آنکه چشم و دمان و کوش
گرفتند که دشمن بگو پی پشک

که آشت بر حرف و منش نجی
که چند استخوان بی زرد و صلد
نشد بد قدم بر کفین بر جای
که در صلب مهره یک داشت
که کل مهره چونو برداشت
زمین در و لیدیر و لیدیر
جوارج بدل داد و دانش غز
موتی چون الفی قدمها سوار
موتی بگری بگری بگری
که سر بر طاعت و و و و
نزدت جوا بیام مهر دریا
خفته مشو سیرت خوبه
که کافرنم از روی صورت
اگر غافل و در فتنه و کوش
مکن ای جفا بشت و شک

خردمند طبعان منت نشنا ^{حکایت حدیث} بدو زند نعمت بلخ سپاس

کمانه کوه ز بطنم نهاد ^{می} بگردن در شش هر دو هم قد و

جو جانش فروخت گردن ^{نکستی} سرش و شش بدن

طبعان بماند نه حیران درین ^{که فانی} ز یونان ز یمن

سرش باز چید و سر داشت ^{و کردی} بوقی از من خواست شد

شنیدم که سخنش از مویش کرد ^{از آفت ببرد} زبان از مراعات خاموش کرد

در موت آمد بنزدیک شاه ^{نزد} و شش فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فروخت در شهر ^{شنیدم} که میرفت بکفیت نرم

اگر میانه چندی کردنش ^{نه} چیدی امر و ز روی او شش

دست دخی بدست ری ^{که} باید که بر خود و مورش نی

دست او آمد بر شهر یار ^{بگرد} و آخر گفتش خداوندگار

مالک بی خط آمد ز دود ^{سر} و در شش همچنان شد که بود

بعد از آن هر دو بختناشد ^{بخت} بسیار کم یافتند

ما الفیج و دهر
ی تو دله
خدا که حق تعالی
فرموده که هر که
بگوید این کلام را
در روز قیامت
او را بهشت بدهد

نوح کون از شد غمش

که روز پس بر در ایست

شنیدم که بری بس در غمش

علامت همی کرد کای خوش

یکی کوشش کوک بانیست

که ای بولجی برای کوشش

تو از پیشه داوم که هنرم شکن

ننگم که دیوار مسجد بین

زبان آمد از بهر شک و سپاس

بعجب که داندش حق شناس

گذرگاه توان و نیت کوش

به بهان و باطل شنیدن کوش

و چشم از بیض باری است

ز حجب برادر فرو گیر است

شب از بهر آن نشیست روز

مهر روشن و مهر کستی روز

اگر با خوب است و باران

و کرر عدو چو کان زند بوق

همه کار داران فرمان برند

که تخم تو در خاک می برورند

اکثره آبی ز سختی جوش

که ستغای ابروت اردیدوش

صبا هم ز بهر تو فراتش دار

همی کسرتند ب طبع

ز خاک آوند ترک می یابم

تا آنکه دیده و مغز و کام

[illegible]

مطرب در دشت گلزار نوا
 زیر پرده گلشنی کس نیست
 قیام و میل سقف سرا کاوان
 رزادگان برک برادر خویش
 که محرم باغیا و نتوان گذشت
 بالهوان سخت چنین بود
 که شدش گلزار زینت
 که می بینم انعام در شادان
 که فرج ملاک بر اوج ملک
 که از صد نوازان علی نصیر
 در لای که بامان نواز
 که روزی ایت در نمی کنی
 چه سبزه است بر سر خداوند مال
 خداوند را شکر است نعمت

[illegible]

جو مردانه رو باشی میترس
بد بیکس بد که نشد جوان
چه دانند چو نیایند قد را
عرب را که بر دوشک بایستد
لعلی فتمیت بند رسی شست
ترا ایزه شب کی ناید دراز
بر اندیش از افغان و خیر
بیا ملک و دل خواهر بیدارست

ساخت سلطان طغرل شیخان
مشیدم که طغرل شیخان
ز باریدن برف و بادهای
ولش روی از رحمت که بود
وی منظر باشی طرف بام
ورین بود باد و صبا و وزید
و خانی که کمره در خانه
کاشای بیکس نمایان ترش

بشدانه یا که بدو
لوانا که در رحم زنایان
ز و مانده کان بیکس
چه غم دارد و از شش
که بخاره یکجند در شست
که غلطي ز بهنوی بهنوی
که رنجور داند و در شست
چه داند شش بیکس

طغرل شیخان
گذر از روبرو می بایست
بگذریش و راه و چون
که دنیا بیکس بیکس
که بیرون در شست
شست و درین کاشی
که طغرل شیخان
که نیکو بیکس

قد و سینه که گشتن کجش
مهر رخ سرخ و سرخ و سرخ
نم کن که سلطان غنایت
مژنگشت ز لاله شمع
معدن شب میشد در بر
فرود و سر کاروان کجست
بنازای لاله او نه زورق در آب
توقف گشتدای جهانان محبت
تو خوشتر خمر در سوخ کاهان
چه دمیون چه نو به زندگان
ترا کو به سکر بیون می زد و
بارام دل شنگان در زنجیر

بلی را عسکریست بر لب
بلوش از کشتن شب
شیرین این کن در محفل

ز چرخش زیند بدوش
که در سهره انتظارش تو
که جو مانده از مایه اوان
و سینه بد لبر هم خوش
چندانی که با ما چش مرود
جدم از تو دهانه کانش یک
که بخار کاسه که نش از سر آب
که در کار طالع بهر ان هست
چهار کشته و کف ساربان
از یاقین نامکان برعل
سپا ده چه دانی که چون میرود
چه داشتند حال شگم از سینه

همه شب برین و گشت بود
که شخصی نمی نالد از دست
توباری را غم چند نالی محبت

بروشگر یزدان کن ای ملک
مکن ناله از سوزای بسی

که هست عسکری کس
چو بی ز خود بنواست

بهمه تنی یکدم دوام
بنالید کای طالع بد کام
چونانچه آمد ز سحر جوش
بجا آوری خام مشهور

معی خویش را کسوی قیام
بدر بار کیم درین ز سر کام
معی لغزش از جاده زندان
که چون مانده دوام رود

یکی که در بار سائی کذر
تغی نوز و نشت بر آتش
مخل گشت کای انچه ازین
شکسته نفعات بر نیستم

بصورت جهود آید شش و نظر
به خشد در ویشش
به خشتی بزمی جوی غلظت
که آتی که بنداشتم نیم

ز ره بار بس مانده می گشت
ضری بار گشتش ای می گشت
جهان دیده گفتش ای گشت
بروشگر کن تو که چون خرد

که عاجز از من وین بخت
ز جور فلک سهند نالی تو نیز
اگر مردی این نیکو کوشد
بر غیر چنین باز آید

فیقهی بر افتادستی گشت

بسته نوری خویش منور گشت

رخسار و انشای نادر
روشن کن چون چشمه
بی راکه در نهی گشت
خط خزان قفس دیرست
ترا آسمان خط کسی نوشت
نه خود میر و نه که بجز این است
بر بندگی کسان بشکزد تربت
ناله قضا اندک با سیر که
شست باوی مخف و بلند
نهاده بسی منتظر و نیت
عاشق شش گند زندگان زنگ
زرق مانده راکه جان ازین
یکی از بولاد و مرغ خور و

جوان سر و آو و کای پیر
که خروغی آمد ز منشیگری
مبادا که کاه که در لایق نایب
که خود او چون بانگی افتاده
مژن طعنه بر و یکبار بر کشتی
معنی شش گشتان می بود و لطف
که در دست بر میانست دست
که شش گشتی بود یکبار بر پیر
نه چند آید و نه آید و بر اجل
اگر خواجه را مانده باشد حیات
ولی فید و خودی ندارد و صلاح
برآمد چه بود و انبیین در وین
کسی گفت مندل بالمش بدو

بیر و قبر در غنچه حقیقت معلوم کنیم مردمان خود را به حق تعالی
تقدیر از دست هر صوفی و غیره و شاه به پیشگاه خود
شد و شکر داد و عزت کرد و داشت و دنیا بر قبر او آمد و دل باز نگاه داشت
تا که خواند و گوید که ای فلان من و چه کرده ای من آمده ام
خود را تنها چون آن فقیر صاحب حرف بود و در شرف است و در
شد با شاه و دید که فقر با علم و در میان بهشت نشسته بود و در وقت
شتر آمده بسیار خوشوقت شد و گفت ای یار مرا در حق تعالی گفته بودی
دیدم اکنون مرا بیرون رسان که شکر منظر شده و بنویسد خوان
باد شاه را بیرون قبر و مشهور داده و دیده که علم از شکر و سبب آمده
حیران شده در شهر در آمد نظر زد که عالمی در پیش نشسته و آن را می بیند
بغیر از که نام خود همراه داشت بعد از او که من گفتم از یاد تمام
آورده بده اگر طالب علم پیش تعالی رفت چون بقالان و بسیار در
که گفت که شکر و گفت است که با شاه این خزان را می بیند
تو از جای گرفته و مرز و دیده علم گفت من فردی مردم لیکن نمی آید
چون داده است از نشان می بینم از الا هر شهر آمده و در کتب و کتب

درگاه

بسم

ز پیش خط تا توانی که تیر
درون تا بود قابل شرب و گیل
خوابگاه که این خانه کرد و تمام
مراحت بر و خنجر و کام است در
یکی زین جو بر و یگری یافت و
اگر بدو سر داز نفس بگذرد
و کرد یک معده بخورد طعام
در ایشان نه بند و حل و حل
توانای تن مدان از خوش
بجفتش که او دیده بر شمع و کار و
جو رویی بخدمت نهی بر زین
که ای است شمع و ذکر و حضور
که فتم که خود خدمتی کرده

و لکین کنی به دست و دست
بر چون ناز و روست و با تیر
که با هم است زین طبع و طعام
مرکب است تن جام و طبع است در
تر از وی عدل طبیعت است
نصف معده در بیان خود و دل
تن نازین را شود کا و کام
که پوسته با هم گواهند شربت
که لطف صفت میسر بد و دل
نهی بی شکر و شمع و کار و
خدا را شاکو و خود و اسب
که از انباید که با شمع و کار و
نه پوسته از طبع و خود و

کس که در این دنیا باقی بماند
 بجز این بند بر این بند
 تخت و تخت و تخت و تخت
 کی از بند و خبری که
 راز می شود که در دوا
 زبان را می بیند که در دوا
 که می شود و بر آسمان و زمین
 که این در دوا و دوا
 درین بود و بند و دوا
 می است که در دوا و دوا
 که باشند صدوق و دل کلید
 کس از سر دل کی خبر دشتی
 خبر کی رسیدی سلطان خوش
 ترا سمع و اهر اک دانده داد
 ز سلطان سلطان خبر میدهند
 از آن دو که کن که تو رفتی بخت
 کس که در این دنیا باقی بماند
 بجز این بند بر این بند
 تخت و تخت و تخت و تخت
 کی از بند و خبری که
 راز می شود که در دوا
 زبان را می بیند که در دوا
 که می شود و بر آسمان و زمین
 که این در دوا و دوا
 درین بود و بند و دوا
 می است که در دوا و دوا
 که باشند صدوق و دل کلید
 کس از سر دل کی خبر دشتی
 خبر کی رسیدی سلطان خوش
 ترا سمع و اهر اک دانده داد
 ز سلطان سلطان خبر میدهند
 از آن دو که کن که تو رفتی بخت

نبرد و کل بر دوستان میان با یوان شاه
بختیگر بر وجه حکم ز سلطنت

حکایت شهر همدستان و نعلات همدستان

میر میوه در جالبست همدان

که صورت نه بند واران گوشت

بدیدار این صورت بر طاعت

چو سعدی و فاران بخت

نضره کنان پیشان بیچار

که چی جامی پرست جو

هم کویا هم حجره و بار بود

عجب مانند کار این بزم

منقید کاه ضلالت اندرند

درش غلبنی بر بحر دریای

و فاجبتن از تنگستان

چو ارتش شد از شمشیر

برین گفتی آند و مت و سخن

و سخن

منجا نوا خبر کرد و دوران دید
فتا و دگر گشتن با تریب جوان
چو آن راه گشتن نشان رفت
که مردار به پوشیدار صفت
فرماندم از چاره همچون نوا
چو بنی که جایل کین اندست
همی برین راسته بودیم
مرا نقش این و چو شست
بسیج آیدم مور تش و نظر
که در کفین منم غریب
تو دانی که فرزند این کفر
چو منی در صفت این منم
عبادت خلیفه که راست

ندیدم دوران چنین روی غیر
چو سکه من از بهر آن آفتان
ره راست را پیش نشان گنج نمود
بزر و یک سیدان جاست
برون از مدیانه دیدم طریق
سده است بستم و لکن اند
که ای بر است و کسیر زنده
که شکل خوش قامت و لکشت
ولیکن ز معنی ندارم خبر
بدونیک کمتر شناسد غریب
رضیعت گشت به این معنی
که اول پرستد کاش منم
خنگ ره زویر که ای کجاست

بهمن ایستادی بر آفتاب
 سوادت خوابت و فحش
 بسی چون که در دیم اندر
 بفراینیت که هر صبح زجا که
 و کر خوای این شب هم ای پیش
 شب گنج بودم بفرمان سپر
 بشی همچو روز قیامت در آرز
 کشیدن هرگز نیارزوه آب
 مگر که ده بودم کنا عظیم
 همه شب درین قید غم میشت
 که ناکه و هل زن فرو گرفت کوس
 خطیب سیه پوش شب بخلاف
 فتادانش صبح بر سوختن
 معان شد رای و ناسمیر روی

در این شب
 در این شب
 در این شب

بسندید که کفنی بسندید
 بنزل سد هر که جوید و میل
 بنان دیدم که در پیش چرخ
 بر آرد و بنزدان و اوار است
 که فردا شود و بر تو این منور
 چون برین جای صلاست است
 معان که درین بوضوح و میل
 بعلها چون در آفتاب
 که بودم در آن شب غم
 یکم دست بر دل می برید
 بخواند از قصه برین سوختن
 بر آرد و بنزدان و اوار است
 یکدم جهانی بر آرد و بنزدان
 پدید آید از در و در

سر از مرقدش و از زن نماند
من از خنده بخند و خواب است
بیکبار ندانم که آمد خروش
چو تخته خالی شد از بخت
که دانم ترا پیش مشکل ماند
جو دیدم که جلای اندر و محکم است
نیارستم از حق و کس گفت
جوینی زبردست از زبردست
زمانی بپوش که بیان شدم
بلایه دل کاخران کرد و میل
دویدند منبت کنان بر می کن
شدم عذر کوپان بر تخت علی
تکلیفی بود به وادوم بدست

دران شب که بجای ازین نماند
که ناکه گاه تنشان از خفت دست
تو گفتی که در یاد آید بچرخش
بهمین فکر که و خند ان بمن
حقیقت عیان گشت باطل ماند
خیال محال اندر و غلط است
که حق ز اهل باطل بیاید پیشت
نه مروی بود و چرخه خود نیست
که من ز آنچه کفتم پنهان شدم
عجب منیت از سنگ کرد و میل
بعزت گرفتند بازوی من
بر کسی زر گفت بر تخت سلج
که لعنت بر او باد و برت پرت

تغلبه کا خوشدم رو چرخند
چو دیدم که در دیر شستم این
در دیر بگفتم بلبستم بشی
نگاه کردم از زیر دخت و زیر
پس برده آفرید و آفرید
بغوریم و ران حال معلوم
که ناچار چون بر کشد لسان
بر همین شد نوی من مشر
تبا زید و من در پیش تا ختم
که دانستم از زنده آن برین
پسند که از من بر آرد و من
چو از کار مغد خبر یافته
که کریمه می ماند آن بی سر

بر همین شدم در محال است
نمیخیدم از خور می بر زمین
و دیدم چپ در است چپ
یکی پرده دیدم مکه کل
جوار سر لسان بدست
چو دار و دکان بر میوه و میوه
بر آرد و منم دست فرما و خوا
که شجیت بود بخیر پرده
مکونش کای و راند اضم
بماند کند سنی در خون من
مباد که سرش کنم آشکار
ز بخشش آرد و چو دریافته
خواهد ترانند کافی و کر

و اگر به خدمت بند بر دست
فرستاده را بای می نه
تا مشن نشنم بوی بونک
تا مشن کشتم سنگان
چو دیدیم که غوغا بر میختم
چو اندر نیشن آتش زد
کشیم کج مار مردم کرای
چو ز نور خانه بیا نشوفتی
بچاک تر از خود میند از تر
در اوراق سعدی خزان بید
بند گیم بعد از آن رستخیز
از انچه می که بر من گذشت
در اقبال نماید بوی بوی

اگر دست یابد بهر دست
چو رفتی و دیدی ایا کشیده
نکردم در آن کار محلی و رنگ
که از مرده و پیر نیاید پیش
رنگ کردم آن بوم بگرختیم
ز شیران به بر نیز کجاست
چو کشتی در آن خانه و پیر میاید
کر از محلت که که هم او
چو افتاد و امن بدیدان پیر
که چون بای دیوار کند میاست
وز انجا براه یمن تا جیحون
و نام خرامر و شیرین کشید
که ما در زاید چو تو قبل و بعد

بای می نه
چو رفتی و دیدی ایا کشیده

در آن خزان
چو رفتی و دیدی ایا کشیده

قبل

تغلیب کا فو شدیم روز چند
برہمن شدم در مقامات
چو دیدیم کہ در دیشتم این
نکینیدم از خورمی بر زمین
در دیشتم بلستم بشی
و دیدم جب در است چو پیر
نکہ کردیم از زیر دست وزیر
یکی پودہ دیدم مکرل شد
پس پودہ آفر و آفرست
بغیریم در ان حال معلوم
چو دار و دکا ہن بر و ملو کوم
کہ ما چار چون برکت لسان
برآر و صنم دست فرما و خوا
برہمن شد وی من مشا
کہ شہیت بود بخیر و عیال
تبا زید و من در شش تاقم
مکونش کای در انداختم
کہ دانستم از زندہ آن برہن
بماند کند سخی در خون من
پسند و کہ از من برآر و دکا
مبادا کہ سرش کشم آشکار
جو از کار مغد خبر پیفتی
ز بخشش را و در و در پادشاهی
کہ کر شد می ماند آن کای
نکاید نہ کانی در

در سیرت بند بر دست
ز بند را بای ویدی منه
تا شش ششم بوی بونک
تا شش ششم بونک
چو دیدم که غوغا بر بختیم
چو اندر ایشان آتش زد
تا شش ششم بونک
چو بنور خانه بیا شو فیه
ی باب تر از خود میند از تر
در اوراق سعیدی خزان بید
بند آیم بعد از آن رستخیز
از آنجمله می که برین گذشت
از اقبال قاضی و...

اگر دست یابد بهر دست
چو رفتی و دیدی امانت
نبردوم در کار محلی و زند
که از مرده و پیرنیا دیدم
رخا کردم آن بوم بختیم
ز شیران بهر پیرنیا
چو کشتی در آن خانه و پیرنیا
کرز از محلت که کردم آن
چو افتاد و امن بدیدان بلیمر
که چون بای دیوار کند یاکت
وزا بجا بر اه یمن تا جوی
و نام خرامر و شیرین
که در آن...

بیا بیا بیا

در آن...

قبل

آنوقت برآورد بادشاه اورا گفت که خزانہ را پیدا کن و اگر نہ ترا ورنہ
بمنہم گفت ای بادشاه آنخزانہ منہم گفت تو در وضع مملکت کہ مصلحت
آنخستہ کہ آن شہزادہ در قصر رفت گفت ہر قصر من رفتہ بودم گفت ای
کواہیہ واری گفت چندین سال کوہ اوارہ از کجا پیدا کنم و لیکن کوہ
کہانہ است کہ بصورت بادشاہان لکھن مملکت بادشاہ آنوقت
گفت خوب گفتی چہ صورتہا بادشاہان طلب کردہ ہر یک را بصورت
مستقل بلکہ میل کرد پس ہر کجا ندید بعینہ صورت ہمین شہزادہ است
برخواست و عذر معذرت کجا آورد و چنان بجا آمد و متحول شد
در مدتیہ و اصلان حق اوردید ایمون جل صدر نفع و لد و لد چون
بمیر و آمدن قیامت را چنان تصور خواہد کرد کہ آن بادشاہ را وہ
مقتصد ملک ایک خطہ بنداشت پس حد حقیقہ را نییہ کہ اسم
فرا نییہ کہ شنود و لغو جل صلابہ بر زبان راند پس کہ گوید یا اللہ
باید کہ بصدق دل بگوید جل صلابہ راند قال انبی علی اللہ علیہ وسلم
انیجی و یقول علی اللہ علیہ وسلم عفو اللہ تعالیٰ و نہ من کل صغیر و لہم عفو

ز بجز فلک داد خواه آید م
و عالمی این دولت مند وار
که هر دم با و گنجد در خورش
کی این شکر نعمت بجا آورم
فرج یافتم بعد از آن بند
یکی آید بر که دست نیار
بدانم که چون دست برداشتم
بیا و آید آن محبت چسبیم
نه صاحب دلان دست بر می کشند
در خیر باز است و طاعت و لیکن
همین است مانع که در بارگاه
کلید قدرت در دست کسی
بسوی عالم و پند ^{بجه قدرت} یار آید

درین سبب که ستر شاه آید م
خدا یا تو این سبب باشد
که در خور و انعام و شان بگویم
اگر بای که در بندت سرم
هنوزم بگوشت است آن بند
بر آرم بدرگاه و انانی دار
به نیروی خود بر نه خراشتم
کنده خاک در چشم خود بنسیم
که سر رشته از غیب در می کشند
نه هر کس تواناست بر فعل نیک
نش پید شدن بحر بفرمان
توانا و مطلق خداست و بس
خدا نیست محبت خداوند راست

چو در اصل ملک بهادت نشسته
رزخند که دین محض پدید
چو خواهد که ملک تو دیران کند
اگر باشد شش بر تو بخشیشی
ملک کن بوره را سستی
سخن سودمند است که بگوید
مقامی بیایی که راه رهند
ولیکن نباید که تنها حوری
فروستی که رحمت در بزم
بیای که عمرت به خدا در گشت
همه یک بودن می ساختی
قدامت که بنور مینوران خفته
بضاعت که نیکو کردی برین

نیاید ز غمی تو که دوازده شش
همانکس که در مار ز سر از سرید
مخت از تو غمی بریشان کند
رسند خلق از تو آتش شمشیری
که دست گفتند بر غاسی
بمروان رسی که طریقت روی
که برخوان غرت سماطت نهند
که درویش در مانده یا داوریک
که بر کرده خویش دانش نسیم
مگر خفته بودی که بر باد رفت
بنده هر رقت نسیم واضحی
منازل مجد را احسان دهنده
و از غاسی شهر مبارکی بریک

که باز از چند آنکه آنگاه شد ز
 زنجیر درم سنج که کم نمود
 چونجا ملک است برفن شد روت
 اگر مرده سکین زبان داری
 که ای بنده خون مست امکان
 مردی که از تنه که ای بنده خون مست امکان
 چونما را بغفلت شد روز کار
 تو باری دینی چند در دست کار
 بجای دینی

بشی در جوانی بطیب و نعمت
 چون بلبل سرایان چو گل باره رو
 جهان دیده پیری ز مادر کنار
 چونند قی و مان از سخن بشود
 جوانی بدو گفت کای پسر مرد
 یکی نیز بر از از کربان ششم
 جوانان نشسته چندین هم
 ز شوخی در افکنده غلغل میگو
 ز دور فلک موی لبش خار
 نه چون مالک از خنده چون آب
 چه در کج خلوت نشستی بدرود
 باز درم دل جوانان بخت ششم

بر آرد و سال هر روز
 جو باد و طوفان در گشتن
 چو بخت نرسد به نوبت
 بهاران که باد آورده بوی
 زنبید مرا با جوانان جمید
 یقین آید هر چه بازی که
 شمارست بخت برین جوان
 مرا برف بارید بر سر زلف
 چو بر نشیند ز بری غبار
 کند جلوه طالع و حسن حال
 مرا غله تنگ بدند و درو
 کاستن مارا طراوت گشت
 مرا غنیمت جان پدر بر مصداق

جوایش غم نام به سر آید گشت
 طبعیدن درخت بگلشن
 شکسته شود چون بزرگی
 بر سر و درخت کین بر کشت
 که بر عارضه برف پریا وید
 و باد و سرش خواهد ریود
 که مازتخم نشینیم دست
 نشاید چو بلبل تاش ببلع
 و اگر چشم عیش از جوانی عار
 چه بخوای از باز بر کنده بال
 شمارا کنون میدید بسره نو
 که دست نه بدو چو بر مرده
 و اگر بگریه برزند کانی خطا است

خدیجه
 و در حق
 بحق

ستم خود تراست بر پای است
 که بران جزند ستم است
 دل من از دینم هر روز تاب
 فو رفت چون از دست است
 بکس سخن از گوشت نامم
 چنان زشت بود که از خام
 مرد باید گفتون و طعنان بکوت
 ز شرم کنایان نه طعنان است
 نمو گفت لقمان که ناز است
 به از شکله بر خط زین
 بهم از با صدوان در کلبه است
 بر از سود سر مایه و اوج زین
 جوان تار ساد سیاهی بود
 بر و بر سکن سبیدی بکور
 کهن سالی آمد نیز و طیب
 ز نالیدش تا جرون خوب
 که دستم برگ بر نه ای چکر ای
 که یایم جمعی بر نیایم در جای
 بدان مانند این قیامت ختم
 که گوئی بکل در عز و ختم
 بد و گفت دست از جهان بکشد
 که بابت قیامت بر آید ز کل
 نش طیه و انان زیر آن سحر
 که لب روان باز ناید سحر
 اگر در جوانی ز روی زین سحر
 به و و طان سحر آید چهل سحر
 نه کام پیرایه شش و شش سحر
 مزین و شت و پاکایت از سر سحر

صفتی که در این دنیا دیده
در کس برکش از پهلوی درید
چون که در دنیا دیده
چو دریا و وزاری از پیشش
ز دست نامروده بگویند
ازش دست بودی میدی کفن
که چندین رخسار در چشم
که روزی دو پیش از تو در هیچ
که خوشش آمدی که مرگش
که مرگ منت نماند از پیشش
محقق که در دنیا دیده
نبردی که بر تو بسوزد پیشش
ز بهر آن غصه که در غایت
چون نالی که باک که در غایت
تو یک که در دنیا دیده
که شست با پاک رفتن پاک
نمون باید این رخسار
نه آنکه که سرش بر دشت
نشسته بجای تو و دیگر کسی
نخواری بدر بر دشت الا کفن
خوشش که بسوزد کند
چو در یک خانه شود پای بند
ترا نه خندان و بخت زور
که بابت قنشت تا خاک کند

منتهی دل برین سالخورده مکان
 چو دگر ز وقت فردا نیاید پست
 فرو رفت جسم زاری نازنین
 بر وجه در آید پس از سپیده
 پوشیده دیدش صبر و کفن
 من از کرم بکنده بودم وز
 قضا نقش کویت جالی کرد
 چنین است کار جهان بجز
 دو بتم جگر و درختی کباب
 درینا که بی تابستی روزگار
 بسی سزیه بنی تو چون بهشت
 بسی مایه کن در بهشتان
 خبر داری از تو آن نفس

که گشتند نیاید پست
 خست بخت همین کشتن
 سخن از دین کرم از زمین
 که بروی بلرید بر داری کوه
 بقرت چنین گفت با سخن
 بکنده یزد و یاز کوه کوه
 که مایه کورش خویش کوه
 که که پوشند و کوه در کوه
 که میکت کوئنه باغ باب
 بروید کل و شکسته کوه
 بر آید که با خاک کوه
 نشینند با کوه کوه
 که بان کوه کوه

چو غمزد نقش زنت بکشتیت
بهار غمت که عالم دمی است

و کرده که دود بدام تو میسد
و می شس دانا بد از کجای است

نشد طاعت من تا که رسید فلحقت
بباید بوس کردن از سر بدر

که شام سبیدی و میدن رفت
که دوری خوش بازی آمد خبر

بشتری کجا تازه کرد و دلم
تفج کسان بر سواد و بوس

که بشتری بخوابد و مید از کلم
که نشستم بر خاک بسیار رس

ک بیکه بیکه بخت در رند
در نیاک فصل جوانی گذشت

بیانند بر خاک ما بگذرند
بجو و لعب زندگانی برقت

در نیاک صبا کروح و روزمان
رسوای کمان بوشم غم

که بگذشت بر ما سو برق چکان
نبرد احمق تا غم دین خورم

در نیاک مشغول غل شدیم
بوی خوش گفت با کوکلی کار

نزد حق باز ماندیم و غل شدیم
که کاری نکریم شد روزگار

بوی خوش گفت با کوکلی کار
چو ناله طاعت شد در کیم

که کاری نکریم شد روزگار
که فروزانی نیاید خبر

چو ناله طاعت شد در کیم

که فروزانی نیاید خبر

فراغ دولت بهت نرویی تن
من تا نرود از قدر نشناختم
قضا روز کاری از من در بود
بهم کوشش کند هر خیز بار
شکسته فتح که بندند بهت
کنون کوفتا و گهت به خلت نیست
که بهشت بهت چون در اندازن
بنخست بدای از دست آید
بواز به جان در دیدن کرد
کران با دیار بماند بر تن
شکایت در معنی او
شبی خوابم اندر بیابان
شتر بانی آید بهول و سیه
مردی نهاده بگردن ز بس
مرا همچو تو خواب خوش در دست

جو میدان قراح است که نین
بدانستم اکنون که در بهانستم
که هر روز از روی شب قدر بود
تو میر و که بر باد پای سوار
نیار و نخواهد بهائی درست
طیرتی ندارد و در باز نیست
بجوان داده دست و پای بزن
چه جاره کنون جز نیم خاک
نبردی هم افغان و خیران بر
تو میدست و باز نشستن بخون
تو دست پای و دیدن بعینه
زمان بیشتر بهرم زد که خیر
که بری بخیزی از ناله جرس
ولیکن بیابان بهر پیش انداخت

تو که خواب و شوقین با یکدیگر حیل
فرود گفت بعل شمس ریان
خاک پوشیاران در خند و خفت

بره خصلان تا بدارند سر

بسی روزه ره رو که بر خاست ز رو

یکی در بهاران بهشت نده جو

نوعی که ای خفته بهار بود

چو شیت بر آمد ز روی شهاب

حسن از خند از عمر کند هم امید

در دنیا که بگذشت عمر غمیز

گذشت آنچه در ماصوالی گذشت

کنون وقت تخم است که بویک

بشهری قیامت مرد و ملک و گشت

کرت چشم عقل است و دیگر کور

نخیزی و لای سبی در سبیل
بمنزل رسد او چنان کاروان
که پیش از دبل زن آب ز ندرت

به نپزیره ز فغان را اثر

پس از نقل بهار بودن چه بود

چه کند هم ستاند بوقت درو

چو مرگ اندرین خواب آمد چه بود

بخت روز شد دیده بر کن خواب

که افتاد و اندر سیاه نشید

بجواید گذشت این دم چند نیز

وزین نیز هم در نیایی گذشت

که امید طاری که بود بر خور

که در جوی نداد و بجزر نشست

که چون کن که چشمش نخور دست مور

حیدر علیہ السلام کہ اسم مرا شنوده بر من درود میفرستد
 خداوند گناه او را صغیره و کبیره ^و که عبیده نام زنی بود
 با شخص دوست داشت و در صوم کعبه زنا کرد و چون حیوان الهی از بدنه
 سفت را گردنیشی یکدیگر و یار او را در خواب دید که آن عبیده همراه
 حضرت پسر بی بی طهر در بهشت طعام میخورد و آن مرد و بی بی حیران ماند و گفت
 تو آن عبیده هستی که حیوان فحش در خانه کعبه کرده بودی گفت
 آری بخت نویافته است که این مرتبه از جای قیامی گفت که این بودم و اکنون
 هر که اسم پیغمبر می شنیدم صلوة میفرستاد و آن خداوند
 از من قبول کرد و مرا بدین مرتبه رسانید ^و آن شب که پیغمبر ^{صلی}
 از مسجد رحمت شدند حکم شد هر مردی که در بهشت برود ^و
 جیب یا بر قهر یا یک کلمه خداوند یا یک کلمه ای از حضرت ^{صلی}
 پیغمبر ^{صلی} عرض کرد که ای رب من بدین چهار بار خود را بخیزم
 حکم شد و بی را که چهار سب و یک را بی چهار بار یا بر قهر یا یک کلمه

بنایه توان ای سپهر سودا کرد
کنون کوشش کباب که در گذشت
نه پوست بپاشد روان در بدن
کنون نه که چشمش اشکی بار
کنون بایدت عذر تعجیر لغات
زوانه کلان بشنوا مرقول
غنیمت شمار این کرامی بخش
دقت یقین کن عمر ضایع با خسوس و حیف
یکی بایر سیرتی حق پرست
مهر سوخته شش خیان خیره شد
همه شب در اندیشه کین کین و مل
و کرامت بجزم از بهر خواست
سزای کنم یا بسیف رخسار
یکی حبه حاصل از بی دوستان

هر سودا فتنه زور که سر ناپدید
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
نه همواره که دوزبان در دهن
زبان در دمان است غدیری بار
نه چون نفس ناطق بکفایت
که فر واکل بیت نیست ز قول
که بهر جاع قیمت ندارد و محسوس
که فرصت غرور است الوقت یقین
فتادش کی خفت زین جهت
که سودا اول روشنش تر شد
و روتا زیم زین بد بویا
نباید که بر کس وقتا کرد است
در خشان سقش همه عود خام
در حجره اندر سرابوستان

بفرمودم از هر بد و بد دوست
در زیر پستان بدم خورش
ببخشی بختش این بد بستم
خیالش خف کرد و کایو نزدیک
ز غم مناجات و ازارشش ماند
بصحر آورد آمد سر از عشقش
یکی بجهت کل میر شست
باندیشه بختی و دردت پر
چو بنیاد برین شست زین بد
طمع را بچند آن دناست باز
بدارای خود مایه زین شست و
تو غافل در اندیشه بود و مال
غبار بر چشمش عقلت بدست
بکش سر غفلت از چشم پاک

تن و یکه ان چشم مغرم است
براحت دهم روح را بر بدست
روم بعد ازین بختی گستم
بمغزش خود و در خنک جگر
خورد خواب و در دناشش ماند
که جای نبودش قرار گشت
که حاصل کند ز اهل کور شست
که ای غش کور نظر بند کبر
که بیک روز شستی گشتند از کلفت
که بازش بند و بیک بقمه باز
که بچون نشاید یک شست و
که سر مایه عمر شد با مال
سموم بود کشت عمرم بسخت
که خود را شوی سر منم و ز زرد خاک

حکایتی است که باید از خود نوشت

میان وقتی و منی بود جنگ	شترانگیر بر یکدگر چون جنگ
ز دیدار شکر یکدیگر رمان	که به هر دو تنک اندی امکان
<small>از دهن دیدار و ز کجای بدی بدید</small>	
یگی را اجل در سر او در پیش	سر آمد بر و روزگار ان عیش
بد اندیش او درون نشاند	بگوشش پس از مدتی در گذشت
شبستان کورش در اندو و وید	که وقتی سرش بر اندو و وید
خرامان ببالیش اندوز از	همی گشت با خود لبی خند و باز
نوش وقت مجموع از کس است	پس از مرگ و من در انوش
پس از مرگ از کس نباید گشت	که روز پس از مرگ و من نیست
ز روی عداوت بیازمکارند	پیخته بر کندش از روی کور
سرتاجور ویش اندر من خاک	دو چشم جهان نبش کند جای
وجودش گرفتار زندان کور	تش طعمه کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان	که از علاج پرتو تیا سر مهر مان
ز دور فلک بدر ویش ملال	ز جور زمان سر و قدش عدل
کف دست سر خیز زور منند	جدا کرده ایام نبش ز منند

بمقتل

بنانش بر و حمت آمد ز دل

بشبان شد از کرده خویش

مکن شادمانی بمرک کسی

شنید این سخن عاز و شبیار

عجب که نور حمت نیاری برو

تو باشی و نیز روزی خبان

مگر در دل دوست رحم آیدم

بجایی رسد کاسه سیر زو

ز دم پیشه بگرد ز بل خاک

که ز بهار که مروی آهسته تر

بشی خفته بودم بجزم سحر

در آید یکی سه کلین با و کرد

بره بر یکی دختر خانه بود

که بهشت بر کور شد از به کل

بغرمو در سنگ که در شربت

که دهرت مانند بس از وی لای

بنالید کای قاور و جلیل

که بمرست دشمن بزاری برو

که بروی بگریه دل دشمنان

چو میند که دشمن به بخت یدم

که کوئی درو دیده هرگز نبود

بلکش آرم ناله در و خاک

که چشم و بنا کوشش و میت پور

بی کار وانی گرفتیم سحر

که بر چشم مردم جهان تیر کرد

به چرخ غبار از پدر می ربود

بد گفت ای نازنین چمن
چندان نشیند وین خاک
برین خاک چندان صبا بگذرد
ترا نفس سرکش رغبت جو شود
اجل نالهان بلساند کعب

سکندر که بر عالمی حکم داشت
میسر نمودش گز و عالمی
بر نشند بر کس در و درخت
چو اول برین کاروان گیم
پس از مالبسی کل و بدستان
دل نذر و لارام دنیا بند
چو در خاکدان لحد گفت مرو
ببر از حب غفلت بد آور دنیا

که داری دل نشسته از چمن
که بازشش همچو توان کرد
که هر فرد از مایجائی برو
روان مهر و تاسه شب کور
عنان باز نتوان گرفت تیرب

ور اندم که بگذشت و عالمی
سانند هبلت و هند بشر
ماند بجز نام نیل و درخت
که یاران بر نشند ما در سه
نشیند با یکدیگر دوستان
که نشست بالاس که دل بکند
قیامت بفت ندارد روی کرد
که فروان ماند بجزرت بکون

نه چون خای که بر آرد
بشیرای خاک که عیب
بران از سر نه دیده

سرمه بخت ز کوه سفر
ورون رفته خواهی بشیر
و آلاشی داری از خود بشوی

ز عهد به ریا دارم همی
که در طغیتم لوح و دفتر خرید
بد کرد تا که یکی مشیری
چون خدایان مشیری طفل خور
نه هم قیمت عمر نشانی

که باران رحمت بر هر روی
ز بهرم یکی خاتم زر خسرید
بحرهای از دستم آنکشتی
بشیری از وی توانند برد
که در عیش شیرین بر انداختی

چنانکه گنجین با علی رسند
ترا خود بماند سر از تنک پیش
در آن روز که فعل رسند
بجای که دشت خورند اولیای

ز قهر بزی تا تریار رسند
که کردت بر آید عملهای خویش
ایوالبخرم را دل بدزد و ببول
تو عذری کنه راجه داری بیا

بر او ز کار بدان شرم دار
زمانی که طاعت بر غنبت بر بند

که در روی نیکان شوی مشر
ز مردان تا پارسا بهتر اند

ترا شرم ناید ز مروی خویش
ز تانم از بخت معین که هست
تو بپذیر کیس و نشستی چون زن
مرا خود بین ای عجب در میان
مرا خود چه باشد زبان آوری
چو از رشتی بگذری خشم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر

که باشت زمان قبول از خویش
ز طاعت بدارند که کار است
برو کم زن لاف مروی ام
به پهن تا بخت نرسین
چنین بخت شایسته غصه یار
چه مروی بود که زنی کم بود
بایام دشمن قوی از خود گیر

کمی بکس لک می پرورید
چو در پهلوی جان سپردن بخت
چو دشمن چنین نازنین پرورید
نه ابلیس در حق طعنه زد
فغان از بد بها که در غفلت
چو طعون پسند آمدش قهر ما
کجا سر براریم زین عار و ننگ

چو پرورده شد خواب برار و درید
زبان آوری بر هر شرف و بخت
بدانی که ناچار ز خشت جورید
که زنیان نیاید بخوار
که رسم شود طعنه ابلیس راست
خدایش منداخت از بهر ما
که با او بصلیجیم با حق بجای

نزد دوست نکر کند دوستی

ارت و دوستی که در جور یک

روا و اری از دوست بپای

بمانا که کمتر تند دوست پای

بیم سیه تا به خواهی خرید

بسیار است که اخلاقی بر مکر و

بی بود بر باد و بی سستیز

اگر از دوست است آن کینه توز

اگر دوست بر خود نیاز زدی

بناچار دشمن بدید دوست

تو با دوست بدل شو و یک سخن

نه پندارم این زشتی که است

در نصیحت نموده در جور زشت

چو در روی دشمن بود دوستی

نباید که فرمان دشمن بری

که دشمن از نینسی بهم خاکین

چو بیند که دشمن بود در سر پای

که خواهی دل از مهر یوسف برید

که دشمن نیارد نظر بر تو کرد

دشمن سپهر دشمن که خوشش بریز

بسیار است که خود بر اری و سوز

کی از دوست دشمن جفا بروی

رضیعی که بر خود بسیار دوست

که خود به دشمن بر آید زین

بخشود و دشمن از از دوست

که دشمنی ملک تو خواهد نوشت

6

توز
ما در افکار
جفا و در حق
دشمنان و حال کنند
و امر آن مرا
مورد

رواداری از جهل و پی باکیت که با کان نویسنده ناباکیت

یکی مال مردم تبلیس خور و ^{سکاست} که بر خاست معنت بر ابله کد

چنین گفت ابله ای اندر بی که هرگز ندیدم چنین بی بی

ترا بهست ای فلان آشتی چرا اینج بیگار بر داشتی

طریقی بخود آرد و صلیح بجوئی شغیعی بر الیکز و عذری بجوئی

که یک لحظه صورت نه بند و لمان که چانه پر شد بد و ~~و نه~~

و کردست قدرت نداری بکار چو بیار کان دست زاری بر

کوت رفت ز اندازد پرون بد چو کفخی که بد رفت ^{بیک}

خویشو چو پنی و صلیح باز که تا که در فو نه ^{بیک} و و خوار

فوزیر بار کنه ای بسر که حال عاجز بود و در سفر

می نیگیر دان بیا پیشافت که هر کس سعادت طلب آرد

و نیکن تو دنبال دیو خسی ندانم که در صالجان کی رسی

پنجم کسی را شفاعت کرد که بر باد و شمس و منجم است

راه در است و علم غزال ری
چو گوی که صفا بخش
کل آگوده راه مسجده گفت
یکی ز جگر پیش که ثبت بدک
مراد فتنی در مل آمد برین
دران جای با کان امیدو
بخت کن شانه که غایت
یکی دامن از کرد دولت بشوی
از رخ سعادت ز قیمت ثبت
و کرد و بد شد کرم رو با پیش
هنوزت کرت دست خود پیش
غیبی کنه از ده خفیه خیر
چو حکم ضرورت بود کاه روی
در است فغانه شمع آتش

نور در نه زین قبل و پس
و دران تابش شبها کجاست
ز بخت نمون طالع اندر شکست
مرد دامن آگوده در جای پاک
که یاست خورم هشتی برین
کل آگوده معصیت را چکار
که انقدر باشد بضاعت برود
که ناکه ز بالا به بند بوی
بهمه شش سر رشته داری بدست
که ویر آمدن غم نذر و دست
بر آورید برگاه دادار دست
بعدر کنه آب چشمان برین
برینند باری برین حال بوی
کسی را که هست آبروی از پیش

کلیه با و در کمال

چهارم که در این روز عید است گفت که انصاف نیست که بیرون
رو برویم پس بیرون قطع کرده در حیات نور او را آورد و جمع کرده
مکنند اما در این روز که ایستادیم در این روز که ایستادیم
باز خدا یا بخیر است خود میفرماید بعد از این که گفتند
ما نیز بیرون رفتیم پس هر یکی که بیرون قطع کرده در این روز که
تا در روز یک روز است عید سلام نباید بعد از حضرت عظام السلام
رسید که این رسول خدا نظر بر ایشان بکار است که در این وقت
حضرت فرمودند که وقت تنگی جان بکنند که نخواهد آمد در این وقت
به بندی آید که این واسطه تمام این داد و دین او اندازند و این
نشیمنی و غم نشود و کم شود در آن وقت و نشتر که قطره از نور عید سلام
در این آن بنده پیدا کنند که از برکت طبعی جان بکنند و روی آسان شود
باز حضرت عظام السلام با صدیق رفیق احمد مکنه نور تو بکار و وقت که است
بیخبر عید سلام خواهد آمد گفت در آن که غدا بفرمان گفت که است
گوشت تمام زمین را بروی اندازند در آن وقت که گوشت تمام از این
صدیق البر و بی بیست با آن جو غنیمت باشد طرف که بگذره نظر کند به کار از دنیا

بقدر اربانه خند از درم روان بزرگان شمع آید

همی یار دارم ز عهد صغر
بیار که مشغول مردم شد
بر آوردم از بقراری خروش
که ای شوخ چشم غرت چند بار
به تهناندان شدن طفل خورد
که مشکلی بود راه نا دیده بود

تو بزم طفل را پی مسجی ای فقیر
بکن با فردای مردم نشست
بقدر اک پاکان در آویخت
مردیدان بقوت ز طفلان کم
بیا موز رفتار زان طفل خورد
ز زنجیر ناپارس یان بخت
اگر حاجتی پادشاه حلقه گیر
بر خوشه چین با شش میخت

حکایت
اولای معتین حوائس که فردا نشیند بخاکان قدس
شاید در گذران خیال که صاحب مروت در اندام طفیل
کنون با خبر مباد اینبار که فردا نماند ره باز گشت

یکی غمزه مرد او مرده بود
ز تیاروی خاطر اسوده آمد
بشی مست شد آفتابی در روز
نگون بخت کالیوه خرمین بخت
در گنجینه خورشید جنبی نشست
که یکروز خرمین نماندش بدست
چو سرشته دیدند درویشان
بی گفت بر درده نوشید
نخوابی که بستی چنین نیز روز
بدو ای خرمین خود مسوز
که از دست شد عمرت اندر بد
توانی که در خرمین آتش روپ
فصیح بود خوشه انداختن
پس از خرمین نوشین سخن
مکن جاملین تخم دین راز داد
بده خرمین نیکنا می باب و
چو در گشتی مرا فتنه ببند
از و نیکنجان بگیرند پسند
نویشت از غنوت در غروب
که سودای ندارد و فغان ز هر کجاست

بر اهل کربان غفلت است که فردا تا بدجل بدست

حکایت

یکی متفق بود بر منکر می گذارد روی خود بر منبر
نشست از حالت عرق زدود

شنید این سخن بر روشن بخت بر و بر بشوید و گفت ای جوان

نیاید هیچی شرمست از خوشتی که حق حاضر و شرم داری بمن

چنان شرم دار از خداوند که شرم ز بیگانه کنایه کن

نیاسای از جانب مجلس برو جانب حق بنده ارو بر

زینچ پوشت از می عشق مست بد امان یوسف در او وقت است

چنان دیوشهوت بضای او که چون ارک در یوسف افتاد بود

بشی داشت بانوی مصر از ما برو مشتک داد او اول

در آن لحظه رو پیش پوشید و مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنج نشست بسزد و ز نفس متمکاز دست

زینچ چو دستش پوشید بای که ای هست چنان و کشته

بسته ای دلی روی و پیش
روای شش از زوید به هر یک
تو در روی شش شدی سر
چه سودا بر پشت تی آید کج
متراب دلی هر خرویی نو
بختی روی خواش از روی

لبیدی کند که بر روی کج
نوازد روی از ناپسندید
بر اندیش تر آن ندهد بکفت
اگر ز کرد در صدق نیاز
بکین آوری با کسی بر شین
کنون کرده باید عمل حساب
سی که هر یک در هم بنوا

بندی پشیمان بهی تحت شش
که بر کرد و نایابی از من بگو
هر از شرم باد از خداوند پاک
چو بر مایه شعر کردی تلف
وزو عاقبت از روی برند
که فردا نماند مجال سخن

چو ششش نماند بهوش کج
نشری که در روی افتد وید
که از خواجیه غائب شود ضیاء
بز بکیر و بندش نیارند باز
که از روی که زهرت بود یا کزین
نه وقتی که منشور او دکتب
که بش از قیامت غم و شش خود

که آنکه نگاره کرد و سپاه
بترس از گناهان نوشیل

غریب آدم در هوا و پیش
بره یکی دکه و دیدم عبت
سبح متغزلوم اندر نفس
یکی گفت کین بنده یان شرفند

چو بر کس نیاید ز دستم ستم
نکونام را کس نگیرد اسیر
و که غمت را غریب است وزیر

نیاید و عامل غش اندر میان

چو خدمت پسندیده آرام بجای

اگر بنده کوشش کند بنده وار

و اگر است رایست در بندگی

زبان و دل از خند نبرد

نمود روشن کن سپهر دل باده

که روزی قیامت ترس بر آید

دل از دهر طارغ من از عشق چو

نی جنبد مسکین بر دایمی بند

بیابان از فتم چو مرغ از قفس

نصیحت نگیرد حق و حقیقت

مرا اگر جهان شکنند کیر و دم غم

بترس از خدا و دشمنش اندام

زبان حسابت نکند و دلیله

نمیدانند از وضع دیوانیان

نمیدانیم از دشمن میره را که

غیرش ندارد خداوند کار

زبان بزدان را بجا ببرد کی

قدم پیش از خاک بجزی

که از زمانی زود بجزی

لی بکون مندره امغان

بزو ما چو طبعش را به قحان

شب از جگر بی نیا رشتفت

بو دیار ساسی گذر کرد گفت

شب که بر روی بر تنه سوز

کنا به ابرویش نبروی به جز

کسی بدو خوشتر نکرود و مجلس

که بشنهاد که بر دوسوز دل

خود از قوی صلح داری به هم

در غدر خواهان نه بند و کریم

لا اله الا الله ی زداور بخواه

شب تیره تقیر زور گشت

کرمی که آورد از نیت نیت

عجب که بیفتی تکر و بدست

اگر بنده دست حاجت بر آ

و اثر مسار آب حسرت بار

نیاید برین در کسی عذر خواه

که سیل بدست نشستن

زیر و خدا ابروی کسی

که ریزد تر سس چو پیش پای

صنایان در رم طغی اندر گشت

چویم از اغم که بر سر گذشت

و حق نعت نیت جانی نکرود

که بادی کور بشک چو یونس نکرود

درین مانع نکرود نیاید بلند

که باغ و اجل خشن ازین نکرود

بنای سال کرد و دخت
عجبیت که خاک از گلشت
بدل لغتم ای نیکمردان بید
ز سودا و استغنی قیدش
ز هوام دران جای تارک
چو باز آمدم زان تیغری است
گشت دشت آمد ز تارک
شب کور خواجه نور چو روز
تنی کار کن می بلرز و رتب
کروپی فراوان طمع ظن برند
بران سوز و معدی که نجشاند
بی تابم از بیم دستی ز دل
بغضل خزان در نه بنی و رشت

ز بخشش بر او یکی با دخت
که چندین کل اندام در خاک
که کوک رو و دیک و کوک و دیک
بر انداختم سنگی از خر و دشت
بشورید عالم کبر و پید ز تاب
ز فرزند لب دم آمد کشت
پیشش باش بار و شکر را
از نچا چراغی عمل و فرور
مباد که خاکش نیار و رتب
که دانه نیفتانده خرمشند
کسی بد خرمش که دانه نشاند
که نتوان بر آورد و فرودار
که بی بوک ماند بسرایخت

بداد چو نهی مستی نیاز	ز رحمت نکرده بیهوده باز
قصه غنمی تو بهاری و به	قدز سیه در آسایش و به
بهر طاعت آرد مسکین نیاز	بیایا بدرگاه مسکین نیاز
چون شمع بر نه بر آرم است	که بی برک زین پیش نتوان
خداوند کار را نظر کن و گو	که جرم آید از بندگان و گو
بکینه آید از بنده خاک	با امید عفو خداوند کار
کریا بدی تو پرورده ایم	با نعام عام تو خورده ایم
که چون ارم بند و لطف	نکرد و زو بنال بخشنده باز
چو مارا بدینا بدوی عسیر	بعقبتی همین چشم داریم نیز
غزیری و خوار می تو خستی و بس	غزیری تو چواری نه بندگی رس
خدا به بخت که خوارم مکن	بذل کنه سر سارم مکن
مسلم مکن چون منی بر سر	ز دست تو به که عقوبت بر سر
بیتی بهتر زین نباشد به	بخبر دن از دست همچون خود

دانش را ز یاد تو بوی	دانش را ز یاد تو بوی
کرم بر سر افند ز تو سایه	کرم بر سر افند ز تو سایه
و کز تاج بخشی سرافرازوم	و کز تاج بخشی سرافرازوم
تنم می بلرز و بویا و آورم	تنم می بلرز و بویا و آورم
که میبخت شوریده و لشکار	که میبخت شوریده و لشکار
همی بخت با حق بزاری پی	همی بخت با حق بزاری پی
بلطفی بخوان یا بران از درم	بلطفی بخوان یا بران از درم
تو ذاتی که مسکین و محارم	تو ذاتی که مسکین و محارم
نمی تازد این نفس کشش	نمی تازد این نفس کشش
که با نفس و شیطانی بر آید ز فر	که با نفس و شیطانی بر آید ز فر
برودان را هست که رای بد	برودان را هست که رای بد
خدا یا بذات خداوندیت	خدا یا بذات خداوندیت
بنیاد حسن است السلام	بنیاد حسن است السلام
بدون سید علیه السلام	بدون سید علیه السلام

بخت بد آن خورشید زن
 که مرد و غار را شعله زن
 بخت بر آن آراسته
 بصدق جوانان خوشتر
 که مارادین و رطری بکینفس
 ز تنگ و ولفتن بفریاد رس
 امید است ز آنها که طاعت کنند
 که سبط عثمان را شفاعت کنند
 بیابان کر آلاشیم دوردار
 و کز دلش رفت معده دوردار
 به بر آن پشت از عبادت تو
 ز شرم کند دیده بر پشت پا
 که چشم درویشی سعادت میند
 ز بانم نوبت شهادت میند
 چراغ یقینم هزار راه دار
 ز بدار دلم دست کوتاه دار
 بگردان زنا و کین و دیده ام
 ده کوشش را ناپسندیده ام
 من آن دزد ام در جویانیت
 وجود عدم ز اعتقادم کیست
 ز خورشید لطفت اشعاعی بسم
 که خورشید شعلت نه بنده کسم
 بدی را ننگ کن که بهتر است
 که ارادت التفاتی بس است
 مرا کبر بگیر باضافه واده
 نه نالم که عفو نه این وعده داده
 خدایا بخاری مران از دم
 که صورت نه بند و دور و پیرم

که این کرد و باز حضرت علی رسید که در وقت آنکه
حضرت خوابیده بودند که وقت بر آن گذشت و بیدار شدند و گفتند
که چون از خواب بیدار شدیم و بیدار شدیم و بیدار شدیم
که گفتند من که در آن وقت که در آن وقت که در آن وقت
عمر و بنده بیدار شد و حضرت علی بیدار شد و حضرت علی
فرمود که ای آسمان که دوبار بیدار شدی و آسمان بخواب
که ام وقت بکار خوابیده که در آن وقت که در آن وقت
فرمود که ای آسمان که دوبار بیدار شدی و آسمان بخواب
که حضرت علی بیدار شد و حضرت علی بیدار شد و حضرت علی
گفت که آن روز که گفتاب از آسمان پیغام بزمین میاید و مختار است
و مختار است بر آن که گفتاب از آسمان پیغام بزمین میاید
از نور حضرت علی بزمین میاید که در آن وقت که در آن وقت
مومن را باید که بدین پیغام بسلام و دوستی و محبت و محبت
حضرت علی بن حضرت علی بن حضرت علی بن حضرت علی بن حضرت علی

که از جهل غلب شدم رو بر نه
چه عذر دارم از تنگ روزی
فقیتم بچشم کنا هم سیر
چو بایدم از ضعف کلام کزیت
خدا بیا بقتل شکستم و عهد
بهر بخیر و از دوست نه پیر
همه هر چه کردم تو بر رسم رو
نه من نه خدمت بدر می برم
سید جوده را کسی زشت خواند
نه من صورت خویش خود کرده ام
ترا زشت با من رو چکار
از آنم که رسد بشتی ز پیش
تو انانی آخر که تا در رسم
کوم به نمانی رسیدم بخیر

کنون کاسم بدو رویم مبت
که جز پیش آن کلام کای سینه
غنی را از خم بود بر خستین
اگر من ضعیفم لب هم قوتیت
چه زور او درو با قضا و قیسم
همین بکشد بر عذر و تقصیر ما
چه قوت کند با خدای خود
که حکمت خدایی میرود بر سرم
جوابی بگفتش که صبران بماند
که غنیمت شکاری که بد کرده ام
نه آخر منم زشت و زیبا بخار
نه کم کرد و ای بنده پرور شکر
توانای مطلق توئی من کیم
درم رو کنی باز مانم بر رسم

جهان آفرین که در میان
 که بنده پر میر کارهای گشت
 بدو خلق ملک در پیش کشد
 که مشب و تر کو و لا حور که شایست
 که خود بخند باند و دست
 که چنان نانی شایست و دست
 عفت که چشم ز باطل اندوز
 بنور که در دو بنا دم مسوز
 ز سکنیم رقی و در ملک رفت
 غدا رکنایم بر افلاک رفت
 بلیبایم کی امیر رحمت مبار
 ز عوالم دین مملکت چارگیت
 که در می کنیم ز بان لشکان
 و لیکن ملک و در راه نیست
 تو هر هم نمی بر دل خشکان

می در بر می از جهان آفرین
 بی از چند سال آن که نه پیر
 چای بت اندازد ز با امید خبر
 که در مانده ام و شکی رای صم
 بز لید و ز مدتش بار بار
 بی چون بر آرد جهات کس
 بی را انجدمت میان بسته بود
 قضا حالتی صبحش آوز و پیش
 بخاطرید پیاره بر خاک ویر
 بجان آدم رحم کن بر تنم
 که پیش لبان نشد کار نا
 که تواند از خود بر اندن مکتس

بر شفت کای بای بند صد دل
همی که در پیش دارم بر آرد
هنوز از بت آلوده رویش نک
خفتن شناسی درین خیره شده
که سرگشته دوان آفرینت
دل از کفو دوست از جای گشت
فرود رفت خط درین مشکلس
که کربار میت و کربت پست
که پیش صنم نیز ناقص عقول
که از دور که مالمو و نیز زو
دل اندر صمد باید اید و دست بست
حالت کس برین در نهی
خدایا مقصر کجا بر آدم
شنیدم که هستی زبان پیید

بیا بطل پس میت چند سال
و گرنه زارم بر پر در کار
که کاشش را بگو و یزدان کج
مر وقت صافی بر و نیز شده
هنوزش سر از غم تخته نیست
خدایش را و برو کاجی که بت
که سنجای آمد بکشش و شش
بکاشش را و بروم اورا که گشت
بسی گفت و قولش نباید قبول
پس امله چه فرق از صنم تا صمد
که عاجز تر است از صنم هر گشت
که باز آیت دست حاجت تھی
تهی دست امید و ار آندم
مبصوره مسجدی در و وید

بنالید بر رختان کرم
 موزن کربان گفت که این
 پشته از وی که خواست
 بخت این سخن پر بدست
 عجب داری از لطف پرور
 ز امانی بگویم که عذر م پذیر
 بانی شرم دارم ز لطف کریم
 سی را که بری در روز پای
 من آنم زبانی اندر افتاده
 بگویم بزرگی و جاهم به بخش
 اگر باری اندر فلان داندم
 تو بنیاد ما خلیف از یکدگر
 برآورده مردم ز برون خروشا
 که یارب بفرود سبیل نمی جرم
 سگ مسجده و غافل از غفلت و دین
 نمی زهدت ناز بر روی رخت
 که گشتم بد از او من ایوا بر دست
 که باشت که نکندم و امید دار
 در تو به باز است بر من دوست
 که خوانم نه به پیش
 چو دستش نگرین
 خدایا بفضل خودم در
 فروماندگی و لمان هم به بخش
 بنا بخزوی شهر که داندم
 که تو کرده پوشی و ما پرده در
 تو پیشنده و پرده و پرده

بر آشفته کاهی بای بند ضلالت
همی بود در پیش و ارم بر آ
هنوز از بت آلوده رویش نک
سخاقت شناسی و درین بخت
که سرشته و من آفرینست
وال از لغو و دست از بنی است
خود رفت خط و درین مشکلس
که کربار است و کرب است
که پیش منم نیز ناقص عتول
که از در که مالک و نینز و
دل اندر صمد باید اید و دست
جست که سر برین در نهی
خدا یا مقصر کار آمدیم
شنیدم که می فریاد میید

بر اهل بسیمت چند سال
و گرنه زارم بر پروردگار
که کاشش را اگر دیدم حق
سر وقت صافی بر وزیر
هنوزش سر از غم نخاست
خدا پیش را در و کاهی حلت
که نیامی آمد بکوششش
بکاشش را در و کوم اورا که
بسی گفت و قولش نباید قبول
پس اندر چه فرق از منم تا صمد
که عاجز تر است از منم هر که
که باز آید دست حاجت پی
تبی دست امید دار آدم
مبصوره مسجدی در و دیده

نباید برستانم
مردون کسان از خشت زمین
پشت سترگی که بخواهی
بگفتن این سخن بر کس نیست
عجب داری از لطف و دود
ترا نمی گویم که عذر من پذیر
بانی شرم دارم از لطف کریم
کسی عالمه بری در آرزو پای
من آنهم زبانی اندر افتاد و میر
نمی گویم بزرگی و جاهم به بخش
اگر باری اندر دلال داند من
تو دنیا و ماضی از یکدگر
بر آورده مردم ز بر و نخواست

که یارب بفرود سالی بی جرم
سک من سجده و غافل از غفل و دین
نمی زیدت ناز بر روی رشت
که مستم بدار او من ایوا بر دست
که باشت گفتکارم امیدوار
در تو به باز است و حق و ستیل
که خوانم که پیش عفو عظیم
چو دشتش نگر می خیزد و رجا
خدا یا بفضل خودم و ستیل
فرماندگی و کنا هم به بخش
بنابر وی شهر که داند من
که تو گرده پوشی و ما پرده در
تو چشند و پرده و پرده

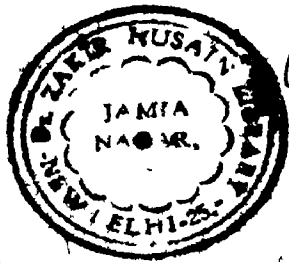
بندهای زندگان سرکشند
 اگر چه بختی گنبدار بود
 و از شمشیر گریه بیدار کن
 کرم دست گیرای بی رسم
 که زور آورد و تو یار کی دیک
 دو خوانند بودن بحشر فرقی
 عجب کرد و در اینم از دست رفت
 و لم میدهد وقت و اینها میدهد
 عجب دارم او شرم دار و زمین
 نه یوسف که چندین ملا دید بود
 که غفور و آل یعقوب را
 بگردار بدش نماند نکرده
 ز لطافت همین چشم داریم نر
 خداوند گاه از اقلیم دگر کشد
 مانند افتاد از روی جود
 بد فرخ دست و تر از غول
 و از بطنی بزرگد کس
 که کرد و چو نور سگاری
 ندانم که اهل و ندیم طری
 که از دست من بخوبی بر
 که حق شرم دارد و نموی سپید
 که شرم نمی آید از خویش
 چو ملکش روان گشت قدر شرم
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعت فرج است شان کرد
 برین بی بضاعت بخشش عجز
 را

قدیم
 قریب و غایت فرقی
 و التیر

بس سپاه تیر و تیرت که بچشم فعال سپید تیرت
 جز این که عتادم ببارت امیدم بامر ز کار تیرت
 بضاعت نیا و روم الا امید
 ندایا ز عفو مکن نامید
 بخت تمام شد بید کنعیف التعمیف فوج تحفیظ
 ولد حضرت میان عبد الرسول ز قدسینه
 وقت ظهر فرمودم صلوات الله علیه
 بن میان حبیب هدایت السراکن فوج تیر و تیرت
 که خواند و علامت دارم زانکه من بده که کلام

پنجشنبه روز ششم در این شب خاتم صلاه و سلم فرمود که کف بخورند و در این شب
 قنوت بخوانند و اگر روزی از این روزها بیاید بگویند اول صبحه است و پنج نماز و در این شب
 که در این روز خانه کعبه بنا شده است و دوم روزه بخوریم ماه ذوالحججه است که در این شب حضرت
 کعبه بنا شده است و سوم روزه است و دوم ماه محرم است که در این شب حضرت
 حضرت رسالت صلاه و سلم غازی شده است چهارم صبحه بخوریم و اگر روزی از این روزها بیاید
 تاریخ دوازدهم که در این روز حضرت رسالت صلاه و سلم و هم امیر محمد و هم
 شده است پنج روزه از این روزها است و هم ماه رجب است که در این تاریخ نبی موعود
 صلاه و سلم و هم رفته بود این روزها در اورادش بخوان آورده است
 منقول است که موی مبارک سر معاصر صلوات الله علیه و روزی از این روزها
 و صید و سی و دو بودند و موی مبارک آن سرور علیه السلام نشستن آنجا
 صد و نفا و سی و دو بودند و صید مبارک نشستن آنجا و چهارصد و نفا و سی و دو
 و عمر آنحضرت شصت و سه سال بود و در تمام عمر یکایم غرضه و سی و دو
 و صید و موی مبارک آن سرور علیه السلام و در تمام سالها و در تمام سالها

از سال ۱۲۸۵
 که در روزی از این روزها



P-225
 C-151

حضرت ابو بکر رضی الله عنه فرستند چون از طلوع خارج شدند محم
علیه السلام فرمودند یا صدیق اکبر مرتبه امت من از جمیع امت پیغمبران
تراست حضرت صدیق اکبر فرمودند باز حضرت شمر است بجهنم فرمود
گفت یا پیغمبر وجه پندین تعریف هست حضرت فرمود که یا صدیق ایشان
این زمانه منجرات ما را مشایده نموده ایمان آوردند و امت ما را بعد
من برارهای پدید خواهند شد بدون مجوز ایمان خواهند آورد و بعد از
جان قربان قربان خواهند کرد و بدین مایع مرتبه امت من از جمیع امتها
زیاده تراست حضرت صدیق گفت امنا و نقد خدا درین بودند که درین
صراخ صدیق اکبر کم شد پیغمبر فرمود یا صدیق روغن دیگر در چراغ بنیداز
گفت ای رسول خدا روغن دیگر نموجو نیست پیغمبر فرمود ای صدیق
ایمونس تا چهار روز چراغ روشن ماند بعد از چهار روز چراغ بجوگشت
حضرت امیر مومنان علیه السلام ظاهر کرد حضرت فرمود که یا صدیق کلام
منافع نظر بداند اختیاری باشد و الا تا قیامت بجهنم روشن باشد ایمونس
از کاه که خداست و در خوبی حضرت صدیق چنان شریف داشته باشد حضرت
که در حق ایشان کلمه کنند

نقشت که چون گذشت بحضرت عمر رفته اسد غنہ رسید تمام شتر میگردید و خبر
بهوکان و یشمان میکردفتند و تحت پای کلا میخیزند آنچه اجوره
به هم میرسید نصف در راه خداست و نصف را قوت خود میکردند و خبر میآوردند
رفتند دیدند که زینب کوثی در دار گرفته چه آید امر حیران ماند که بجان
خبر این ضعیفه بگرفتم و الضعیفه دانست هر ملک غلام حضرت عمر است که گفت
خدا برده من ظاهر کنی که هفت فرزندان دارم که اگر زور طعمم بخورند
برای آنها چه بوم حضرت عمر گفت که این کوثی را بیدار و ما من لیسای
بست تو تقصیر بدیم چون امیر دغانه باید کلید دارخانه را طلبی از این
دو درم گرفته ارد خریدار و پشماره نرم را بر سر خود بپوشد و دغانه
بیاید چون فرزندان مار را دیدند فریاد آوردند که ای مادر کوثی تر
آورده رو و باش که ما از خانه خیر میخوایم حضرت امیر حیران آوار فرمود
حیران شد و در خواست و بدست خود آتش را روشن کرد و طعمی کرد
خورانیدند بعد حضرت امیر کایش رفت که من بکلامم که خردم
نگرفتم ضعیفه گفت ای مادر که از حضرت عمر جوابی که حضرت امیر گفت بدیم

عمری را به معتم و لیکن من از آن گریه میکنم که از محنت و مشقت دست
من مجروح شده و از بار محنت پشت و قفا کرده و از احوال تو
خبر نگرفتم می ترسم که مبادا بسبب قهقهه و فریادان تو بهت
و در غایت بر من تشاوه شوند ضعیفه گفت یا حضرت عمر من رضایندم
بسیار میروم و خطی رضایمندی نوشته بدیده ضعیفه بنیاد و چون گویند
حضرت عبداللہ پسر خود را فرمودند که این ترک در وقت مرگ من
و کفتم اندکی که از درگاه خداوندی میروم ای غافل طین
که اصحابان رسول علیه السلام چه خدمت یمان و سکینان کرده اند بایه
که تو نیز ازین کارها غافل باشی روزی امیر المومنین
حضرت عثمان رضی اللہ عنہ علانی را بکار فرستادند و او دیر نمود
حضرت امیر بجنبه و برخواست و دو کوشش او را مالیده و آنچه را که
مالیده بود و لیکن میل نفس در آن قیمت در حال شکایت شد و پشت
و آن اعلام را بخواند و گفت چنانکه من کوشش را مالیده ام تو نیز کوشش
مرا همچنان بایه اعلام فریاد برآورد و یا امیر چه فرمائی من بنده توام و تو

هر چه با من میکنی بدین حضرت امیر مبالغه کرد و آخر آن غلام در خواب
 و گوشش حضرت امیر المؤمنین بگرفت و نرم و نرم مالیدن گرفت امیر
 سخت بایستادند من مالیدم هم در چنان قصاص کنی پندم از آن
 که فرود آتی منت بخور رسید عالم و جمله انبیاء علیهم السلام عنهم
 قصاص کنی اینها فلان کن که حضرت امیر قصاص غلام خود بر خود فرود آید
 تو نیز میباید که مسلمانان را از آزار و زاری بفرستی
 چون امیر المؤمنین حضرت علی اکرم الله وجهه چون در خیمه رسیدند
 بود و در درازه خیمه افتاده که نوزد ششش از ششصد و شش
 امیر یک نکت آنست که اینجانبانید در تمام خیمه را که افتاده چون است
 دویم چنانید تمام ملک عرب و عجم در شورش آمد و چون بیستم
 هفت زمین و نفق آسمان در آتش آمدند و ماهی که زیر زمین
 در فریاد آمد اینها فلان کن که چنان صاحب قوت بودند و گاه خود
 و عجب کند و ندانند که تو سر متواید از خودی و بگردد باز
 ای مؤمن بدانند مرتبه امام اعظم چگونه است در فرموده که علی

بیشتر از این است و در این دنیا بیشتر از این است
نقشه (وینی) میگفت و در این دنیا بیشتر از این است
و در یک میگفت و در این دنیا بیشتر از این است
به رگاه رب العالمین فرستند که ای بار خدایا من را فقیلی کن
که پیش از آن عرش روید و عرش را بشنا و البته پادشاه و پیر
بشنا و بشنا و فرستند است به پیش هم فرستند خدایا
را فقیلی و عرض کرد که ای پادشاه و پیر من را فقیلی کن
که فدا کنی و در این دنیا بیشتر از این است
ناله هر که در دنیا رسیده که از جمیع خلقت خواستگار کدام را خداوند
گفتند که ای پادشاه و پیر من را فقیلی کن
گفتند که ای پادشاه و پیر من را فقیلی کن
گفتند که ای پادشاه و پیر من را فقیلی کن
فرستند که ای پادشاه و پیر من را فقیلی کن
من و خدایا فقیلی کن که ای پادشاه و پیر من را فقیلی کن

محمد علیه السلام خواهد شد پس ای یومین باید که از نزد حضرت امام
 تجاوز نکنی تا از مسلمان نیی باشی ^{و اگر کسی را از دست تو ببرد}
 نفقتی که آتش پیغمبر علیه السلام از معراج باز آمدند حضرت فاطمه علیها
 السلام و ای ملاقات اکثر و درم بیاید دید که پشت مبارک پیغمبر علیه
 السلام است که از آن خام بوی انداخته کرد و حضرت فاطمه علیها
 السلام دید پسید که با آنقدر تن مبارک ایشان را چه دارد و نمودند
 ماری دیده ام عظیم که نام او حریص است و حبست چنان دارد که سخت
 آسمان و زمین در شکم وی اندازند یک شعله آتش شود و در آن شکم
 یکدست است که نام او غنک است که در سبک او را بجزد و گوشت و استخوان
 اگر تمام عالم زمین را مثل دانه صید و خور و شکم او پر شود و همچنین باران
 من بهفت نیکان را عذاب خواهد کرد که یک نیش گشت و پوست نه بار
 و باز برود و بسبب خورشید من همین است که در سبک او این جهان
 حضرت علیه السلام شنیدیم چون از میان و قو کرد و غارت فعلی که
 و مناعت کرد که این معوض آن است که در روز قیامت
 و در روز قیامت عملی خود را خداست و در روز قیامت

بمحضرت خاطر بنما باشد که از رسیدن آنستندگان باران بار
هر چند وقت خود را به پیش پای بنمود و هر آنحضرت پد از قول خود
نگرید پس حکم در راه در رسید که یا پد از غدا بکنش تا را بعضی مفت
بندهگان بر خود قبول مینویسند که تا آنکه بنده و عباد از وقت معینه
عذای مضطر تمام در نوبه شود پس حضرت پد به نظر ابراهیم تیار کرده و ناری
آتش که جای پد فدائش میفرماید که مشک بغیر کوهان قبول نمیدم پد عرض
کرد که گویا چه حکم شود حکم آنکه که گویا پد خود و عجم چهار بار و بهرام سن
نویسند و بدید حضرت پد ملک غلزا بلوا پد حضرت محمد مصطفی علیه
علیه وسلم و چهار بار تیار کرده بدرگاه رب العالمین فرستاد و پهرین
گفتند چو آنحضرت پد اندیشه کرد که چون بران خط غداست بنده شاید
که هر یک کنند باز و جی در رسید که یا پد فدائش میفرماید که من
بغیر هر امان قبول ندارم آخر بنده از خیمه هر امان گفتند و پیش
حضرت غرت فرستاد و بعد از پد ازاری مشغول شد بغیر فرمود که یا پد
بر چند منع میگردم که غدا بکنش سخت تر است از آنکه تر است از آنکه

اگر می توانی نجات ده نذر و گفت یا یا یا از عذاب و دوزخ نمیکشیم و لعین
 اندیشه آن دارم که درگاه رب العالمین بجز نیاز است مبادا ملک
 را پای کرده باز بروی من اندازند و قبول نکنند همدین اندیشه
 بودند که وحی آمد و خط را پاره کرده بروی حضرت طایفه انداخت
 که خدا ایضا میفرماید که من برای از نمودن تو گفته بودم که اختیار دار
 یانه و از آن من بخت بندگان از عذاب بطف خواهم کرد اولی تبارک و تعالی
 مرم گیرنده ربایوم کم وزن دهنده چهارم محقق والدین نجم از رحم
 قطع کنند هشتاد و ششم رخت ستاننده هفتم خریدار سلمان گیرنده هجده
 شمس ایضا ملک که هر دو ایضا بهرگاه که حضرت طایفه برای بخت
 کس بندگان چندین تلاشی کرده خدا ایضا قبول نکرد و تو بگو ملک
 امید خلاصی داری از بنهار بنهار تو پیر کن و نماز را بر پائی دار که شوی
 دین است و ربایم که جمعه حرام است هر کوزن مده که روز شنبه بقرار
 و امین تر نمیشوند و از مادر و پدر عاق نمیشوند و خدا ایضا قبول کنند
 در ثواب حج که شکم را اگر دمان و دوزخ نوزند و خریدیم که اهل عیال

چو در روزی که در آن شهر که نامش نمی یابم
 رفته اند که ما را در پیرایه کشیده باشند
 ران از آن که شهادت بخشد بود در وقت ما در ویدر
 ران بود که می گویم من که حضرت محمود بن ابوالدین از کدام
 شعله رسیده بودیم که استیلا بخور و الله خفته بودند
 جسته شربت که در آن ملک که حضرت محمود رخسار
 سپیدی که بماند را فتنه اند بازوری نهیم بلیان
 که هر کس در آن فکر کردند از آنکه تا اسیر گشتیم
 آب بود که در آن است پس عفو است قدیم گرفت
 مکتوب و کرده بود ایمان و نشان و شب بوی
 آب پر کرده آورده دید که ولده میوه خوابت
 ربانین ما در خوابت ما ندانند تا آنکه وقت
 از طلب کرد گفت طالع تیار است لیکن سبب
 چنان شده بود چون بیاورد است ما و بخت
 چون چنان دید که بخت دست مرا شده هر

سوار بر این نهاد و بعد از آن روز که از شهر مدینه رفت
به والدین شد و بولایت رسید و حضرت خواهر او پس از
نیز از مدینه و والدین زیارت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
بود باید که از مدینه و والدین غافل نباشد و در کتاب
چند کلمات بود که هزار سال بعد از آن که از مدینه و والدین
امام حسین رضی الله عنه کار در روان گشت و بخت آنکه با جد
پسندیده جهان حیات بود و چون حضرت ابراهیم علیه السلام بپسر خود
بر و مادر در حق فرزند و عدا کرده بود و اله این امانت است و بپسر
سلامت بین رسالت پس عدا و قبول قتال و عدا و سلام
از پشت تن و روند و مادر امام حسین حیات بود و عدا و سلام
در باب فرزندان جهان اجماع دارد و باب امانت است
که یکم و نه است و یکم است و عدا و سلام و بپسر
چج از قبایل طایفه کرده و عدا و سلام و بپسر
بپس از چند مدت و عدا و سلام و بپسر
امانت بپسندیده بود و عدا و سلام و بپسر

خداوند ادب و دانشمند و کلام گفته داشته باشد آنرا ویران
پیش عالمی در مسجد و آید غمناک عالم از وی پرسید چرا میرا گفتی
مولانا هزار درم ببردندستایان است پیرده بودم و او فوت شد از کلام
سطل طلبیم عالم جواب داد که او مرد صالح و شکی نیست بود بر چاه ز فرم آوردن
به او مرد بهشتی است ترا جواب خواهد داد آن شخص چاه ز فرم آمده آورد و
بمسج جواب نیامد باز پیش عالمی آمده طاهر زد که یا مولانا منی بر چاه
آورد او دم جواب نیامد عالم افسوس خوردن گرفت جفت شد شاید
که آن مرد در دوزخ رفته باشد و در غم و غم که نام مقام بود
آوردن پس آن شخص مردی رفته آورد که او که میر و هندستان از او دم
بتوانست پیرده بودم می داشته که من عاقل و دین شنیده ام
آن مرد از غم و غم آورد که در فلان کجای خانه خود نهاده است
رو از خانه ما طلب کن ترا خواهند داد و آن زمان دوزخی و بی ارکان بودم
چون آن مرد و خاطر از درهای خود جمع شد بر سید شمس الانصاف تحقیق خود
خود بگو تو مرد صالح بودی که ام نداده در دوزخ رفته گفتی که خدا
ما در دوزخ بجای آوردم لیکن از قبیله خود قطع کرده بودم این سید

رفتم رای خدا در محله من رفته او را زین که همه کسی در وطن خود باشند
و از قبیله خود قطع کنند ایمن زنهار زنهار ایندم خودم قطع کنی
که از بنی عمر علیه السلام بهتر است ^{و از بنی عمر علیه السلام} که گفتی
بیک روز ابل قریش از قبایل حضرت میر علیه السلام شادی بودی
بود که وحی نازل شد حضرت در رسید و گفت که ما بنی عمر علیه السلام
را سینه و شکم که در قبیله تو شادی است آنجا بروی چون حضرت
در آنجا رسید ابو جهل لعین که هم عمر بن عبد مناف بود هم خویش را و او را
که محمد بن عمر طاعت اندک چاکس تعظیم نند باز خواهد رفت چون متوجه
در آنجا رسیدند چاکس تعظیم نداد او میگوید که بجای هم تنگ بودیم
بی بی نشست ابو جهل چون دید که محمد بن عمر است باز گفت چون است
نشستن دست آرید دست محمد را نشوید چنان کردند بنی عمر علیه السلام
برخواستند ابو جهل حیلان شد باز گفت که بنی عمر را می بینم محمد
نکاه ندارد آخر بنی عمر خواهد رفت پس همه کنس کردند و بنی عمر
نان جوئی و گوزه آب همراه داشتند و چون آنجا رسیدند بنی عمر
ایمونس چون بنی عمر با بنی عمر را ابو جهل شنیدند و لیکن را هم که
قبایل را قطع نکردند ایضا که ای راز قبایل را قطع کنی و بنی عمر
که یک عمر سخت بهتر است از صد عمر شیده و خرام که بنی عمر علیه السلام در رفت

خازنده است از این جهت که گفت که حضرت پیغمبر اسلام
بست و بخور خاقه گذشت هم طعام هری روز با موجودی نه خفتیم
حضرت با قاطع تشریف آوردند که شاید حضرت علی رضی الله عنه
بر در استاده سکه فرستد آواز دادند بای صاحب نشیند آخر بهوش شده اند
بعثت ساعی بیاید در قیام نیشید که ساعی بر دروازه آمده خبر آورد عیسی
چون بدروازه آمد دید که غیرتی بهوش شده سرش را افتاده بود
که باز کرد که حکم درگاه را رسانید که بایاید خبر گیر که این
بدر تو محمد است هرگاه که حضرت بیاید معلوم کرد و بان بعد از آن
بر سر حضرت عزم استاده گفت که یا بابا من از تو در بان تو هم خبر می
که چنین بهوش شده در بنی چون افتاد می فرمودند سر یک سینه است یا بابا
بر من عذمتی کنی که مرا سیه خاقه گذشت و از چشم من بصارت سکه
بندازد و ترا نشاء ختم بجهده آنحضرت علیهم السلام حکام را بدن بظن
که از خانه خاقه بیاید و دووی می براید و در دل آوردند که و در بدوین معلوم
شاید که از من پرده کرده باشد بروم نیکو استفراغ کنم خون اندرون
و در آمدند دیدند که و یک آتش بود در دست رفته بر پیش و یک در زد و نظر
از دستند که سکه نره در میان و یک است فرمودند بایاید تنگ در
و یک انداخته گفت که یا بابا امام حسن و حسین از نیجه خاقه جان اند طلب طعام

طلب طعام پسند ای **ص** ایها سنگ دیکم انداخته
 بامید طعام آوده باشند مباد که از نامیدی بفرزند غیر علی
 چون از حضرت پیرایه طور سخن شنیدند که این شهر کجا
 روینا وند چو نهند آوده رنشد دیدند شبانه روم کو بغداد
 می خوانند او گفت که بغداد از کجا می آید پیغمبر فرمود از مدینه می
 گفت محمد از زبان رای شناسی که برای او نیاز چندده علم
 گفت بداشتم حضرت علیه السلام فرمود اختیار کردی باند
 که نشنیده که من از کجا میگویم که نشان لغت از خودت گفتی
 بیشتر بود که قصه نام بادشاه روم است صاحب جنت و شادان
 و نشان را از دربار او درود آنجا چهارم از آن جمع شده و کاتب
 و ده ده خرابا بوجه بهر یک عیبه نمیداد که تو نیز در آنجا بر
 شوی حضرت هم در آنجا آمدند و دیدند که بهر یک عیبه شده و کاتب
 و اسبان و میشان را می نوشانند پیغمبر علیه السلام گفت ای بار
 درین محنت و اذیت گفتند علم از بادشاه بخواب که فرستاده
 قصه خبر آوردند که خلی بنیور و دیو گوی از مدینه آمده است بخواب که
 کند بادشاه قصه خود بر او آید و دید که مردی بسیار سبزه و جوان

در این آید گفت ای دلان بجز محنت چینی که من چند هسان
 بی بیک در زمان تیار کردم اگر او را بی بی زانجید
 ال به هم که نام تر از شفت کردن بازی حضرت علیه السلام بود
 من خالص گنبدیتم که ترا در آنجا به برم بود و نه اختیار زاری به بریانه
 بیان ما مطیع نیست است از اجوره بی محنت بستم با د شاد لغت
 من اجوره دارم و در هر قدری بود و در میانها میبستم از تو دوستی
 را و در زمانه بدیدم معرفت از من تنها یکی دوس و یکم به نام
 در اجوره دی تا هم و در میانها معرفت از من تنها یکی دوس و یکم به نام
 و شاه در خانه زنت و طعام برای حضرت علیه السلام فرستاد و خورد
 غمزه در کام فرو نه برود بود که روحی آمد و گفت یا محمد خدا را شکر اینها
 میسر شد و میفرماید که امام حسن و حسین از بیخ خانه ملکیت زد و ملکیت
 چگونه طعام بدست میخوری و خبر علیه السلام نعمت از زمین مبارک را آوردند
 و گفتند ای محمد که هنوز بر ما حکم چنین است باز بدو کشتی نتوانستند
 بنور ضعیف فرو کشتی با و شاه آب خورده بودند که غم شدند و حق را که دو
 یکبار سخت کرده و مانده شده رسن کردند و را در دهان بنیدار که ز ما یاز

محنت کردن بسیارید بهتر خواهد بود بلکه خداوند ارسل آنکه نور او را در خانه
 خیریش شاه قیصر رود که شخصی که از بدین آئینه بود در سن درجه اول
 و نصف نمونست که آئینه آند با و شاه از خصلت هر من آنکه نصیب
 که آن حضرت هم را طلب چه زد و معنی گویند که ستود و بنمود و لغت که در
 رسن را در جبه انداخته پس حضرت علیه السلام از خیمه او بیاب شد
 بر زمین افتادند و دوام شد از استعجابی لغت شد از سوی او
 بنده آن بادشا، پیغمبر علیه السلام را در تخت از جای دیگر برد
 کن حضرت پیغمبر نبائی آمدند که خیمه بیگانه را نشسته و تکیه
 فرودشان را بجا رها داشته بقرت فرمودند که مرا بهر مصلحت
 بیا تو هم فرود می آئی کن حضرت فرمودند که من بهر مصلحت بفرماید
 چیزی مرا مانع نباشد اول تو وقت نماز آید دوم سالی که سوال کنند
 سیوم هر جای که خواب کنم ازین دارم حجتی قبول رو به پیغمبر علیه السلام
 فرود کردون رفت چون ماست مردی که گرفته و تکیه میکرد
 و خدا را و میکردند سبیل از مردی که آه بهر مصلحت بود
 حتی که آن حضرت میکرد و دید که در گوشه نشسته خدا را یاد میکنند
 غرض معذرت بجا آورد و لغت که یا محمد خطا کردم هر چه تو بگوئی

کالت ششم پیسده وحی بخدمت پیغمبر علیه السلام بیاید
ت یا محمد خداست را اسلام میسر سازد و فرمود که اگر کسی
در ایک بسبب بسبب این چنینی ظاهر گنج که حضرت بلال سہین
زون تو خواهد شد بعد از سرور علیه السلام حالت خود را
هرگز ندانستی گفت ما را دین خود بفرمای فرمودند بگو لا اله
علا محمد رسول الله چون تشریف اسلام شرفست پیغمبر علیه السلام
را در بغل گرفتند حضرت بلال جبریل و مناج خود در صدق
حضرت نمودند و خبری که باقی مانده بر شتران بار آوردیم همراه
بریدیم رفت بعد از فقیر را معلوم شد که میفرماید الزمان در شهر
من آمده بود و حیران و پریشان نشد و افسوس خورد و این است
من چه بد کرده ام که شکر خودم او سعادت حاصل نمودم
از بد بختی و غوطه در روی مبارک آنها زدم اندیشه از دست
را می دشت من انیت که دست را بریده بخدمت پیغمبر علیه السلام آوردم
عظای خود را معاف گفتم و بخیان آنرا کرده بودم
پس بختان پیغمبر را ان سنده ملک تو را اند و وحی بخدمت پیغمبر علیه السلام

بیاید و گفت که یا پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله فرموده قیصر نام پادشاه بخت تو
 می آید و در این خطا بخشنه که بتو ایمان خواهد آورد و چون قیصر بخت
 پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید و سلام کرد و توضیحی آورد و بدست برده و را
 پیش آنحضرت صلی الله علیه و آله نهاد و گفت ای رسول خدا بمون بدخت دست بخت
 که بایشان دلیری کرده بودم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله او را مصاف کردند
 و طعنه کردند و این دست این را در دست کن از ضم صوابی در دست شد
 بعد ایمان بروی عرض کردند قیصر گفت لا اله الا الله محمد امین
 ای یمن بداند و بوستان خدا بقیه قدر محنت و مشقت کرده اند ای یمن
 شرم نداری که بیای فاقه کمر و حرام خیز بندگی زنهار زنهار تو بفرستی
 حلال حاصل کن تا لذت و کرامت یابی و چه کای عبادت یمن است که
 بقیه شمر بخیزند ای چه میماند از از غنیمت حرام نگاه داری بمنه و کرمه
 از شوقی داری یا خبری بدی که از قافله دوری افتی حضرت فرمودند پادشاه
 که من خبری از خانه گرفته نیارم چون در خانه و در است که پیش عید میمانند
 بعضی گویند که حرم بود و بعضی گویند که در راه بود و بعضی گویند که در راه بود

تلاف است در آن روز و در هر چه ای جبهه سوای آب بود و هر چه بود
را آید جواب دادند و فرمود بسیار برین شده گفت ای خیر
خیری در خانه تو موجود بود و چو از خود خواهم ندانم که از قافله دور
نی از درگاه ارب الخیرت و در رسید که خواست که فرموده است سالی مراد
رشت است او را هشت سال از عمر حلال و طین خواهم و او یونین معلوم کن
که در آنوقت میان مکه و مدینه و در زده سال بود و سبزه السلام
شدند و میگردستند که ای مادر خدایا بعیال و اطفال نهر سواری این
بوده خواهم محمود علم شد و نشان از آنکه طبایعهای زمین را بشنید برین
بب رفتن آنحضرت که هم اردو زده سال و دوازده منزل شد و یونین
طرک کن که سبب رود آن یک سالی چنان حدیثی بر سر خضر الزمان بود
یعنی کنه کار شرم ندارد که وقت خزون طایم یک عمر یاد کند
مالی است تبارک و تعالی من سمع اسم الله تعالی و تعالی حل من ذلله اعطاه
به ثواب خیر للعوان بعد و النجوم قل انبی علیه السلام و سلم من سمع اسمی
و تعالی علیه السلام علیه و سلم جعل الله تعالی قوه و غیره فرمود و غیره السلام
مرا شنودن در روز میفرستد خدا را میگرداند و فرمود که اگر از استواری و غیره

که شیخ احمد هروی چون بجانب کعبه شریف قصد اراده
 ختم کرده بکعبه شریف رسید علم درگاه رب العالمین آمد که شیخ محبت
 توفیق بول آدم بخواجه انچه منجوری بعثت ای بار خدایا ویدار بنعمت سلام
 منجوا هم و آرزو میکنم که در قبر من صها می مشک پیدا شوند پس چون
 بروضه مبارک رسید شکاف شد و شیخ اندرون درآمد و دید که آن
 سرور علیه السلام بر تختی نرفته اند و حضور بزرگوارتی بر آن
 استاده که در بیان نیاید حضرت پیغمبر علیه السلام فرمود یا شیخ انچه
 مراد داشته حاصل کنی الانون برود و نیافت ای پیغمبر این
 را گذاشته که بر دم همون زمان و می بخیرت پیغمبر علیه السلام که حد
 خود را بایشان بگو که خاطر او تسکین شود و بنیاد و حضرت فرمود
 قال انی صید الله علیه وسلم من سمع اسمی و یتول صلی الله علیه وسلم جعل الله
 قبره منک و عمره مکر و قتی هرگاه که شیخ این حدیث را از زبان حضرت
 شنید در دافت و چون بمر و داخل بهشت شد و قبر او جبهه بونوئی
 گشته پس انکس من تا تو ای از دوستا و ن صلوته بر پیغمبر علیه السلام
 انچه در قبرت بود از هر چیزی که در قبرت است

عبد السلام آمد چون صدیق اکبر را دید برخواست و تعظیم کجا آورد و بخت
بر سر صاحب ویدار آمدند برخواست پیغمبر دم فرمود که یا خدیجه محبوب است
تعظیم صدیق اکبر کجا آورد و برای دیدن خواسته گفت یدوست خدا صدق
البر است اوین است گفت آنروز که خداست سوزش که حضرت آدم علیه الصلو
خیمه روی زمین گرداند فرشتگان جمعه عرض کردند که یا برادر یا پسر اکرم در زمین
ف خواهد کرد قالو انما هذا من عید فیها من غیر خواستم که در حق حضرت آدم
خبر را بگویم روح حضرت صدیق اکبر دست بردارم نهادم که تو خبری در حق آدم
پس منعم از آن روز که با یقین کردم و مقبول شدم با نبوت است اوین است
ایمون هرگاه که روح صدیق اکبر رضی الله عنه از زبان بزرگ و عظمتش باشد
صدقت است بر رافعی که در حق ایشان کلمه کند نقل است
روایتی از جمله شهر در آمد و فریاد آورد و گفت آه یا عمر آه یا عمر
تمام مردم شهر بدین جمع شدند و گفتند که ای شبان دیوانه شده
ای نادان و اویلا مگو که ما در شهر بودیم چه خبر نداریم و تو که از جغایر آمده مگو
معلوم کرد گفت بروید از خانه حضرت عمر معلوم کنید که واقعی است که گفتیم
و از خلعت باشد هر چه داند بمن خبر بدهید چنانکه آن در خانه حضرت امیر شدند

و خبر نمایند که و امجدی حضرت امیر از دنیا رحلت فرموده همه کس این
مانند و پرسیدند که تو حقین امیر چگونه دانستی گفت که در خلافت حضرت عمر
کدام چه در روز نیکو داده ام و ز چند کوفته اند آن مراد دیده نخورده است و استم
که امیر در حضرت امیر فوت شده ایمون هرگاه که در بادشاهی است
در روز نیکو افتاد و صد کس است و راضی که در بابش که در کتبت
و خبر غیر زندان کنند و در کتبت که در کتبت که در کتبت که در کتبت
شکست بود و علامایان حکم رسید که در کتبت که در کتبت که در کتبت
فرشتگان کتبت که در کتبت که در کتبت که در کتبت که در کتبت
مخت و مشت که در کتبت که در کتبت که در کتبت که در کتبت
و قید که در حضرت عثمان نظر انداخت که در کتبت که در کتبت
معلوم کن مرتبه حضرت امیر را که فرشتگان کتبت که در کتبت
در کتبت که در کتبت که در کتبت که در کتبت که در کتبت
را خدا بشارت عطا کرده باشد و در کتبت که در کتبت
کنند و در کتبت که در کتبت که در کتبت که در کتبت
بکوشه می باید دید که چنانچه از بسیار
و باز می بود ابوذر برگاه خداوند که در کتبت که در کتبت

داد و داشت بدین پنج بار حضرت پدیده سخن ایامی مشکلی نیز مفید از غنچه که
 که حضرت علامه زولکرنی و اما و منکر ام الرمان شدیم مادر امضا فرمود
 بخت چند روز حضرت پدیده از دنیا منور و حضرت علامه توفیق بخت را
 دید و خواب بود و از بهشت استاده در عنوان بهشت و اما شریف محمد
 امیر رسید که اید خرم سر علم و حان توفیق بهشت بودی چرا از روز بهشت استاده
 باشد لغت یا امیر نوزید از عجب پدیده رفتم تو از من فراموش شدیم
 انجی طلب میشود و اگر نوزید اینجی پدیده باقی است استاده چه چه
 حضرت علامه خواب بیدار شدند نوزید در استاده خواب بودند
 بعد بهشتی دیگر از حضرت پدیده در خواب دیدند که بر تخت نور نشسته
 و هزاران نور از هر یک دست و پدیده استاده در دست و پدیده
 بعد زبورهای فصحی نیز منظر حضرت استاده امیر رسیدگی
 مرشد و ضایع بود معلوم کردم که حوران بهشت حکیم حضرت استاده
 و لیکن مرگ کسان که این دختر کدام است پدیده گفت که یا امیر پدیده
 که روزی بمن طعن زده بودی که حکیم جان بدیم و خبر خود را بپوری
 قیمتی در چهار و خبر زده است تمون و غیره و اما امیر و حضرت
 عدم سخن کرد و نیده برگاه امضا و حضرت فاطمه برای نوزید

روز به پشت استاده مانند میجو تو بد ببری را کی خلاص میشو و کمال مردم
نه میجو که باید که تو به کنی تا از آب غلغله حضرت مردم محروم مایه بینده
همگشت که دختر باغچه را بخا هد از دو کار خیر بگردد بود بنظر علی السلام همان
را در ایام فراخی که حضرت یونس فاطمه رضی الله عنها در آن روزهای است
عانه موجود نبود که کار خیر حضرت فاطمه رضی الله عنها در حضرت زود
بنا حضرت یونس است علی السیاسه و دم بجاده بیوم نوزده چهارم هر سال
نه بیاییم با شش ششم مساوی است حضرت صدیق اکبر داشت و بجاده نوزده
حضرت عمر رضی الله عنها و بالش حضرت بن عمر که سبب عدم نیر از جرم با خام
کرده بودند و بغل مبارک خود برداشته بودند و چادر بالای حضرت یونس
و بعضی گویند هفده نیز و بعضی گویند بیست یک رقم بود و با نیالت کار خیر بود
نباشد که از ایام بلوغت روزی از یاده بران شود پس چون بنظر مردم
را در فواید رک خود انداخته بودند تا می محمد خوشبوی شده مردمان
شدند که عمر دم انبارهای خوشبوی حضرت فاطمه داده است باید که برش
امیر رویم که با هم بکشد بد که روم است کسی که کار خیر میکنند خوشبوی هم عمر
خود میدهند چنگ آن جمع شده پیش حضرت امیر آمدند امیر این را را فرستاد
آورد و بنظر گفت خوشبوی دنیا طلبند باید از بخواند ماند و خوشبوی
میخواهد میزند هم که گفتند ایراد از قبولی از دیم سعید فرمود هر که برین صوره

فرستند خداوند بفرموده او را تا قیامت معطر خواهد شد تحت انجمن با دیگران
مشغول باشد و دختر بالغه را و در خانه خود اندازد که هر طرف آن بنده نظر کند
همه شیای بر وی نعمت میاید که از فاطمه زهرا و دختر تو خوبتر نیست و هر آن
که خداوند میفرماید اگر کدام بنده قرص و ام کشیده و دختر بالغه را که خداوند
و او انکار دهد و میگوید من ندادم قرص آن بنده را او انکار و در قیامت
مواخذه نماید نباشد ^{آنکه از فاطمه زهرا و دختر تو خوبتر نیست}
که حضرت متران و یار عادی بود که همیشه در لورستان در آنکه و سلام و دیو
قضا را آنروز مجلس جواب سلام ندادند و با خود میبایستند که آن حضرت
بعد متران گفت که نام مرا نشناختید جواب سلام ندادند گفتند
که یا متران از سرخی غدا سلام شما بپوشش باز نرسیده که در آنکه تقاضا
کس محوایم برگاه که حضرت متران آنوقت جواب شنیدند که ای بیگانه
کورستان گفتند که خبر بیا بیا بیا که آنکه با او متاع در دنیا جمع کرده ایم
جمله شما گذاشتیم و حساب باشد باری روز محرم و عید را خداوند از فاطمه زهرا
نباشید انعامی که جان حالت است چرا نوشت خود بفرستید که حق و جان
نباشد ^{آنکه از فاطمه زهرا و دختر تو خوبتر نیست} گفت که بود از قوم مهر و محبت
بر زین عاقبتی بود و از دوزخ را که از آنکه علوت همراه بود و بیکشت
نبود و در خانه خلوت خود خفته بود که از آن حضرت باقیه خود را از آنکه پیش خود

خود را بر نه سخت و آن بود در اورنج گفت که هر وقت ملائکه
بر آسمان طلوع نمود و بود بر سید این ماه که ام شهر گفت ماه رمضان
پس بود هر وقت خود را از خواب بیدار نگاه داشت و ازین راه بود
هر ماه رمضان رحمت خداست نباشد که از خدا دور افتیم از خواب
نظر کن که نیز در رمضان حق ندوم و تو حیوان که از رمضان هم
نمیکنی ^{نقش} که روزی صغیفه محمدت نبی
آمد و گفت ای رسول خدا من شکلی دادم و کار کن که خداست ایشان کنند
حضرت بنیعم فرمودند که سی دی که درین دعا بود وقت کند هر روز
خود سجده پیش از نذرده باشد صدیق البر که خواست بنیعم علیه السلام توضیح
که حضرت صدیق البر بجر کلان ایمان آورده بود شاید که شش
کرده باشد از آن عید بنواست حضرت عم فرمودند یا همراه من بجا
نیده که دعا کنیم چرا که حضرت علیه در ایام طغولیت ایمان آورده بود درین
که وحی بنیعمت بر بنیعم علیه السلام آمد و گفت یا محمد خداست سلام بر ساند
و میفرماید که تو لواء حضرت عیسی شده و من لواء حضرت صدیق البر که او کما
پشت سجده کرده حضرت بنیعم صیران مانند حضرت صدیق البر را
بدعا موقت که دند ایمون نظر کن هرگاه که خداست بخود دعا بود بر روی
صدیق البر داده باشد صد رحمت است بر رافقی که در باب ایشان میکنند

و ان شاء الله تعالی که بنوعی هم بمهراب فرستند که
 خداوند یکم و زبان بفرمود که ای محمد از زمین آمده صدیق اکبر را
 بخیر و عاقبت و میره و باز چون حضرت رخصت شدند تا اینکه
 خداوند فرمود که صدیق اکبر از اسلام من برسانید و حضرت
 انقضت که رفیق یک جا بود از هوا از زمین افتاد و بهوش
 حضرت پیغمبر اسلام او را دست مالیده و در گوش او حکایتی از خدا
 باز به او ایراده رفت و همان پرسیدند یا رسول الله چه حکمت بود که
 در گوش خاوری سخن زدند باز به او ایراد پیغمبر فرمود که این صاف همان
 بر زمین نیامده اند و قوت که طعام ایشان این نیست که میگویند
 اللهم اغفر لولی العزم این جا نور را و از فراموشی شده بود باین سبب
 کم قوت گشته بر زمین افتاده و پیش من عرض کرده که یا رسول الله
 فریاد من رس من در گوش او متعریف عمر خواندیم در هر وقت
 و به او ایراد پس امیون بر کلاه که جانوران هواد و بی ایشان
 ترا هم باید که بدو بی ایشان مقید باشی صد لعنت است بر
 که در حق ایشان گفته اند لعنت و لعنت و لعنت و لعنت و لعنت
 حسین رضی الله عنه در کتا معرم شسته بودند که هر ضربه

یابد سحر هم گفت یا زنی بدرگاه عالمین عرض من رسا که صد
 باب فرزند ان من شفقت کند و می بدرگاه العزت و شفقت
 می بار خدا یا حبیب چنین میگوید حکم آمد که حضرت ابکوتا با هلان من
 نه تا من نیز بفرزند ان تو شفقت کنم سحر هم گفت یا بار خدا یا
 هلان تو کدام اند حکم آمد که ابوبکر و عمر اکبر امویان معلوم کن
 در باب ایشان چه نکر داده است سحر هم سجده بفر
 بدرگاه خدای تعالی عرض کرد که ای یوسف من خلافت تمام می شود
 رضی الله عنه سیصد و شصت سال حکم شده که خلافت تمام صدق الکر
 خواهد شد حضرت ابی طالب فاطمه رضی الله عنه از نام حسن بنی
 رسید که ای فرزندان من قرآن ضبط دارید گفتند یا والد بسیار
 ضبط کردیم پس پد گفت من وضو میکنم و شما بخواندن قرآن مشغول
 باشید و حضرت ابی طالب آری رسیدند حضرت امام حسن بن و واروه
 حتم کردند پد گفت ای فرزندان خود قرآن شما ضبط شده بدر شما
 حضرت علی بن قرآن شروع میکردند و من وضو تمام میکردم و میست و می
 حتم میکردند هر مویی که بر تن میبارد میزدند و یک حرف نمیزدند
 تا آنکه حتم قرآن میشد که بخدا میترسیدی بعد و حرف قرآن بودند

و در این میان در میان اسماء رسالت و رحمت معنی جهان در کائنات
 در حقیقت نیده است در این میان علی گفته اند که خداوند اسماء را از نام است
 بر از نام ملائک میداند و از نام بنجران میداند و سیصد و پنجاه
 و سیصد نام در زبور و تورات نام در قرآن و یک نام بخداوند است
 و باز نشت این اسم از نام باین است که در اسم الرحمن الرحیم
 پس کسی که بگوید یا رحیم یا رحیم الرحمن الرحیم گوید یا خداوند را باین
 یاد کرده باشد از میم اول جوی آب میرود و داری اسم جوی آب
 میرود و از میم رحیم جوی آب میرود پس کسی که بسم الله الرحمن الرحیم
 بهشت با وی نصیب نمیشد پس انجمن باید که هر کس بسم الله الرحمن الرحیم
 بخواند خداوند سوره الحمد را چنان نصیب داده است که اگر در
 سوره قیوم هر موبی علیه السلام که از شدی و اگر در الجبل بودی قوم
 نجات یافته اند و اگر در نور بودی قوم بهر دو و در سوره شمس
 نشدی پس کسی که این سورت بخواند گوید همه قرآن خوانده باشد
 را نوزده حرف است و نوزده دروازه و نوزده اند و نوزده نوبت
 عذاب پس کسی که بگوید یا رحیم الرحمن الرحیم خداوند او را از
 عذاب نوزده نگاه دارد و اگر کسی بگوید از نوزده نوبت یا رحیم الرحمن الرحیم

به از خواندن عود فاتیحه تعافالت شیشه تا در دوزخ رود یعنی متواتر
 بخواند و متواتر خواندن عود فاتیحه بخور تا زحمتش شود باید که نماز قیام
 هر که وقت خواندن کوکب بگوید بسم الله الرحمن الرحیم چهار کس از این
 یک باشد اول بر او دوم مادر سوم پدر چهارم استاد و معلم را در وقت
 بیخترم نیز بخواند و واقعه است هر مومنی که سخاوت نمیکند او حبیب است و در هر
 حدیثی که او را یاد است با دوشای بود او و بنمود بر که در شهر من
 ما بدر ویش خواهد داد و دوست نخواهم بود و از شهر من نخواهم نمود
 ماحلت بر فقیران بجای رسید که با طعام روحانی هر دین بر فقیران رساند
 رده از شهر بیرون کردندی تا بجای که فقیران را طایف باشد و از هر
 او از بر در میگذرد و میبختند که اگر از جهت تنگدستی نماندند
 باری بوی طعام در دهن بایان برسانند که در دهن بماند و اگر
 که در شهر زیاده بود چون سخن در ویش بماند و رسید خط
 نذرانید که دوزمان بوی دارم بدر ویش بدیم و رضای باری با صلح
 اگر با دوش بشود هر چه در خاطر او خوش آمد در حق من بگذرد و اگر
 و دوزمان بچین بدر ویش بداد و گفت بگویند باده که از هر
 تعیین بودند خبر به بادش رسانند و در فلان محله عود به بدر ویش
 و دوزمان بچین بداد و بادش فرمود که من پیش ازین صلح و خبر کرده بودم

人

رسید که این مرد دست که بریده گفت تا بوشه و تیا گفت و رفت
 همه در چون نظر کردند خداوند دست او را در دست که درانید و هر دو جوان
 از شش عورت روان شدند عورت بر رویید و پرسید شما کیانید که در حق من
 چنین کردید این جانم نمودن ایشان گفتند ما و ستلیرین و نایا و ایم
 انداخته است خشنم که مایان را صاحب جانست آن هر دو قهر و خشم کردند
 نه متعلقا به بیفورت نزدیک تو قهر ستاده چنانکه امروز در دنیا با ما را دیدم
 بر در قیامت نیز نگاهار تو خواهی آمد المومن تا تو ایله در ساحت متحول باشی
 نه در سخاوت جهان فضیلت است که دیدی و شنیدی
 روایت است که آمده است که روزی صبحی بد از امیر المؤمنین علیه السلام آمد و صبح
 رفت که تا به غایت از خمر و غیر باید در جوابت نمودند از لقطه خمر در دهان
 افتد و آنرا پرازد کنند و در آن سبب بودی که بگذرد و آنرا بگذرد
 آنجا که بیا به روید و او را که غصه خورد و در میان رزمه نمودند از رود
 من گوشت آن رزمه خورم و از لقطه شراب نوشان بود اول و در شرق و غرب
 او در مغرب بر شترین بار خمر بود من چهار شتر اول ابداست و من
 خورم که او خود نمیدارد بدیده من زویدد آمده که هر یک از خود خمر
 زویشش بوشه نمیدارد بدیده من زویدد آمده که هر یک از خود خمر
 زویشش بوشه نمیدارد بدیده من زویدد آمده که هر یک از خود خمر

برسیدن زوید چون پله توبه میر و نماز خباز به بران مکنند که خمر و
 چون بت پرستان در روی خمر خواران بر خمر مست میسایه شود و
 چشم و از زبان ایشان خون دریم روان شود چنانکه علی مرتضی
 از بوی گندیده او بفریاد آیند ای مؤمنان ما تو را توبه کن که بدو ج
 مه بر مومنی که بوقت نماز میخواند آب غل سحر دم و وقت مومن اوج
 ملائکان و در فتن آن بنده بریزند تا از برکت او از دنیا بماند
 رود و بنامه در نجات المسلمین ابیات آورده است غنی مصطفی
 در جانشین و استیذان آن امانت است بر رافع ملک آسمان و این
 است که تملکات عزرائیلان میجایند نمونی را وقت مومن در
 در حد مسکایند میزد و بگوشش قطره تا نشود است و ال بعد برکت
 باز اسرافید و ای زوید آخرین از پله رفع العطش از دلبام مومن
 بموینیه را بر ریت تا شود تا ده چشم میجایند جبرائیلان و این
 شان ای مؤمنان تملق این در نماز دخول بوی و غدا اثر الصلوة یعنی
 تا قریب که خوشی قال النبی صلی الله علیه و سلم من ترک الصلوة بعد
 قصد کفر موجب همین است که خداوند و کلام محمد و فرقان حمید
 فرموده که اقموا الصلوة ولا توفوا من المشیر کن یعنی برائی دارد
 نماز را تا باشد از مشرکان و مشرکان از کافران بهتر اند زنها را

زیر کفن تا شمر منده در کما چند انباشته شدت کجی معاند منقرض
من چهارم از کما حجت منده ام از ان همین چهار کما اختیار کردم
ای نفس الطاعت حق میباید بن لو که در روزی بود و خود دوم اندک ای نفس
الاعتقالت خود را رضی شوی بهتر در کما غذای و کما طلب کس که بدارد و دید
سیوم آنکه ای نفس آنچه خداوند منع فرموده از ان باز ای دانه از
پیر و ن شوم چهارم آنکه ای نفس بدین الی سینه اولی عالی بهر سان
که خداوند سر آنه بنده پس ایمون حون بر کان خدا چنین در خطمه میگذرد
از دنیا بسلامت ایمان رشتند می باید که تو نیز از خدا رستنی باشی
در برهان العارفین نمر نور است که مرضی نام میخیزد و خود نزدیک
فوت شد فرزند خود را وصیت کرد که چون من بمیرم مرا در اش
بوزند و نصف ملک من را از ان در آب دریا و نصف در شگلات اندازند
پس جو نفوت شد همچنان که در خداوند جده اعضائی او را جمع است
و پسید که چندین خیمه چرا که گفت ای بار خدا یا از غذا تو زیاده
بود لیکن برکت و تو دم گفتم نر ای چنین پدید تن عین است لایک
آنچه رضائی است بمن چون چنین غاخری نمود خداوند او را بر پید
و بعد مردن و ما طلب شد که دانید چرا که موت در میان مانند یک است

نذبحه نشینند و یاران را نصیحت کردند که از حال یگانگی و یمنان
 بیزبانه باشند و منکوعات خود را بموجب ضرب و شلاق بکشند
 و امانت خدا را اندوختند و غوغا از مدینه برخاست و شرمناک حضرت ام
 برآن یواری میفرمودند و بجز دشمنان غوغا از هر گاه آمده بود خود
 لایق مبارک نهاد و گفت ای درستی خدا احوال من بخاره بدون شما
 و نه خواهد شد از اینجا باز در خانه نشینند لیکن تا بیست و پنج
 بهای خود لغاه داشتند و نوبت نبوت در خانه بر حرم میفرستادند
 ببارگ تصور میکردند که خدا را بیسیار از کلمه حرم رضا دهند و در
 حرم حضرت علی علیه السلام رخ انداخته با تمام وقت صحبت برگاه حرمان میفرستادند
 تا به آنحضرت تمام نهایت دیدند از خود رضا دادند و بخیانه عایشه صدقه
 باشند در نصرت نمودند که ای حبیب ما را راضی ایم که در خانه عایشه صدقه
 باشید چون خدا را بصری کامل و نه باز رسم اولین بر ما دارند که
 سابق تمام نبی نه حضرت علی علیه السلام گفتند چند روز بگذشت که از مبنای
 سر مبارک خود را از انبیاء علیهم السلام صدقه نهند و در پیشش شدند
 چون ندانند که بهوش آمدند و ضو کردند و نماز قضا کردند که هر اسماء میباید
 و گفت ای حبیب خدا را سلام میرساند و میفرماید اگر فوق آمدن و بیاید
 ترا امان بدهم اگر وصالت میخواید در موت است الموت صبر و صیانت است

حضرت سحر هم نظر کردند که ای بار خدایا در آنچه امر است ضامنم
 و تکیلی غنایم است و دارم که مهر موسی بعد رحلت در میان است
 بعد از آن حضرت سحر هم فرمودند که اینست و من است خود را
 بلکه بسیارم خدا بیگانه فرمود که غم مخور که موسی هم از خلیفه است خود
 در آن را که است خلیفه است تو کس شدم چون در آن درگاه
 راجعت در رسیدی از آن بعد گفتند اللهم اغفر لی ذنوبی و ذنوب
 بودند که باز بهوش شدند چون بهوش شدند این طاعت فرمودند
 اللهم یون غفر لک الموت چون غفر لک الموت از آن در خواب
 رفتند در آن اثنا حضرت علیه عالم صدقه نظر کردند که آنچه
 ترسناک در آن شده حضرت علیه عالم فرمود و ای مردم که گفت
 بجهت هم کار دارم فرمودند که این وقت نیست گفت باید چه بمان
 کار دارم زود باشید حضرت هم را میداد سازید و خندیدند به جهت
 آورد قبول نکردند اما آن حضرت هم میدادند و دیدند که به هم
 بلند میمانند و میفرماید فرمودند که باید به چندین قیام و قیام که میکنند
 لغت الحیضه را یک بار در آن شده به چندین میگویم بفرمود حضرت
 فرمودند که یا خالست این را نمیشناسید از آن جهت که الموت
 که آبادی را ویران میکنند و ترا بوده نماید و خاطر را میم سازد و از آن

به این گفتند و حضرت علیه السلام فرمود که اینها با او ازین
 پس این گفتند و حضرت علیه السلام فرمود که اینها با او ازین
 به وقت همین است باز ملاقات میسرست بعد از آن روز حضرت صدیق
 بهجت معترّم بیاید و گفت که ای رسول خدا بشی خوارید دیدم که من خلیفه
 جمعی شده فرمودند که من پیغمبر در میان شما مینماید و دوم چون اردی
 فتم که خواهد شد حضرت عمر بن خطاب بیان کرد که ای رسول خدا دره علی از
 دست من در افتاد و حضرت فرمودند که دره علی در میان شما من بودم
 بخیر از صیت من است حضرت عثمان نیز خواب عرض کرد که بشی خوارید دیدم
 که ورق قرآن بوی آسمان پریده فرمودند که ورق قرآن در میان شما
 من بودم بعد از وفات من است حضرت علی نیز گفت که در خواب من
 از دست من افتاد و حضرت فرمودند که من ذوالفقار دین در میان شما
 بودم چون از دنیا رفتم آن خلیفه دین بخواند مانند حضرت علیه السلام
 می گفت که ای رسول الله من بکم خواب دیدم که دست من غبار آلوده کرد
 بر چند دروی نظر میکنم رویش نمیدهد فرمودند که یا علی که آنست رویتو
 من بودم چون از دنیا رفتم رویش بخواند مانند خاتم رحمة الله علیه می گفت
 یا بابا من در خواب دیدم که باره پوشیده من پوشیده باره باره
 حضرت فرمودند که ای جان پدر من از دنیا چون رفتم تو نیم خوابی

امام حسن نیز گفتند که یا بابا شیخ در خواب دیدم که خدای
 ایشان با کسان میروید و میبارد بر سر خود تا گشت اندازیم حضرت آمد
 فرمودند بعد از منیت که من از دنیا فرایم خواهم شد پس بفرمودم
 پس بنحرم سر مبارک خود در آغوش عایشه صدقه نهادند که
 مهر عزرائلیت آمد حضرت فرمودند که جان مرا بکونه قبض کن گفت
 ای حب خدا جان تا حلال قبض کن که الی رسید چون مهر عزرائلیت
 از اعضای پاپان جان مبارک بسین رسید حکم از درگاه در رسید
 که هر چه از ایشان آید که آرام گیر چون بنحرم آید بفرمودند
 یا عزرائلیت که در درگاه کن لیکن بامت من روزی عزرائلیت
 یک انگشت تخم خود در آتش حضرت نهادم چون غمی باز برفت
 حضرت آمد گفت یا ابی عزرائلیت جان دالتم که گویا تمام تو بهای برین
 من افتاده اند و امت من بخاره چه خواهد شد که باز دمی
 در رسید و میفرماید خداوند عز و جل مرا سلام میفرماید و میفرماید که بگو
 امت خود عم خود که از امت تو بعد از تو حق مبارک است الله اعلم
 بروی تنی جانند آن کسان خواهم نمود و میگویند برین که حضرت آمد
 در وقت رحلت امت خود در درگاهش کردند و تو جان بگو و تا
 گرفتار بمانده که در عذاب کور و تنگی جانند خبر بدار پس چون

میفرماید از حکم تا بداند از حضرت علی علیه السلام طلب می دند حضرت علی علیه
 السلام میفرماید در این خود انداخته بر سر دند این را نرم کرد و خواستند که بجا
 شک کنند معمر منع فرمود که باید به خشک کشید که از دلت بکشد
 غی جالبندن برین آسان کند این مونس فطرتی که مرسته حضرت علی علیه السلام
 صدقیه را پس دو از و هم ماه ریح الاقل در روز شنبه جان می کشیم
 ز دند نامند و اما البیر را حق و ...
 فواید المسیمین مکتور است که گفتا به چهارم آسمان از طلایی
 تا آسمان برادر است و بالای هر آسمان از طلا و بقره است
 در یاقا جاری که دم است گویند که نه گروه عقیق دارد و بعضی گویند که
 دوازده گروه عقیق حیرت است که بقالی بر این آفتاب است
 ریا و می شود درین فضا چهار روایت است بعضی گویند که چهل و یک
 از چشم خود که چه بر آرد و قول مردم کنند که روز قهر و آفتاب
 جهلیم حصه دانه خنثی شل از آتش و وزخ گفته بر تن او می بالند و نیکویم
 بر هم رون با فضا در خنثی راه میرود و وجه که عین است و قول سوم
 است که خداوند یک فرشته از آتش و وزخ پیدا کرده است و او
 در کوه قاف است چون از نیت او بگذریدند از نیت که عین است
 است چون آفتاب فروزین می رود از نیت و وزخ که می کشند از آفتاب

که می بر آید پس ای یونین معلوم کن چون ز در قنات آب
 بقدر یک نیزه طلوع خواهد کرد و زمین از ترس غلاید و چشم خود را
 زمین کشد و در انحلت احوال با مردم چه خواهد روایت کرده اند
 که از بدن برنده لطف رحمت ان عرق بر آید که منقلب نشسته
 سیر شوند و روایت دوم گفت که چندان عرق بر آید که با می
 روی زمین در عرق شنا کنند پس بعضی تا ساق و کمر را می
 و بعضی تا سر عرق شوند و حرارت ان عرق چنان بخندان باشد که
 با قطره از ان بر سر کوهایی زمین بریزند همه که از نوید و در
 منقلب بار بوسه و در خیابان بروید و که اخته شود و عیال و دو
 از سخن دیگر فهم کرده تواند داشت و در غایت بالصد ساراه باشد
 در انوقت هر چه نیاز باشد الا سایه غایت اله و نصرت
 بالائی بمنز بالصد ساراه باشد و دست راست بمنز بالصد
 آدم عم سیصد ساله و دست چپ بمنز حضرت ابراهیم و در
 راه باشد غرض که همه پیگران یا نه یا نه خود باشند و کمتر از
 بمنز دیگران شش ماه راه باشد و بخت روز راه بمنز علی است
 نباشد و کس که بر اکیا دیدن قاتل و نامشروع رفته باشند تا

حرق غرق باشند و یک که رکوع و سجود در دستهای سبزه
 زانو باشند و زانویان تا سر و عین حالت آنها را که همه در
 بر سر لغاه داشته باشند ایمون توبه کن توبه و لغاه را از بیم
 منزه من یارب از سختی فاقه پیش تر یک کمال کرد
 ن بزرگ لغت که توباش من در خانه تیر و دم اگر خیر می موجود باشد
 بیارم چون آنم و از خانه باز آید سادک اندید نیز آن شد لغت
 بد کردم که سادک از خانه من خایه رفت چون عتی گذشت میدیدید
 لغت ایوان کارفته بود که جواب داد که از سر که سرتاش میوزی رفته
 بودم و لیکن آتش سیر ما دفع نکرد آنم و لغت بیایا و توبه و جودیم
 چون پیش میوزی آید بر بزرگ که همراه آن علی بود لغت که آید خوزی
 چرا باین مرد را چه بگوید لغت من آتش داشتیم و لیکن هرگز موجود
 بر که در اینجا آید سیرم لغاه خود میوزی و اینم و از لغات آن بال خود
 چگونه با و رکعی کنم پیش ایمون تا توای از لغات آن بازمان تا بدو ج
 نوزی پس درانی گشت بهفت بندگان در سایه عرش باشند
 چنانکه در حدیث است قال النبی صلی الله علیه و سلم سبعة نفر یطعمهم
 الله تعالی یوم القیمه فی ظلہ اهل ان بنده که امام اعظم رحمت الله علیه میگوید
 که آن کدام کناه است که از شامت آن بنده بدو روز میرود و فرمود آنست

با ایند و الطلم علی العباد و روزی نویسد و آن عامل بخفته
 نشسته بود که کاری عظیم پیدا شد چنانکه از دست او هم ساق
 حیران شدند و بگریختند پس کوشش کرد و نویسد و آن فرمود
 که این مار فریادی آمده است و کس را همراه او دادند که فرشته
 این بچاره را بچسباند چون کسان با شاه بخانه و مار رسیدند
 که از توفی در سوراخ آتش نشسته پس آن فرمود را بکشد و بکشد
 مار و سوراخ رفت و در جای دو مهره لعل مانده و کس را در محله
 شاه مهره گرفته و از زوهای خود کردند آن زمان چون خوابیدند
 آمد و لعل دیدند در کلهای خود انداختند بدینکه شد که نویسد و آن
 اطلاع ندادند چون روز عید رسید مجد زمان آتش بر خود دارا شده
 پیش حرم رای نویسد و آن آمدند زمان حرم رای چون لطیفان دور
 کردند حیران ماندند و گفتند عجیب است که ملک در قصر باوشتن چنین
 انقیاس مهره ندیده ایم پس نویسد و آن ظاهر شد که زمان سلطان
 و کس که ملازم درگاه انداختند و مهره مادر ملک بدارند و شاه کنار
 طبع فرمود پس رسید که آن مهره از جای گرفته اند و فرمود که این مهره
 آن روز که همراه مار رفتیم و فرمود را بشویم تا مره بان شده و این دو مهره
 بیا این بخشید و است نویسد و آن گفت بای خدا آن دو مهره با هم بجای

و عموماً بر چه بشما مطلوب باشد من از خزانه خود میدهم نباشد
 هر روز قیمت منفعلی دم و از رشوت خواران باشم انیمون
 انظر کن که چه خدای تر و صاحب عدل بودند سلطان سکندر
 دمی روزی بر تخت نشسته بود که ماری پیدایش شد پس علیه لشکر خود
 برخاست و در میان دره کوه درآمد و دید که لشکر اندرون نمیرود
 پس تنها همراه و کس از خاصان اندرون نماند و دید که اگر دم
 بر سر سوراخ مار نشسته سلطان سکندر به نر او را هلاک گردانید و از
 بسیار خوشوقت شد و دو دانه نو پیر به سکندر داد و انباشت
 نمود که این دار و چشم است چون سکندر بی نذر آمدن بخت
 اندانه را آزماید و در چشم شد وزیرش منم کرد که ای پادشاه جهان
 و السلام دار و چشم است اول باید که در چشم دیگری آید
 او را نفی حاصل شد اختیار است نباشد که چشم را از نو آید نمود
 با و شام تر نمود که ای وزیر این سخن از عقل و انصاف و در میانه
 اگر در چشم کسی حاضر چشم بود و گور شود و اگر دن تواند و از کار و
 بار اهل خیال جو جو عاجز ماند پس بهتر این است که من با و به علم اجل
 اول در چشم خود چشم الرقضانی بر و کار چنین شد و او هم علاج جو
 کرد و آورده اند که آن دار و از به حکمت تمام و اوقات و لیکن مار که در آن

خود انداخته بود چنان ز سر قتل است که ارسی و در او چشم
خود کشیدی چشمش شتر قیدی و کور شد لیکن چون سلطان
سکندر را از خدا شفا داد خطبه تمام در دل او آید و او چشم خود
از برکت یقین او خدا رسی چشم او چنان روشن گشت که
خو این بادشاهان بشن و زبانی و فینه بودند جمله سلطان سکندر
منو و ارشدند ایمون تا توانا خوف خدا شفا در دل او آید چشم
تو نیز روشن کرد و چشم نو شیر و ان بادشاه اول چنان نظم معروف
بود که طایران یوانیز از دیار شکایت میکردند روزی نو شیر و ان حکام
رفت دیدند و بوم بیکر فصل و دارند نو شیر و ان از وزیر که در
حکمت بهره وافر داشت رسید که اینها چه میگویند گفت ای بادشاه
اگر از راسته نبی عوض کنیم فرمود که راست میگویند گفت ای بادشاه
چند دختر خود را به سر وید نامزد کرده و میخواهد که کار خیر داده بدو
جواب میداد که من اختیار ارمان میکنم که فلان بید ویرانه را در
مخرم خود بدید پس او میگوید که این غیر از قبول دوم این وزیران
هم بید و از حیای تو شیر و ان بادشاه است بسیار و بدو تو خواهی
برگاه که تو شیر و ان بادشاه این سخن بشنید چه میباید و گفت که
که ظلم من چنان معروف گشته که طایران یوانیز شکایت من میکنند

و روند که از همون روز او را چنان تاثیر می شد که بارش
 در شهر خود می کرد که در پادشاهی ظلم رسید و بشمار مال
 سی به تعیمی رده باشد رجوع شود تا من حق او را تمام نیکین
 حق ایند ازین قول پادشاه هیچ اعتباری نشد چنان بودند که بنویس
 و در او روزم ظلم دیگر می اندازد و لاچار همگان بکفایت پادشاه بود
 پادشاه گفت هر کس که از این مطلب داشته باشد خود را تامل نوشته
 زحمان نه بنده از که علی الصبح از تحقیقش مطلع شده حق انجمن را بر من
 پس انجمن گمان همچنان کردند خطوط احوالات خود را نوشته و فرستادند
 چون وقت صبح شد نو شیروان برخواست و در دروازه ران اول
 خط را که مطلع کرد چنین نوشته بود که ای پادشاه جهان نیاب
 نوزن بنده بچاره را کشیده لغاه داشته برای اندام مرا می نشان
 بحر دشمنیدن نو شیروان محض شد و سپر خود را طلب کرد و گفت که این
 ظلم که گفت ای پادشاه شد که در پادشاهی تو باره ظلم از من نیز فراموش
 حکم کرد که این را قتل کشید پس اعضای او را چهار بند ساخته هر چهار گوشه
 شهر آویزان کردند و گفت که فردا نیز نمی عدل چنان کنیم که کام که حق الله
 چنان صلت و بعد در ملایق تصور کردند روز دیگر شارب العاص را بگو
 که نوشته در خانه انداخته بودند که برود و بجای خود بکشد و بکشد که از بدلیکن

عادل متهور شد هیچ آثار ظلم باقی نماند چنانکه تا هنوز بعد از وفات
از برکت عمل خدا سعاد او را در بادشاهی حضرت لایم هر چه میخواست
با بیان کرده و اغلب بهشت کردند ایمن تا تو ای ز طایفه کس که حضرت
نویسنده خان با دوشاه خانه چنان تیار کرده بود که از هر نفس و کجا میخواست
در و راست کرده بودند و چون زیارت را عیان دولت و اربابان سلطنت
برای دیدن او آمدند بسیار رسیدند و گفتند که ای دوشاه چه حاجت
است ای بابا بر سلطنت و بی نبوی چه خوشی بودی نویسنده خان گفت نه این در خدمت
پیر زالی است بقیه از وظایف بودم اما قبول نکرد و چون حق میباید بود
ظلم نتوانستم و اندیشه کردم که بی و عاقل خوب است نه مانند در و راست
که بی بدین من افتد تا به این که نویسنده خان روزی ضعیف از دوشاه
در راهی میرفت که ناگاه با و در آمد و آن را در آید و ضعیف را بماند
که بماند بخدمت مهر سلیمان معوم آمد مهر سلیمان فرمود که پیش بابای من
بسیار ضعیف بخدمت حضرت وارد و معوم بخدمت و مهر سلیمان خود و بیعت
که بابا با و عاقل مهر وارد و معوم و عاقل و فرستاد که او را در آید و معوم
وارد و معوم فرمود که او را ضعیف را در آید که گفت که ای پسر خدا مرا بر زمین
حکم کرده بود پس مرا با هم حاضر شد او را بر زمین فرمود که مرا ضعیف
گفت که مرا از آن حکم کرده بود و مرا بر زمین گفت که مرا از آن حکم کرده
مهر وارد و بوی سلیمان نظر کرد که ای عاقل که کاری نمیدانم ای عاقل گفت که

مناجات کن پس مژدار و هم مناجات کرد گفت که یا الهی تو میدانی
که ضعیفه فریاد می شد برای آرد و علم آید که یا دار و قومی در کجای بود و نه
سودانی داشت که از او انبش می برآمد پس نفوسم بدرگاه مناجات آرد و بدو
نیاید نه نذر من مقرر نمودن من آن آرد و ضعیفه را در بوی آن نشسته در اقامت
این نشسته آنچه نه نذر من مقرر کرده اند عوض آن آرد جمله ضعیفه بدو آید
در قضای آرد رضا و بی و به این که هر تسلیمان هم به علی آرد به بی که
عسل است او نیز در بهشت خواهد رفت دوم مردی که در ضعیفه صاحب
آورد طلبی برای زنا و او ترس از آرد و باز ماند به من غیر فراموشی بود
که در ضعیفه و خشت زین صاحب جاک آرد و طلبی در وقتش نمود و عسل آرد
من بدو میفرمود دل کرد و آرد را نام مرا مالک میکنند و لیکن به بهانه عانی
خدا صرگتم پس میفرمود گفت که اندکی مرا آید به تا غلبه کنم بعد از مراد تو بدو خون
از آبی بدر آید در میان فرزند خود را فرو و چون سالی گذشت که می آید
دید که در فرزند افتاده تن آلوده را آوردند آرد از خانه بدر کردند پس فر
هم آمد و حقیر را می نمود حضرت بنظر مبارک خود در و انداختند
جمله و خود را معطر است طفیل یعنی که خود را از فحش و فحشه نگاه داشت
ایمیران شاکر از فحش باز میوم مردی که آید و خجسته باشند چهارم مردی
صالح که عبادت مشغول باشد تمام که حب و بغض را در خود ندارد و به
که صدقه نهان می دهد و عظمی که به بت و بت و بت در از عین و بت عابد

یکم دوزن از اولاد بزرگان سلف بودند که زورشان
 که تعظیم در دین ایشان زلفت بجای چهارم روز و دستهای
 خداست که با آنها موجود کرد که ناگاه همه از در خانه آنها رسیدند و
 که طعام دیگر موجود و عیش و عشرت اگر آنها میخوردند طرا افشای نباشد اگر کسی
 میدارم بدون مانع خواهد خورد پس هر دو سوخته زن بیک انقباض
 له او را در خانه ببارم و روان پیش او بدارم و چنانکه او مالودید که
 دست خالی و طبق اندازم و چراغ را کلمه و بخوریم با او را سینه بخور
 با چنان کردند و خود بخوروند و همانرا سیر کوانید که طعام را بر آنها
 هر مان شد از بخت خدمت همان واقف است خواهد شد در زمان
 که حضرت خاتم النبیین گواره امام حسن حسین خدایند و همه از حضرت
 آسمانها نمانده و هر روزی بنظر مردم را عیش و عشرت و عیش و عشرت
 شبی که حضرت آدم خوابیدند حضرت عیسی علیه السلام از آیه فوق است
 آنحضرت هم را در دین خود انداختند چون از دین حضرت عیسی علیه السلام
 و حضرت آدم رسید الا نشانی نمانده اند و نماند و در آنحضرت است
 چون از خواب بیدار شدند بسیار همان نشاند و فرمودند که ما را
 امر و در هر چه خواهد تا از خود استیجاب بداند و حضرت عیسی علیه السلام
 حضرت عیسی علیه السلام از خود حضرت صدیق برسم هر چه کند و هر چه کرد
 حضرت عیسی علیه السلام حضرت صدیق برسم هر چه کند و هر چه کرد

زمان برین جریان شده هر چه بفرمائی بر رسم صدیق الیه است
زان علم که خواست با حضرت منکر دوند که بامت خود میگوید که بگویند که
پس حضرت عائشه رسید پیغمبر میران ماند که یا عائشه که آمد
زین بودند که وحی بخدایت حضرت عدم آمد و گفت خداست میفرماید
که ای حبیب من آنچه عائشه از تو چه پرسد بگو حضرت فرمودند یا عائشه
ای نیست بلکه از زین مسلمانان خوشی برار و لیسگی انوار باید
روم شخصی وقت که شش روزه کوفته اند و نمیشان توره اما عطفی
یکبار بگویند بقیه بفرماید که از من ثواب بیاورد بگویم که او هر چه در
بار و اح حضرت عدم فرستد چنان ثواب بیاورد که بر سر از زمین بلند
ایمان روح و جسم از دست او میخورد حضرت صدیق اکبر فرمودند و غار
آمدند نظر کردند که یک خواب در خواب خفته است و دین بودند که وحی
بخدایت پیغمبر و در رسید و گفت ای دوست خداست که از اسلام میسراند
و میفرماید که امیر المؤمنین صدیق اکبر را بگو که باین جانور بدو کند امیر رسیده
ای جانور مطلق از ری جواب داد که یا امیر من از راه است بستی از اقامت
عدم برای زمین روی مبارک در جای سلوک دارم که زیارت کنم
والله انهم مطلب زیارت است ما الفان خداست که میسر کرده ایم من هر جا
که جانوران خوشی چنان دوست صدیق اکبر دارند صدعت است بر این

که در باب ایشان آمده که حضرت سید الشهدا و ائمه اطهار و سید عالم و در این
 که با توبی از جانوران بواله کاهی بر زمین نیامده اند بر زمین افتاد
 و آن جانوران بکلمه خداست و هر سوایضه می دهند و در جایی که می رانند
 و همچون زمان همراه ما در طایران می کنند پس آن حضرت هم روحا هستند
 و در لوش آن جانور و عاخواندند در عالمی که به او رفت اصحابی که
 یا رسول الله صحت بود که در لوش جانور بیخی فرمودند در عالمی که رفت
 پیغمبر فرمود که این جانوران هم به این دعا می خوانند اللهم تعفونی
 البکر و عمر و بنت آن بر هوایران می کنند و این دعا می خوانند اللهم تعفونی
 فراموش شده بود و قوتش بریدن نداشت و قی که من در لوش اوین
 دعا خواندم از برکت آن باز طایران نموده رفت انمویین چون جانور
 بهوا از یاد کرد و اصحاب رضی الله عنهم مرغان بهوا قوت دارند باید که
 از محبت ایشان غافل نباشد چون حضرت علی علیه السلام
 خواستند که کار خیر خود بکنند پیغمبر فرمود که یا علی فکرهای این
 سر خوانند که در کتاب مینویسد که آن روز در خانه حضرت علی علیه السلام
 دیگر موجود نبود و زه مبارک خود را بر آبی فروختی و در بازار فرشتا و کفره
 عثمان رضی الله عنه خبر یافت و آن خود را در بازار فرستاد که به قیمت هزاره
 خود را فروخت شد خریده از زمین مبارک که در کتاب حضرت عثمان بر سر پیغمبر
 حریده آورد و همچون تخت حضرت عثمان رزه را فروخته بخانه امیر می خواند

حضرت یحییٰ از ماسد و بهر بخانه در آمد و دید که روزه در خانه افتاده و ایشان
را فوس خورون گرفت که ای بار خدا یا قنیت زره را منتظر فستدم
هموز در خانه من افتاده بخدشت میروم که مردم طاهر ساختن حضرت عم
بر کاه خدا صبا جات کردند که یا ای چه حکمت است که امیر زره
روخته و باز روزه در خانه افتاده و بی بخدشت میروم باید که امیر
بلو که غم خور زره تو حضرت عثمان خریده باز در خانه توانداخته
و قنیت را بتو بخشیده پس معبودم حضرت عثمان رنج الله عنه طسعه
گفتند که یا عثمان زره نلک تما است باز بهر بدیغت ایر لول خدا
بهیون است زره بجه قنیت بعی رنج الله عنه بخشیده بودم نبیعم بسیار
خو وقت شدند و در باره امیر عثمان دعا کردند که یا ای و نلک ماران
حساب کنی ولیکن امیر عثمان را یحیٰ بجه قنیت کرد و بجه قنیت
بد الله رنج الله عنه حساب نمود و انهم عثمان را بدعا و انهم رنج الله عنه
بهشت نمود و صد نعمت بر رافعه که کلمه در باب ایشان روا دارد
آورده اند که در خلافت امیر المومنین علی از ماسد و بهر دزوی را می
امیر فرمود که در ماسد و بهر رسید پس نشستند و رسیدند و در دست در آمد
و مردم شکر بیعت که یا ای قنیت است که در بیت مرا بجم امیر علی بوده
امیر را خبر شد که در دوزخین شکر میبندد و در دلی امیر سقشیه پیدا شد و در

طاعت کرده و دست بریده او را بعبادت مبارک درست کردند و بگویم
 خداوند ای یمن از شکر چنین نتیجه است که دیدی و شنیدی و ایمن
 چنان صاحب مرآت است که شنیدی ^{چهارم}
 همسکان را باید که نام و خرد آن خود را بچین نام نهند که خدیجه
 مرآت اول حضرت ^{پایه} عائشه رقیه العزیزه بنت ابی بکر رقیه الله دوم
 حضرت ^{پایه} خدیجه بنت خویلد سوم حضرت ^{پایه} اوم حبیبه بنت ابوسفیان چهارم
 حضرت ^{پایه} حفصه بنت حضرت عمر رقیه العزیزه پنجم حضرت ^{پایه} زینب بنت جحش
 ششم حضرت ^{پایه} میمون بنت عمارت هفتم حضرت ^{پایه} صفیه بنت حنیف
 هشتم ^{پایه} و سوده بنت امیه نهم حضرت ^{پایه} ام سلمه بنت مرثد بن ابی
 حبش و از ششم حضرت ^{پایه} عائشه صحیح اولاد و بنود و صحیح است آوردند
 که درین وجه است اولاد نذر روزی حضرت عائشه صد یغره از درگاه
 رب العزت مناجات کرد و الهی شوق عنایت فرمائی مایه عائشه مناجات
 تو قبول فرما و پس حکم چنان آید که اولاد عائشه مناجات فرمودند
 از یاد حق تعالی جدا نشدنی دوم وجه اعینیت که روزی رسول الله صلی الله علیه و آله
 بسیار شد حضرت ^{پایه} عائشه تمام شب سر مبارک آنحضرت عدم مایل بود
 بوجه ایشان در دیر مبارک ساکت شدند پس رسول الله صلی الله علیه و آله بسیار
 شدند و مناجات کردند که یا ایه تعففت غایت صد یغره از من مایل بود
 کم نکر و این بیای این از ششم حضرت ^{پایه} اولاد داشتند که میباید از لطف حق

عرف آنحضرت کم باشد وجه فرار میتر که آنحضرت هم عین است که
 بر حضرت عائشه صدیقه شد تا بقیامت یجا باشد بیوم آنست که
 بر روز حضرت عائشه صدیق را از خانه گذشت و هیچ طعام و ایامی با سحر
 نخوردند و در غایت پیغمبر علیه السلام گفت که اید و بیست خدا من بسیار گویا
 بر این خادم حضرت عمن حاضر نشد و در مسجد مدینه ترفیع آوردند و بیست
 تاج یافت بمقدار دومان آورد و روغن آورد و نمکست عائشه صدیق
 را و بعد از آن از دومان کرده گشتند و لیکن از آن روغن
 تر که دو کی را خشتن نگاه داشت که سالی نذر و از حضرت علی علیه السلام
 سوال که و نه یا علی من که ستم ام اگر خبری موجود است بدو پس علی در
 لیکنان بدر و شش را و بعد از آنحضرت شش از مسجد در خانه در آمدند و حضرت
 عائشه آن نان را در خدمت آنحضره گذاشت پس آنحضره فرمود که یا علی
 بیایید بخورید حضرت علی علیه السلام عرض کرد که اید و دست خدا شما بخورید که من خسته و خوار
 خوردم آنحضرت فرمود که یا علی این قاعده ثمانیت که از من بشیر خور
 پس علی گفت که یا رسول الله من خسته و خوار از دین و دایم آنحضرت را گفتند
 یا عائشه آن نان روغن بود یا خشت علی گفت یا پیغمبر که در آن روغن
 و دیگر موجود بود و خوردن آنحضرت و شش مبارک از من فرآورده بکرم و در
 مشغول شش از من مشغول شد که از درگاه رب العزت و جی باید و
 که یا محمد خدا را صلوات بر او میرسد و میفرماید که مناجات تو قبول افتاد و اگر نه

همه را در ورنج می انداختم چه آنکه عایشه صدقه را در میان خنک بانی
 داده است من باقیامت شکم عایشه را خنک کردانیدم که هیچ اولاد و
 از ایشان نخواهد شد معلوم کن ای موسی که چنین عتاب را ای سانی حضرت
 علیه السلام شد ایضا فلان چنین شرم نذاری که وقت خوردن با بی کراهی
 نغمه نذری آورده که آنحضرت عظمی را سه لیوان و چهار دختران بودند اما بعد
 حضرت فاطمه و عبدالله و حضرت ابراهیم و طاهر و طیب و عقب عبدالله بود و بعد
 آنکه در اسلام مکتوب شد و بود و بعضی گویند طیب هر روز و دیگر گویند در
 پنج لیوان باشد و دختران آنحضرت چهار بودند اول فاطمه رضی الله عنه که در آن
 حضرت علی کرم الله وجهه بود و دوم حضرت سلمه رقیه که با عیبه ابولول
 چون عیبه گذشت حضرت عثمان غنی که در آن حضرت علیه السلام مکتوب
 نیز در آنجا حضرت عثمان رضی الله عنه بود و بعد ذالنورین عیسی است و چهارم
 حضرت سلمه زینب و در آنجا ابوالعاص ابن ربیع بود و این همه اولاد آن
 شکم حضرت علیه السلام بود حضرت ابراهیم شکم یار بر قبلی
 و بقول بعضی در آنجا خود ماه و نیت و بخور و زعفران و دو سال سه ماه و نیت
 و بقول دیگر چهار ماه بود و نقل از فضله آلا جبار جعفرات حضرت صدیق اکبر
 به شصت و سه سال و بقول حضرت و بحاکم حضرت رضی الله عنه ده سال
 و شش ماه و دیگر نقل و سه سال و شصت و سه سال و در آنجا حضرت
 و در آنجا حضرت و در آنجا حضرت و در آنجا حضرت و در آنجا حضرت
 باشند الا پیش کسی اول حضرت اکرم و دوم حضرت ابراهیم و سوم حضرت زینب

چهارم هر عید که پنجم هر تیرغی دم ششم حضرت محمد مصطفی
 علیه السلام و سلم بیای که ریش خود را تراشیده باشد و ازین وقت
 بدوستان خواهد شد و بهشت رفتن نیاید است که حیوانات برکت
 نیز در مغرب بهشت خواهند رفت اول نایقه مهر صباح دم دوم کوب الی یوم
 دم سیوم کبش اسماعیل دم چهارم بقدر موسی دم پنجم یحیی دم ششم
 عازر دم هفتم ندر سلیمان دم هشتم بهد بلقیس دم نهم یسای کبش دم
 نایقه رسول دم یازدهم کریم محبوب دم دوازدهم کدل حضرت علی رضی الله
 عنیه و هم را ستر اینجی دم و بعضی گفته اند الحیل تا بداند هر که در میان مغرب و
 سواکی و محرم خواهند رفت الا الثقلین مگر حین و انس و لیکن از اعمال ملک
 حیوانات نیز در بهشت روند چنانکه بالاند نور است اول و بار اول
 دوم و از ان قرار سیوم حنت عدن چهارم و از اسلام پنجم حنت الماد و سیوم
 حنت الخلد هفتم حنت النعیم ششم حنت العود و س و از ان کار تو به کن تا دور
 و عزیز نروی اول نهم دوم نعلی سوم خطم چهارم سحر پنجم
 ستر ششم حیم هفتم دایره و شهر اسرافیل دم را هشت شش و شش و شش
 جان فرشتگان در شاف و دوم جان پیغمبران در شاف سیوم جان صدیقان
 در شاف چهارم جان شهیدان در شاف پنجم جان مؤمنان در شاف ششم
 جان کلاوان و میکان در شاف ششم جان کلاوان و میکان در شاف هفتم
 جان خزندگان و چهارم پایان در شاف نهم جان دیوان و پریان

三

بوط ششم تهر اسباب ستم تهر یوسف ششم تهر و کار با نهم تهر عیسی و محمد
 که از آن بیان ابوالمقدس ششم شخصی به نام برسد که تو ششم که ششم
 در یک اول تهر که برای کدائی می آید تو ششم که زین او می شنود دوم
 که شب باره نان را نگاه میدارد و تو ششم که از روی میری بوم و ششم مردم
 میشوند تو در خواب میگوید که بخت و او که من ششم ششم ششم و اول
 شخصی در دوزخ دارد که ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 که زرافه خود را ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 بیوم و ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 من ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 قال یلنوم علی سبعة و یلنوم الصلوة و یلنوم الثبوة و یلنوم النجوة و یلنوم
 و یلنوم الراحة و یلنوم الراحة و یلنوم الراحة و یلنوم الراحة و یلنوم الراحة
 فی وقت الصلوة و یلنوم الراحة فی وقت الصلوة و یلنوم الراحة فی وقت الصلوة
 و یلنوم الراحة فی وقت الزوال و یلنوم الراحة فی وقت الزوال و یلنوم الراحة
 الحیة من الصلوة المصلح فی وقت الزوال و یلنوم الراحة فی وقت الزوال و یلنوم الراحة
 و یدم که از ششم زاست او ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 که ای ملک متوکل که از رحمت ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 احوالی خود را گفت که ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 نور ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 رعد ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم

و میدانم که در روز چندم از دم نمیرنند و عدد و ریک بایان و کلاه و صحر
و در و تیره و دیار و دانه نغمه پس این است که از بهر صحت لغت از برای این
همه خبر را من میدانم یک خبر را می دانم نغمه آن کدام است لغت که نغمه
از برای آن است تو بعد از فریضه نماز نهد او ده بار در و بر تو نم برانده
بغیر ثواب آنرا نمیدانم پس علم از درگاه رب العالمین در رسید که ثواب
کسی نماند جز من پس این است که من بر امت است که مبادا قدر این نشناسند
و این ثواب محروم مانده است حضرت علی عاشر صدقه رضی الله عنه
بست و در فرار از رسول صلی الله علیه و سلم روایت کرده است و یازده بار از عمر
از خود فرموده یک در عاشر صدقه لغت که یا رسول الله اگر من مرد بودم
هرگز بدوزخ نمی رفتم پس علم فرمود یا عاشر دعوی بزرگ کرد گفت یا رسول
بر آن چه گایم که در دین چهار کار که خداست مرا بدوزخ بر می آید اول نماز
نغمه دوم در صف اول نماز نهد یعنی سیوم اسبای بخاریان را علف می
چهارم علم از حدیث کرده پس حضرت دم فرمودند صدقت ای یون تا تو ای
از چهار خبر غافل باشی تا آتش دوزخ بر تو حرام گردد و سبب آن نیست و
آنست که چهار بار بنشینم بر بر جبین ترتیب دست باید داشت اما را و اصل مسلمند
که بنشینانم مگر مضرعی و قاطعه حسن حسین رضی الله عنهما جمع این چهار مطلب است
و یک بار را چهار دوست و دوست باید داشت این سخن را از حضرت دو دوست طلب
در تفسیر علم آورده است که دوست و دشمن اهل محبت را بیشتر از کلماتی که لغت

در متحد بود شکور سلمی آورد است که را خضی را در آیت کلام الله کافر
یا و گزیده شده است و نیز لغت چنین یال و دو و از د امام و چهار ده معلوم
و پنج فرقه ده لیوا زحمت ردا خضی است زیرا که این لغت ذرات کلام
و خضیت منعم و در آثار رسول الله و در روایت امامان دین نیاید بلکه از
از خود این لغت را پیدا کرده اند و الله اعلم بالصواب در شرح صیده ای
چون بنده حکم خواستگار و شکران را بدوز که حکم باز میگرداند
که این بنده بنده را بدو رسید کدام بنی که او بنده بود نیز بنده باز حکم باز میگرداند
در رسید کدام علمایم و زوایا نبود بنده نوید که ای و در کمال از فواید علمایم بود
باز حکم در رسید که این بدو رسید که نام این مثل نام علمایم است تا به در رسیدیم
بنده نوید نام من هم چنین نیست باز حکم در رسید که ای فرشته که ای که در حق
از حروف نام عالم در زانم این بنده است من ویرا بشیدم به بنی ای
کاذب که مرتبه علمایم و چگونه است بنده نام من چون بنی که در حق
خواست که آدم را بدو کند قوت شهوت مرد و زن را را بنده ذرات است
و از سینه مادر ایله جدا کند و در حدیث آمده است که خلد و زوایا خن
باشد و هرگز و زوایا گوشت باره که در واجب از این قرینه سخن تھا
منفرستند و در بن سنگ مادر تا چهار حکم کند نوید که در این علمایم
خواهد کرد و عمرش که خند بزیه و زوایا که خند بخورد و نوید که خن
باب بخت بعزالت بر معنی بر و اندازند تا بد ایله مخور که به پیو اولاب

نده و آخر ملک کند . پس مندر نباش که شوی زنده و نه سکه غمر
بوند که مؤمنانرا عذاب میگردند که از دین باز گردید یکی انطیاقوس
و می دوم یوسف و نواسی سیوم بخت نصر خنایچه در قفسه حریفی موب
نه زلی از قوم هتتر عیسای صلوات الله علیه سربازی داشت شیر خواره او را گفتند
نه از دین باز گرد او را از دین خود بر داشت اخرا لامر سربش را در پیش
انداختند آن زن گفت که یا ای تو میدانی که بر تو ایلان آدم دوم چنین
لن که همین آتش این کافر را گردید و در آنوقت تو گفتی که سیر ما در خور
گفت ای ما در خاطر جمیع او بردین خود محکم باش که این آتش نیست همه
کار کن است و آن کافر نیز بهشت از کس بود که در آتش می افتد
خدا است که او را در آن آتش فروخت این در آخر در ملک بخران بوده
چون ای یومین تا تو ای یحیی که بکن شنیده باشی که هتتر یوسف از صیب
در خیابان افتاده در نسخه ستمس المی بس در قفسه سوره و شرف چه بود مالک چه
کار وانی بودی در خواب دید که ماه از آسمان در آستان من درآمد و باز
بدر شد زود برخواست و پیش من رفت و گفت چنین خواب دیده ام بهر
گفت اگر ضری بدی بهم بگویم مالک دو دیار بدست او داد و گفت ترا اعلامی است
خواهد آمد که از تو تو بگری و تا قیامت دولت از تو زود و در بهشت میری
مالک در خانه خود آمد اسباب ساخت بر داشت چون در شام رسید
آسمان بزرگ رفت یعنی شیخ خواب معلوم کند که داشت او را و که در خانه
ماند و صبح است پس او را چنان نوح در دال افتاد که در شام می افتد

باشد که غلامی بدست آید غذا استیلا محنت او را قبول کرد و یوسف را در
 انداخت و در آن کیم بود نامانی مرد صالح و بزرگ بود و در خدمت شیش
 قصه هر یوسف و برادرانش را شنیده بود و به شیش معمر ایان آورد
 و التجا بدرگاه رباب عزت کرده که خداوند اعظم من چندان کیم که روی
 یوسف هم را به بنیم پس او را خدا استیلا فرموده بود که درین جا به یوسف
 مراد خوابی یافت آن مرد بزرگ و ویت را در آن ماند و قوتش را بخش
 می رسید پس حکم یار یوسف در جا افتاد و الحاکم بزرگ را در کنایه
 و گفت غم خود که کتب همین بود که رباب بنیم پس یوسف هم در باره او دعا کرد
 جان بخت تسلیم کرد و گفت که هر روزی یوسف هم در آن نظر او و حضور خود
 بوجه حسن دید که گفت که اگر من بنده بودم می توانست و او خدا را
 عزت آید و در جا افتاد و بدو دنیا ریغی گویند به عزت و نیار فرود می شد
 قول به آن که در خانه حضرت یعقوب هم گنبد بود و او را به شیش نام بود و کم است
 و پادشاهی که بر ساری خا طر یعقوب هم از زده میزد و یعقوب او را به عزت
 مادرش را در داد و گفت که یا الهی صیانه یعقوب در روزند مرا بش او را
 همچنان او را به فرزند عزیز او را از شیش غاب کرد و به یوسف است
 که یوسف هم غایت که در خدمت بود که یوسف هم برادران را دید و خود
 و گفت های که این ده را درم باشد چه جای شیر است که با من بر آید
 عزت بدرگاه محض رفته چون برادران را بر دست کرد و اینده تا عزت شیر

بدکان که یوای خداست پناه نهند از احوال مر حون چه یوسف در راه افتاد
مالک او را آورده از برادران خرید کرده مهر یوسف از مالان فرستاد
و گفت اگر بگوئی از برادران هر دایم کنم باز و بگوئی ایشان نخواهم دید مالک
لغت آنها در حق تو چنین بد بها کنند و تو آستان می کنی جواب داد و بگوئی
ایشان همین است پس یوسف هم برادران را در کنار رفت جمله مر مهند
و لغت شد که ای یوسف چه کنم که از علامت شهر و پدری که هم از دور و گویا
نومم ذکر نه ترا در شهر یم بعد که یوسف هم بود و در آن وقت گفت
سلام من باین می بینم از و از همیشه زانیا غافل نباشی و من بدین
کنی پس یوسف را مالک سیر و در جوان شدند مالک طبعه را در آن
را از بخیر دریا کرده بر شتر تو نشاندند و حواله اخراج نامساربان نمود
چون یوسف هم به قمر مادر رسید که راه همو کا بود و بخیر از شهر بیفتاد
و گریستن رفت و این بهائی می خواندند ای مادر هر زمان که می بینان
زین چنین جای بر در لغت بر بین که تو هم بدوست و دوای من باش
بغیر وقت مرا از او نام از کینه و حسد زنیوای او دارم بخندم ز خان
و از زمان من بنده و بنده نهاده بود که نتوانم خودم دیدن چون ملک
تضائی که با من بعد چون اخراج نظر کرد و دید که شتر خایه است و خوش
که یوسف که حجت و عید اند و دید که بر قمر مادر افتاده است و عید طبعه
و که بهار یوسف هم بدو چون یک ساعتی بعد رفت جهان ابر برداشتند
که جهان تاریک شد چنانکه شتران باره انداختند مالک را که شتر

گفتند که در میان مایان کسی کنای عظیم کرده است همه توبه
 بر چند توبه کردند قول شد آنچه پیش مالک آمد که من میدانم
 که این غلام صاحب گرامت است من بروی او طبایع زده بود
 از شامت همین است مالک آنچه را از قفسش یوسف غم آورد
 که ای یوسف کنایش عفو کن حضرت یوسف ام از آرام معاف فرمود
 باز بر ناید شد و بهمان روشی گشت پس چون مالک یوسف را
 در مهر آوردار گشته کرد و گفت ترا فروشم گفت ترا فروشم
 گفت بفروزش اگر چه بند و نیم این زمان بنده ام مالک گفت بلو
 تو کیستی گفت اسخاه گویم که فروخته ام پس مالک یک بار و دو بار
 را نشاند و در بد و دیگر غرض هر تمام خواند انداخت برابرش سرخسند
 که خواند یوسف می برابرش یوسف هم خواند و از طلبی و گفت غم
 و قلم بیار جو کاغذ رفت این حکم نوشت که لا اله الا الله محمد بن عبد الله
 لا اله الا الله الحق نمی الله لا اله الا الله یعقوب ابن اسماعیل گفت نهان
 در بلیک و از هر خزانة چار و پنج بار و در سبب شد بلیک یوسف
 بفرخواست و گفت الحاکم تو کیستی گفت میگویم شرط لایق من طایفه
 گفت قربان تو شوم مالک گفت بنوا هم که مرا عفو کن که خداست هر چه در
 و بد چنین گویند که مالک در آن روزی که گشت بدعا و یوسف از رات
 نو پس خداست که گرامت او مالک گفت بدت آن بودند که ترا فروخته

[illegible]

حضرت یعقوب علیه السلام را درید خنید و اریست گفتند ای پسر
خنده و کریمت گفت گریه از آن میکند که خون می بینم و خنده من از آن
که اگر کارکان می خورند اول پسران را دریدند پس یعقوب علی بن ابی طالب را
و شجاعت کرد و گفت ای پسران این کار با من گویا من یکم خداست با کارکان
شد آن گفت که ای پسر خدا اگر یوسف را خورده ایم از انقوم بایم که با
کنها زشتوند و بر کارخان حاضر نمیشوند ای کارکان بیچاره منم نه ای که کارکان
قسم تو می خورند پس یعقوب گفت که تو چرا در خطا افتی گفتند
کنعان کارکان را در قید گرفته و برادر من را قید آورده از بیچاره است
صبر کرده نتوانم لغتم بپوشه زبان مگر یک است دوم و تلاشتم
که خنیده و یعقوب را اول نرم شد و پس خود را بر قید بست
فرستاد که کارکان را خلاص کن پس حکم کارکان خلاص شدند آنرا که
بر برادر خود ملاقات شد آن بسیار خوش شد و گفت ای پسر
در دهر افروخته شدی در دهرت یعقوب تر منطفی کاروان خلاص
گفتن که در حق یعقوب قبول کرد و یوسف را بر یعقوب رسانید
آدم دعا کند خدا دعا چگونه قبول نمیکند او را و نه اند که با یوسف
بعثت چهار صد ملک هفتاد و سه هزار و دویست و دو نفر را و پسران
بود و بانستاد که بدین یوسف را چه صدمه بود که مرسته او را از او
پیرون در روزه و من گنید که او باو بی و یا کرده ام یوسف را و او

محو و سقی از پیشین خطاب شد می باید که از حکومت بر خیزد و باشد
بر دنیا اعتقاد و مبنی چنانکه مذکور است که حضرت ابراهم علم را از
حده بر بندگان بود و دنبال بر مرده و همد سگ و در شکلی بر یک
طوق زرین بود گفتند چرا چنین کردی گفت مرا راست و مر وار
بجز سگ رفت بد و دشمنان خدا چنان تصور میکردند باید که در حق
محمد ص با شیخ و نه نماز مشغول باشی که بهشت خبر از خداست که خوش آمد
اول خود را خواند دوم قرآن سیوم با علم از چهارم و پنجم را
نهم از نهمش خود را ششم صورت آید از نهم فتنه مهر اونیف ص م را
نقش آفرینش الحاکم علیه السلام که بعد از نماز هر روز صد
نخواند لا اله الا الله الملك الحق المبين خداوند است و در امت
کنند او آینه زرد دام دار نشود و آنچه دام داشته باشد خداوند
از تیغ خود سرخ او را خواند دوم ایمانش را از زوال نگاه دارد سیوم
آمین و نهمش را بقیامت حساب کنند و به عصر غایب کنند معصوم
گفت هر که بعد از نماز عصر صد بار بگوید یا فتوح الله رب العالمین
خداوند است و در امت کند اول آنکه نگاه دارد و در امت
دوم رضای او فریاد شود و سیوم دعا کند که خداوند غایب کند
و نیز که بعد از نماز مغرب صد بار بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله
حق تعالی او را بر امت کند اول آنکه بکشد ایمان او را و اول
نیاید و دوم آنکه حق تعالی از وی استغفار کند و سیوم آنکه غدا بکشد

و در آن بعد از نماز عشاء و حکم مجید بخوید بجان الله و الحمد لله و لا اله الا الله
 و لا اله الا الله و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم خداوندی که او را هیچ کس
 فرمایند اول آنکه بر شیشه و و صندل را بر بالند کند و بپیر عقیم کند و دوم آنکه
 بر روز یا بعد نیکی از وی بپیر خسته شود و سوم آنکه در هر روز یک بار
 در محبت بنات و ثقلی بنفشه آنگاه در میان آن در میان آن
 خلق الجنة للمطهرین آنگاه بعد از شستن و غسله با ناری که در میان آنگاه پیدا
 و در آنجا که بنفشه است که بنمازه حضرت فاطمه زهرا علیها السلام در آنجا
 یک شیشه مرتضی علیه و آله و سلم است که امام حسن مجتبی و علی بن ابی طالب
 رضی الله عنهما چون در آنجا بودند با خود آنجا بر سر کور استاده و
 ای کور حمید است که این کسیت و حضرت رسول ص و خاتون مرتضی علیه و آله
 حسن مجتبی از کور او از آمد که ای ابو ذر من بابی از دست نیستم
 من اینجا هستم که از عمارت پسند نه از دست که خواجی بنده بر دست نیست
 و از فضیلت بذات باشد پس لازم می آید که امیر المؤمنین علیه السلام
 افضال شد از امیر المؤمنین اما بر صدیق رضی الله تعالی عنه زیرا که امیر
 علم زاده حضرت رسالت نبی صلی الله علیه و سلم است و امیر ابابکر صدیق
 رضی الله عنه توفیق است بذات از حضرت رسول ص و در دست
 که که افضال و کند که مرتضی علیه و آله از ابابکر افضال است و در دست
 و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست و در دست
 علیه که و در دست ابابکر صدیق است افضال است از حضرت فاطمه

نه و خیر رول هم است اگر بزرگ بذات بگوید افضل بودی از این
و کسی که چنین اعتقاد کند او را فضا است نه رول هم فرمود
خفا طهر را انقیاد است نه رول است ایمون باید که در عمل صالح
بکوشی که نذر بر عمل است نه بذات است نه رول است نه رول
صلى الله عليه السلام فرموده است من بعد من انعم الله و سكره
میشوند همه در جهنم خواهند رفت بجز يك نفر که اهل بیت است
و اخش ترين جمله که بیان را خیر است باید که از راضی دور باشید
که راضی را در کلام مجید کافر یاد کرده شده و شستن راضی در صورت
بر همه مسلمانان و این روایت در تاجید ابو شکور سلمی و در بحر حیل ابو
منصور ترمذی فرموده است هر که باید راضی را شست اگر دست بر
او باشد کافر گردد و معوذ با الله منها و راضی تهلیل و فرقه اند بعضی راضی
چهره علی روح الله را خدا میگویند بعضی راضی امیر علی میگویند و بعضی
راضی محمد مصطفی هم و امیر علی و امیر حسن و حضرت علی قاضی زمره عنوان
اسم غلام اجماع این بر رخ را خدایان گویند و این سه طایفه کافر اند
و بعضی راضی محمد و ائمه را خدایان گویند اینها نیز کافر اند و این
روایت در شرح موافق و در تاجید ابو شکور سلمی است و بعضی راضی

میگویند که سادات مطلق همیشه ایند و بعضی رافضی میگویند که سادات
بر چند خون و زنا کنند با خود نشوند این هر دو یک لغت نیز گاه فرزند
و این روایت در مجید ابو شکور سلمی بعضی رافضی از چهار امام میگویند
که امامان دوازده اند و نیز امام غنی است اینها نیز گاه فرزند و بعضی رافضی
میگویند که بغیر سادات بریا و کنوایی و اعراسی است اینها نیز گاه فرزند
و در مذنب است و جماعت متقی و غیره کار است که مذنب است در روشن
و آشکارا کرده اند و پنهان نشازند و اما در مذنبین مذنب است
که مذنب است در آنچه دوازده و اندلس پنهان کند و در اصل رافضی است
و بطریق خود را بنی گویند و پیشگان امیر علیه راضا میگویند و نمود
ایشان است که حکم امیر علیه را بسیار بر زبان رانند بعضی خود
نموده با الله منها و آنها که بختی راضا میگویند و نور ایشان است
و که سید را بنی رافضی سازد و مطلق همیشه است و هر یک
آزار رسانند و مطلق و فرخی است و کمان ایشان است
که سید مانند خدا اند و خود با الله منها و نیز میگویند که سید
یا کسی را باشد و باز نماند و یا شریک خود یا خود را که
بقی می ماند و در هیچ اندیشه نیست زیرا که سید خود با الله منها
و این هم میگویند که نام علی بن ابی طالب و هر چه خواهد کرد در ملک خود

ای که دوایها که سید را بنمیزد و نموز ایشان نیست که چون
 م سید بشنوند در دو بغیر شنید در نفس عمارت فرموده است که
 خود فرستادن بر سادات از نه بر افی است زیرا که رافیه
 سید را بنمیزد ای نه و نیز رافیه میگویند که سادات است
 نه اند و از امت نمیدانند در کتاب راج آورده است که در مملکت
 پس هر که کلمه اگوید او امت است خواه سید باشد خواه غیر سید
 و رده است که ال بغیر از وی دین هر که در وی محمد مصطفی
 علیه السلام است قال الله علیه و سلم کل منی فهو لی ابراه
 ل در لغت کبری گویند و آنها که میگویند که ال محمد سید است از
 افیه است و نه بر رافیه علیه السلام باید داشت و پیروی از سید
 نه او عالم باشد عالم علیه و زاهد و خوار ترس و بر نه کار کارا
 بعد از آنکه خدمت پر کار دارد باشد اگر بر او را فون دهد که آن بر او
 نه با فون پر کار نمیکرد و آنکس را فیه است و در رواه الیه است
 آورده است هر که متبوع و رافیه را جای اید یا امان و یا علیه
 و هر را لغت خوار بول خود جمله در میان و در میان فیدان
 و در بغیر لا یحب جری آورده است که متبعان و نه باطلان

و سیدان که رافضی و قرنی و یاسید زاده و ملا زاده که بر
 شرح باشند همراه آنها شنای و تحت کنند جای اندک در فقه
 باشد و از شفاعت پیغمبر و حر و ممانند هر که گوید یا بر بخوار است
 آن مذنب رافضی است زیرا که بر وی محمد مصطفی عدم و نفیست محمد عدم
 بخدا سو و جل را است و بر فرض و واجب نیست بلکه محبت است
 اگر موافق شرح باشند زیرا که علم خدا سو و جل فرض است و علم خدا را
 عدم واجب است و علم نبی نیست است و علم جمیع اولیا و اهل بیت است
 که موافق شرح باشند از آنها دور بودن است مانع و مانع است
 و از جهل بدعتها نبوی کند از حرام و غیره و اگر کسی مذنب است خود را
 ندارد و کسی همراه او تحت کند او نیز رافضی است و تخریفات که در
 قرآن را پنهان ندارد و آنچه حق دین باشد گفته باشند آن است
 و الا نه رافضی است اکنون نموده اند و غیبی امام از علم خود
 علیه و از سلف محققان منقول اند هر از طریق و نامات کسان
 قبح خود را از چهار کس مصطفی بر انداخته اند و بخان میگویند
 میگویند و دین خود را که از آن انکار او روشن کرده و سخن خود
 قبول دارند و سخن در روح از قرآن بهتر میدانند و از پیغمبر و از
 سخن این چهار امامان که مذکور است بهتر ندانند و سخن که از پیغمبر

خود شنیده باشند آنرا بهتر از کلام قرآن و حدیث و از قول ائمان
پیدا دارند و در انقضای دست خود باید مهند لغت بر خود عمل کنند
بنقصه خدا نمیکشند و میگویند که مراد از روایت خدا هیچی حاصل نمیشود است
وجودنا در لغت فایز است پس در هر جای نظر میکنم خدا را می بینم
با و اصل حق شده ایم در خود را مفسور علی و بازید مسکونی و شیخ
شبلی رحمه الله علیه نسبت میکنند و این بد بجهان علم و عالمان را
و دشمن دارند و علم را هیچی بجا میگویند که از علم سیاه میخیزد
و علم نکست که در باطن نکوشش در قزاید و متعین هر کلمه او بهتر از کار
و روزه و فریضه دانند و بسیار وقت ترک فریضه کنند و گویند
ما باین محبت رسیده ایم تکلیف امر و نهی از ما برداشته شده مانند
این سخنان بسیار از سر هوا میگویند و امام الهام عمر النعمانی رحمه الله علیه
باعتقالات بن فتوی داد و دست خود را علیه السلام نهی بد لغو و فیه
و خون ریختن ایشان بهتر از دود برده از ادا کردن است و گفته اند
از سنگ بجا آمدن زود بدعت بدیه از دل ایشان زود بدعت نبوی
و شک چون نایاک باشد چون بخوانی و یا بسم مرتبه نبوی بگوید و در اصل
که آنرا اصحاب نسبت و بدعت مانع و گویند که نایاک است و انما هم عزایه
رحمت الله علیه نسبت ایشان فتوی داد و دست لیری از اینها میکشند
بهتر است از صد کافر و امام امام رحمه الله علیه که در ضد حق نیست میگویند

ایشان بهتر است از ایشان که از کارها فراموشی کند و مضامین معنی است
و متنبی مضامین معنی است و شرح المشایخ شهاب الدین سهروردی و سید محمد
دعته است که از علی بن احمد حنبل می بینی که در پیو ابریده و از دریا بغیرت می کشد
و با در آنش می کشد و پس احوالی نور است بدین احوال و احوال او
موافق کتاب است تا دور از تعلیم و حرمت بجا آرند و از آن معنوی با ابدال
او و در شود که از حدیث و کتاب می لغت می آید و از حدیث و معنوی می و در او
شوی تا که راه تشویق و تشویق بعد از او را در حدیث علییه لغت است از معنوی راه
که علامه موافق است و حدیث و علم فقه نباشد بدین احوال و شیطان است باور
بد او و اینکه شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت را چهار راه میگویند که فر
شوند معنوی و با آنکه منها زیرا که بغیر شریعت هیچ برای نیست اما اگر طریقت و حقیقت
و معرفت را حاکم شریعت گویند این سخن ایشان رواست من عقیده الایمان
لا اله الا الله محمد رسول الله ^ص قال بن عباس رضی الله عنه
عنه اجلل القرآن اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و مفتاح القرآن
بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه این عزیز عبد الله بن عباس رضی الله عنه است
مفسر آن روایت مکنه اجلل القرآن یعنی بزرگ دانشمند و مفسر است
و کلید قرآن بسم الله الرحمن الرحیم لغت است در روایت و کلید قرآن
و کلید قرآن نام خدا عز و جل لغت است یعنی بسم الله الرحمن الرحیم و اهل معرفت
لغت اند از اعوذ بالله کلمه است که مقرران با و قرآن گویند و مسکاران
عقب یابند و کلمات بکار آن با و نیا یابند و از بدگان بفرست بپوش باز
که در حدیثان با و قرآنی و مواضع خوانند حضرت بار خدای تعالی
فرموده خدای قرآن خاسته با الله من الشیطان الرجیم میگویند

[illegible]

بیب و او که با حضرت ابراهیم من ضامن شوی که تمام اردن کعبه و رود
میرم اسلام قبول میکنم حضرت منم که کوشش مانه که ضامن منم خود این است
لیکن مناجات میکنم دعا رو ند که یا ای تو دانا و بی ضعفه ای عمر میگوید
عزیم رسیده که بنور از مرتبه بخواهد از الامریب از به چون حکم شد ضعیف
اسلام قبول کرد و گفت که یا بنیرا مطلب همین بود الان ضامن تو خواه تو
بجان الله و دوستان خدا بر عمر خود اعتماد یک عت نکردند و تو ای عاقل
خدا را چه بری که تمام عمر زنده باشی باید که ضیاء را موعوم پیدا کرد و درود
نفتن متعلق باشد که چنان نصیحت است درود و درود اول غنیت که اللهم
صل علی محمد و علی آل محمد صلوٰه و ائما و سلام و ائما و بارک و سلم
بر که این درود را بخواند یک روز عبادت بجا آید و در راه باید که صلوات
محمد سابق نوره و آخره ظهوره و رخصه الله یمنی و جوده علی الیه و اطمینان
و بارک و سلم نصیحت بر که درود را بگوید نوزده مرتبه آفریدگار
بروز و کار و جمع سبزان و خوش طاعت و پرندگان ما حضرت آدم صلی الله
و آخر محمد الرسل الله صلی الله علیه و سلم باید اللهم صل علی محمد و آل محمد
و سلم و علی اله و اصحابه و بارک و سلم بر که این درود را
یکبار بخواند فردا قیامت حکم رب العالمین در رسد ای بنده رحیم بخواب
تا قبول کنم اگر بگوئید تمام است انحضرت بر را به بخشیم و اگر بگوئید خواب
کافران بر دردم درود موعظم و بکرم غنیت اللهم صل علی محمد و علی آل محمد
من اهل الدنیا الیه قاصبا و من اول الاخرای الیه قاصبا و علی اله و اصحابه و بارک

نسبت در آنجا فریاد بخدمت منبر آمد و گفت یا رسول الله
 می خواهم در یکدم خواندن ثواب بخدمت عرش خاتم عالم
 حضرت منبر فرمود که این درود است اللهم صل علی محمد و
 آله و سلم و بعد از آن دعا را دعا بر زبان آورد
 حضرت منبر هرگز در روز یا بعد از روز درود و درود
 بخدمت منبر چنانچه درود و درود و درود و درود و درود
 به بخت است که این درود و درود و درود و درود و درود
 این درود گاهی از نظر منبر دور شود و محبوب کس در عالم اود
 اللهم صل محمد بخت به و قدره که صلیت علی ابراهیم و علی کرم
 بحیب جا به و قدره که زینب بخت به و قدره که آمد و گفت
 ای احب خدام اسم شریف خود بخوانی فرمودند که اسم من محمد
 باز گفت آنمی دیگر بخوانی فرمودند که اسم من طه و اسم من یحیی
 علیه القیاس است آن زینب سوال میکرد میفرمودند که هر چه
 بخوانی فرمود که اسم من رحمت العالمین است که این اسم
 فرمودند که انفعیله و خواست و قدم منبر میسجد و گفت
 من نیز در عالم اود فریاد من رس که نایان بخود در بیان و در
 درختان زیاده که ترا دارم حضرت فرمود بیان کن گفت من در
 اگر از مجلس بخت شریف گریه میگویم پس در عالم در غایت
 و پسندند که بیان کن لغت ایدوست خدا و چون فرزند اولی در عالم اود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معمود می شوند چنان عذاب است که گوشت خوک و خون هتفا دراز
بهتر از خوردن باشد و غیره در عذاب دائمی باشد و زبان و دوش
مردن از کرم شهادت بند شود و دم کسی که بابل بدعت می کشند
میکنند خدا را و او فرشته گن و جلد سحران و بیوم کسی که از مادر پدر
عاق باشد او بهشت نخواهد یافت و چهارم کسی که قبل از غارت حق خواب
میکنند بند میکنند خدا را زبان او را از کرم شهادت وقت موت
بنجم کسی که زکوة مال نمیدهد او را نهمین حالت باشد پس ای مومن
روزه تمییز باشد تا از دیدار پیغمبر محرم فاشند
در خبر است بروقی که بنده ملوید لا اله الا الله محمد رسول الله
کش دم چه مانند تخمین در روز از هشت هشت بران بنده دم میبرد
از برداری که خواهد بیاید بروقی که بنده محمد رسول الله ملوید معلوم کن
که بود و لب زیر زبونی میشود و حکم میکنند ملائکه را که هفت و نوزده
بران بنده بنده کنید ای مومن برگاه که در یک است گفتن حکم لا اله الا الله
محمد رسول الله چنان فضیلت است چرا غافل مشوی هر آن بنده که بعد از
نماز فجر یکبار با وضو ملوید لا اله الا الله محمد رسول الله آنکه گویند
بر آسمان اول رند و آنکه چنان نور میشود که تمام آسمان را برگیرد و پوز
فرشته گن آسمان اول مناجات میکنند و همه تمام آسمان را از نور آید
تا که رویم حکم میشود که آن نور بر آسمان دوم میاید از بد پس ای مومن

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

خدا یا جهان بادشاهی تراست ز ما خدمت آید ضای تراست


پناه بخندنی بستی توئی

اِنَّ اَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِیْمِ كَانُوا مِنْ اٰیَاتِنَا عَجَبًا

قصه این است که بعضی راغبانید که در روزی مسکونند و چهار نفر
در غه ایشان اختلاف است باین احوال است که پنج نفر در غه بودند
و در عهدی که در آن بود و منم و آتش را فروزان کرده بودند و در آن
گرفته در پیش منم و آتش میمانید و ظاهر میگردید و در آن شب و منم میگرد
ادرا تیرید و در آن شب میگردید و در آن شب میگردید و در آن شب میگردید
بر وجهی که در آن شب و آتش میگردید و در آن شب میگردید و در آن شب میگردید
نوبت به آن میگردید و در آن شب میگردید و در آن شب میگردید و در آن شب میگردید
و در آن شب میگردید و در آن شب میگردید و در آن شب میگردید و در آن شب میگردید

نیکو بخواهیم وفا دار خواهیم بود ایشان همه با آرامش و نیک
بطریق حفاظت با سپاس شده نخواستن ایشان ترسیدند و بعد از آن
میگویند که دو صد سال نیز بگذشت و آنست که در کوه عیار خفته بود
در از میدان آمدند و بپایند هر یک بطریق کاه تا کوه ایشان بخود رسید
استخوان ما و ایشان از ویافته نمود و با خود یقین گرفتند که خود بودند
بعضی میگویند که رفتند و در نزد خفیم علی الصبح آمدیم و بپایند
عوضه هر که روز شده باشد که خفته باشیم در میان بیخه خفته
شده ایم باید که از نمای در با خود رفته طعام لایق بخانه بیاید و در
رفته در بازار رفت هرگاه که نه مردم مان باز اریان در اندر دیده نمود نظام
پناه دیدند که رفتند و پیش عالم وقت بود و عالم چون دید او را غایت فرمود
که راست بود و از کجای و این خزانه از کدام جا بدست آورده و تو منی نهانی
یا دیگر کسی همراه تو هست یا نه این مرد دروغ گفتی و خود حق را صاف بگو
که همراهی خود در عار لوداشته برای چنین طعام در بازار آورده بودیم ما را
گفته پیش عالم حاضر شدیم و ای عالم چون از حال آنکه بپایست فرمود و حد
همراه این مرد برید و بجهت اریان این شخص گفته پیش من رجوع نماید و بپایست
که بگویم و شاه اسلام بود و وقت الظالم رفته شده بود و چون ایشان این مرد را
گفتی آنها رفتند و در رسیدن ایشان در عار بجهت مردمان عالم بپایست شدند

در زمان که در کوه عیار خفته بود
در از میدان آمدند و بپایند هر یک
بطریق کاه تا کوه ایشان بخود رسید
استخوان ما و ایشان از ویافته نمود
و با خود یقین گرفتند که خود بودند
بعضی میگویند که رفتند و در نزد
خفیم علی الصبح آمدیم و بپایند
عوضه هر که روز شده باشد که
خفته باشیم در میان بیخه خفته
شده ایم باید که از نمای در با خود
رفته طعام لایق بخانه بیاید و در
رفته در بازار رفت هرگاه که نه
مردم مان باز اریان در اندر دیده
نمود نظام پناه دیدند که رفتند
و پیش عالم وقت بود و عالم چون
دید او را غایت فرمود که راست بود
و از کجای و این خزانه از کدام
جا بدست آورده و تو منی نهانی
یا دیگر کسی همراه تو هست یا نه
این مرد دروغ گفتی و خود حق را
صاف بگو که همراهی خود در عار
لوداشته برای چنین طعام در بازار
آورده بودیم ما را گفته پیش عالم
حاضر شدیم و ای عالم چون از حال
آنکه بپایست فرمود و حد همراه این
مرد برید و بجهت اریان این شخص
گفته پیش من رجوع نماید و بپایست
که بگویم و شاه اسلام بود و وقت
الظالم رفته شده بود و چون ایشان
این مرد را گفتی آنها رفتند و در
رسیدن ایشان در عار بجهت مردمان
عالم بپایست شدند



محمد طوف

三

مجلس شورای ملی

مجلسه مراره و در روز و ماه
الطیبه
مجلسه در روز و ماه
الطیبه

قول الله عز وجل يا أيها الذين آمنوا
 قاتلوا المشركين ولا يدبروا لي
 دبراً ولا يخرجوا من ديارهم
 ولا يخرجوا من ديارهم ولا يخرجوا
 من ديارهم ولا يخرجوا من ديارهم

مدکور و برات و مدایار خود را میبایست

مزارع و قریہ

Yucca

ۛۛ

— 6 —

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

10

کودتہ الہیہ
سید الدیوبی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم اللهم

بنام تو نهادار جان آفرین حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشنده و دوستدار کرم خطا بخش بوزن پدیده
غریبی که از در کشتی سرفرازیست
سربا و ستان کردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیار

نه عذر او را براند ز سحر
اگر خشم گیرد ز کردار اشت
چو باز آید بی یار او ز پشت

همون بروه پشته ببالایی
بس روده بند عجبهای بد
کنه بند و پروه پوشد بکرم

که از دست مهرش لایان نیفتی
و کونش بی قطره و بزرگم
غریزش ندارد و نه او غکار

شود شاه کردارش از روی بی
اگر ترک خدمت کند ز لای

اگر بر فتنه نهی شبنم
 اگر با هر جنگ مجید کسی
 اگر خوشش در نمی باشد ز تو
 ولیکن خداوند عالم دوست
 آدم زین سفره عام دوست
 جهان من برای نام کس تو
 لایف قدم کس و کار ساز
 بری ز تشنگی زشت تشنه
 بستان ز تشنگی هر کس
 مراد از تشنگی هر کس
 بی عیال بر تشنگی
 کلاه شاد و تشنگی
 کلاه تشنگی ز تشنگی

بفرستک بجز دوازده توفیق
 چه بیکان چشم کیه و سی
 چه بیکان کاش بر اندر پیش
 بصیانت در رزق برکت
 برین خوان میخامد شمن چه دوست
 که سمج و خورقاف روی تو
 که دارای علم است دانای الله
 حتی تشنگی از طاعت حق و ان
 بی آدم و مرغ و مور و کس
 که تشنگی قدیم است و تشنگی
 و کرا نجات نذر روز محنت
 کلیم شقاوت در دوزخش
 کردی با تشنگی ز دوزخ نیل

این شعر
 در کتاب
 الفبا
 است

این شعر
 در کتاب
 الفبا
 است

Handwritten signature: *W. H. ...*

بند لعل خیزد در مسجید
ز ابراهیم قطره سوزی نیم
از این قطره سوزی که بماند
چنانکه روزی بار و خور
بامرشد خود در غم غم
و کرده بگویم در بر و
جهان متعلق به دل و متیش
بشیر و پاری که استنسیست
نبرایج و دانش چون غم
درین کتب کتب کتب
بکتابت کتب کتب
نکته است که در کتب
نکته است که در کتب

کل لعل بر شمع خیزد در رکت
بکتابت کتب کتب کتب
درین صورت سر و بال است
و که چند بدست و بایند و روز
که داند جز او کردن ازین است
و در این بصر ای محشر بر و
خود ماند از کتب ما متیش
بکتابت کتب کتب کتب
نکته است که در کتب
نکته است که در کتب
نکته است که در کتب
نکته است که در کتب

نکته است که در کتب
نکته است که در کتب
نکته است که در کتب
نکته است که در کتب

نه در گنج چون سبحان رسيد	توان در بلا غت سبحان رسيد
بلا احصي از ملك خود مانده اند	كه خدا صان درين ره فرستاده اند
كه جاما سپر بايد انداختن	نه هر جامي مركب توان تاختن
به بند بديوي در بار گشت	اگر سالكي محرم راز گشت
كه داروي الهي پيشش دروهند	كسي را درين بزم سانسوزند
كه دنيا و عقي فراموش كرد	مي صرف وحدت لبي فوگشود
و كز بازار ابال بهر سو خست	يكی باز را دیده برو خست
اگر بوزره باز سران نهرد	كسي ره سوي كنج فارودن نهرد
تخت اسب را كه نيلي گني	اگر طلبی كين زمين ملي كني
كه ز كس فرود است گشتن	بترسد خود مند زین بختن
منه اي بهر چه در دل كني	تايل در آينه دل سينه
طلبكار چه دست كند	مرد بوي از عشق مست كند
وز انجا بهر چه كند	ببايي طلب ره به انجا رسد

لا اله الا الله
 محمد بن محمد
 در شهر تهران
 در روز...

نفسد بر آورده الا جلال	بر دستن در دای خیل
غناش بزد و کبر که است	در دیک عقل و ابرو نیست
کم گمان شد که دنیای و اعیان	درین راه جز در اعیان
رفتند بسیار سرشته اند	س نیکه زمین راه پریشانند
که هر کس که بجزل نخواهد رسید	خلاف تنه کسی راه گزید
توان رفت جز در یکی مخطا	محاسن سعدی که راه صفا

در این راه که است بهین و بهین و بهین و بهین

بی البرای شفع الا هم	کریم السجایا جلیل الشیم
قسم و قسم و قسم و قسم	شفیع مطیع بنی کریم
این خدا جبط جبر ایل	امام رسول سجدی سلی
امام الهی صدر روحان شری	شفیع الهی نور و شری
کتب خانه و چند طبع است	یتیمی و نور و خزان
همه نوزاد بر تو و نوزاد تو	کلامی که در طبع است

در این راه که است بهین و بهین و بهین و بهین

جو عجبی است شیرین
 چو مستی در افواه دنیا
 بلا قیامت لایت بخشند
 نه از لذات غری بر او درک
 بنی بخت از غفلت گذشت
 چنان کرم در میوه غربت افتاد
 بد و لغت سالار بیت الحرام
 چو در دوستی مخلصم یابی
 بگفتا فراتر محال منانند
 نماند بعین کسی در کرو
 اگر نیکسرموی بر تر پریم
 چه نعت پسندیده گویم ترا
 درو د ملک بر روان تو باد

به جز میان قمر زود نویسم
 نزول در ایوان کسری قفا
 باغ از دین آب غری برود
 که توحید انجیل منسوخ کرد
 تجلی و جاده از ملک بر گذشت
 که در سدره جبرائیل زو بارند
 که ای حامل وحی بر تر خرام
 عنانم ز محبت جواتا فتی
 باندم که نیر وئی بالم فاند
 که دارد چنین سید پیش
 فروغ تجلی بسوز و پریم
 علیک الصلوة بنی الورا
 یا صاحب بر بی روان باد

فستق بزرگ

[illegible]

خدا بی یاری نمی آید

کم کر مدای صد روخته

کتابخانه مخطوطات کتب خطی

خدایت نہایت شریف و عظیم کرو

بند آسمان مشرق و مغرب

تواصل وجود آبدی ارث

نظام کلدیون سخن گویت

تراغولواک مکینا سینی

چہ صفت کند سعدی

عمر بخیر و دیوی مرید

چهارم علی شاه ولد دل سوار

کہ بر قول ایمان کنی غائب

زود رفعت بدر کا ہے

بہمان دار السلام از طفیل

زمین بوس قدر تو جبرائیل کو

تو موجود و آدم ہوا ابے کل

دکتر هر چه محبوب و شاد فرزند است

کہ بالا رتی زرا پنچہ من کو میت

شماره توالمه سین پس است

عليك الصلوة بني السلام

روزنامه ایران

در اتصال عالم کائنات به بی

॥

میں نے

والله اعلم بالصواب

مجلس

مجلس

طبعة

طبعة

مجلس شورای اسلامی

مجلس الشورى

طعن در اندیشه و طعن در اندیشه

تمتع ز هر گوشه یا قسم
مسجد چو باکان شیرازا کی نهاد
تولایی مروان این پال بوم
جل گفتم از مصر قند آورم
در رخ آندم زان همه بوستان
مرا گر تپی بود زان قند بوست
نه قندی که مردم بصورت خندان

نهر خرمین خوشتر از چشم
مندی که رحمت بران خاک
بر کنج خفاط از شام روم
بر دوستان از مغلی بوم
تپی دست رفتن سوی بوستان
سخنهای شیرین تر از قند بوست
که از باب معنی بجای برون

فهرست ابیات

چو این کاخ دولت برافراختم
یکی باب عدل است تدبیر
دوم باب احسان نهادم اساس
سیوم باب غنی هستی و ثروت
چهارم تواضع رضا بچمن

در روده دراز تو بیت ساختم
نهایی خلق و ترس خدا
که مشتم گزندشگر حق را سپاس
موفقی که بند بند خود و روز
مشتم ذکر مرد و قنوت ازین

نهایی خلق و ترس خدا

هشتم در عالم رحمت

نهم باب توبه است دعا و دعا

در دنیا و آخرت

بروز چایون سال سعید

رشته صد خزون بود چاه چو

ناله است با دامن کسرم

که در بجز لاله صد فتنه است

الا ای خردمند فتنه خوی

قبلا که حیرت کو پیشان

تو که بر نیایی نیایی محو بشی

نیارم کس را در فضل و شرف

سنتیم که در روز محرم

تو نیز از بدی ای اندر حق

چو کس است از هزار

هشتم در اندر رحمت

و نهم در مناجات و تحم کتاب

تبارخ فرخ میان دو عید

که بر در شد این نامه بر چرخ

هنوز از خجالت سرافرازم

درخت بلند است در میانیت

هنرمند نشنیده ام عیب چو

بناچار خشکوش بود و میان

کرم کار فرما و حیثیوم بوش

بدرویزه آورده ام و شایسته

بدانرا بر نیکان به بخشد کرد

مخلوق جهان آفرین کارکن

بمزدی که دست از تقصیر برد

چنانکه در پهلوانی نیامد
 چو بماند پهلوانم از دور بود
 کل آورد سعدی سوی بوتنه
 چو خمار بشنیدی اندوده بود
 بر طبع زمین نوع خوانان بود
 ولی نظم آدم بنام نسلان
 که سعدی که گوی بدگفت بود
 خبر در که درش بنام نسلان
 چنان بنام دین بود و داد
 سر فرزانان تلخ هسان
 که از فتنه آید کسی در به
 فیل به لب بکیت الحقیق
 چنانکه در پهلوانی نیامد

انواریت فی الزمان
 کجاست تو که از دور و دور
 انواریت فی الزمان

چو شکست بتی بخت
 بخت درم عیب
 بشوخی و خفیل نند و شان
 چو باز نش کنی استخوان
 سر است بادستان
 مکرناز گویند صاحبان
 و بلیام بود برین سید بود
 چو سید بدوران فوکان
 نیامد چو پهلوان
 چو دران خدایان
 نیامد چو پهلوان
 چو دران خدایان

نیاید برش درونک ارغی	که نهاد بر خاطرش مرهی
طلبکار غیرست و بیستار	خدا یا امیدی که وار و برادر
کله گشت بر آسمان پری	بگذارد تو از رخ سرش بر زمین
تو وضع ز کردن زندان گشت	که اگر تو مانع شوئی اوست
اگر ز بدست بهیفته نرفت	ز بدست افتاده مروت
نه از جایش نهان می رود	که صیت کرم در جهان می رود
چیزی خود مست فرج نهاد	ندارد جهان تا جهان استیاد
ز بنی خدا یا مدا و رنج	که ناله ز پید او سرخس
کس این رستم تر از این نیست	فریدون بان شوکت گشاین نیست
از آن بخش می پادشاهی	که دست ضعیفان بی بغض می
چنان سایه کس و بر عالمی	که ز لای نشیند از رستی
هر وقت مردم ز عهد زمان	بنالیدی از گردش آسمان
در دایم محل ای شهریار	ندارد شکایت کس از روزگار

73

له

جو تو ای

ز آن بر خورث را باند
دیگر نام ندارد نم بود

بهم نومی بنهم آرام خستی
 هم از نیت فرجام فرخنده است
 که تبار فلک ماه نور شب است
 ملک ارملو کامی انداختند
 نو در سیرت بادشاهی خویش
 سکه بود بویار روی مسکن
 ترا حدیاجی گفت از در است
 زیان آوری که اندین امرو
 زهی بگوخت نشوگان بود
 بیرون بنهم و مسافران حساب
 که این جلد را معدی امانند
 نو ماندیم از نشکر چندین کام
 بهمانت بکام فلک رباو

پس از تو ندانم سر بجام خستی
 که تبارج سعدی جدا است
 درین دفترت نو کرب و محبت
 ز پیشین کان سرش گشود
 سبق بروی از بادشاهی
 بگرد از جهان راه یا بخت
 نه رویی که دیوار بکند است
 شایسته بود زبانش مباد
 که مستطهر انداز و چو دست بود
 بنجد درین تنگ مسکن کتاب
 مکر و فرود ویران کند
 همان به کرم و دعا کسرم
 جهان آفرین بنهم در باو

این شعر
 در کتاب
 دیوانه
 و در کتاب
 دیوانه

ناله و غم و فغان
بازم و بزم و خمار
بازم و بزم و خمار

ز خال خست و شمنت سوخته	منه خست عالم انوشه
خداوند گشتی کند از تو	حام تو بادا همه کار تو
وز اندیش بر دل غبارت مباد	غم از کوهش بفر کار مباد
پیش آن کند خاطر عالمی	نه بر خاطر باو شان غمی
ز ملک پراکنده کی دور باد	دل و کشورت جمع معهود باد
بداندیش را دل بوی بدست	تنت با دسته چون دین
دل و دین و اقلیم آباد باد	در دنت بخانید خوش باد
و اگر هر چه گویم نیست و باد	جهان آفرینش بر تو مکن باد
که شوی جوان سپهر و شو باد	بگیرم جهان برویت و
که تو فنی خست بود بر من	چون بپس از او کار مجید
که بخت تو خلف نام بر دواز	زفت از جهان سحر و غمی
که عاشق و حبش و حبش خاک	حبش و حبش و حبش و حبش
بغضت که با زبان حجت بار	خدا و بران حجت بار

بازم و بزم و خمار
بازم و بزم و خمار
بازم و بزم و خمار

فلک یاور

خدا یا در سعد بود باز باد

خداوند حاج و خفاوند

بدولت جهان و بدهر پیر

بباز و دلیر و بدل پوشمند

که پوری چنین بود و کار

برفت محل از تر یا بسرد

سرشهر یاران گزین خواز

نه آفت و دار و که یکدانه دور

که پیران سلاطنت خست

بپیران کسب چشمه

توفیق طاعت که

مرا و شرف

که از سعد زکلی مثل ماند یاد

اما یک محمد بن سعد

اما یک محمد شایسته

جوان و جوانخت روشن ضمیر

بدانش نریک بهمت عین

زهی دولت مادر روزگار

بدست کرم آب در یا بسرد

زهی چشم دولت بر و تو باز

صدق را که بنی زور و اندر

توان در مکنون که یکدانه

مکنه در یا رب بفضل خود

خدا یا در افاق نامی کنش

مقیمش در نصرت تقوی

غیر از تو منم فانیست	وز اندیش بر دل کند مایل
بهشتی درخت بهر دست	بهر ناله جوی و پدر ناله
از آن خاندان نهم	که باشند بیکای این خاندان
بهشتی درخت تو ای باستان	که آفتاب یک آینه
زهی دین و دینش بی عدل	زهی ملک و دولت که بانیست
خدایا تو این شاه را	که آتش خلق در ظل آتش
سی بر خلق با پند و دار	توفیق طاعت و شرف دار
برو من و دارش در وقت	برش بسز و درویش چیست
لبی که همای حق در قیاس	چه خدمت کند و در این کس
براه تکلف مرد و عید	هر که صدق داری بایوب
تو نزل شایسته	و حق کوی خسر و حق نشو
ب اهل در عدل و اضاف	در هر چهار ندری و بادشاهی
به ما چشمه گشاید	چون میرای تو را بسوزان

۹۵

درویشی که در این عالم
بهر ناله جوی و پدر ناله
بهر ناله جوی و پدر ناله
بهر ناله جوی و پدر ناله

چون میرای تو را بسوزان
چون میرای تو را بسوزان
چون میرای تو را بسوزان
چون میرای تو را بسوزان

کند و بیاد من	کند و بیاد من
که بخت بجا داند	که بخت بجا داند
که از دین از سر نه	که از دین از سر نه
چو درویش خاکی را در پیش	چو درویش خاکی را در پیش
چو درویش خاکی را در پیش	چو درویش خاکی را در پیش
فوت و درویشی در تو گوا	فوت و درویشی در تو گوا
می از که ایان این در کیم	می از که ایان این در کیم
در که خیر این دهم در کیم	در که خیر این دهم در کیم
اگر می کشی بادشاهی بر روز	اگر می کشی بادشاهی بر روز
فوت و درویشی در تو گوا	فوت و درویشی در تو گوا
زهی بنده کان خست و تنگد	زهی بنده کان خست و تنگد

در روز خفته است در میان
در روز خفته است در میان
در روز خفته است در میان

حکایت

حکایت کنسند از زردگان دین	حکایت کنسند از زردگان دین
که تا جلدی بر بلندی نشست	که تا جلدی بر بلندی نشست

در روز خفته است در میان
در روز خفته است در میان
در روز خفته است در میان

چون زده که رفتی مرا به کجا
نیز سعادت بنام و شد
و که پیل و کس سلفی مدار
که کردی نه چندانم تو به
خداش کجا بن یا و بود
و که کجاست و من کنایه

بی نقش ای مرد به کجا
جگر و دل که زده نام تو
بنف و کس سلفی مدار
که کردی نه چندانم تو به
خداش کجا بن یا و بود
و که کجاست و من کنایه

که بخش آدم بر بختی سوار
که رسیدم پای رفتن به
که سعدی مدار آنچه دیدی گفت
بنده کام و کام که خدای باب
که گفتار سعدی به بندایش

قی و به مدار به سوار
چنان حال زبانی از رفتن
تسکین کنان و کس سلفی مدار
که کردی نه چندانم تو به
خداش کجا بن یا و بود
و که کجاست و من کنایه

در روزگار
مردم را
بسیار
بازرسی
نموده اند

تو را
بسیار
بازرسی
نموده اند

بسیار
بازرسی
نموده اند

نشستم که در وقت زوال
که خطا کند از دور و پیش پای
نیاید نه نزدیک و نه باند
بر و با بس در پیش من
رنگ بخت و سلطان و تخت
کن تا تو بی دل ریشخوردی
الکجه میایدت مستقیم
طبیعت شود مرد را بخردی
که این هر دور باد بخت پیفته
نوشش از حباب میدود در
گندک نفس خایه بسته
و که برشت وی این رخ بخت
اگر پای بندی رضا پیش کردی

دینی

زانچه حسان من کشور روانه
 که دل تنگ بنی رعیت نرسد
 ز ستمگران ده در محس
 از آن که نرسد ز داد بر محس
 در کشور آباد چیده خواب
 که دار و دل اهل کشور خراب
 خرابی نه بدنامی آید بجز
 رسد پیش بن این سخن را
 رعیت نشاید ز بیدار گشت
 که هر سلطان را بنا بدست
 مراعات و تهاون سخن پیش
 که مزد و خوشی کند کارش
 مروست نه باشد بی کسی
 از نو نیگوی دمه با نسی لسی

در این
 در این
 در این

77

شنیدم که سر و زور و بخت
 در اندم که چشمش رویدن
 بران باش نام نهی کنی
 نظر در صلاح رعیت کنی
 که مردم ز دولت نه خجسته
 که نامشش کنی نهیم
 که ز دولت نه خجسته
 که نامشش کنی نهیم

در این
 در این
 در این

خوابی کن در دلم و در دلم
جوانی که چو زنی در دلم
از آن بهره و در دلم
چو نوبت رسد زین جهان
بدونیک مردم چو می کنند
خدا ترس را بر عیبت چهار
بداندیش ملکست خوش خلق
ریاست بدست کن
ملوکا در دلم و در دلم
مکافات و دشمن با دشمن
مکن صبر و عاظمی دلم دوست
سر کرک باید هم اول برید

نخنداند و در دلم
بسی و پیر و پاشی که در دلم
که در ملک درانی با در دلم
تراحم در دلم و در دلم
همان بد که نامت در دلم
که معما ملکست بر دلم
که فسخ تو بودید در دلم
که از دست دلم و در دلم
جوید بر وری خشم جان خود
که بخش بر آورده باید زین
که از فویدی بایستی کند
نه چون که سپیدان دلم

معنی گوید

چو خوش گفت باز از گانی
چو در دلم گفتند

چو مردانی آید از دهن زمان
شنیده چو بالاکانرا بخت
کجا بخاک و کجاست خنده آن روند
اگر بایست غم نیکو قبول
بزرگان مسافر بچین بود
نه کرد و آن حکایت غریب
غریب آید شناسی سیاح و
نکو دار ضیف و مسافر عزیز
ز بیکانه پرست کردن بکسوت
قدیان خود را میگردانند
چو صفت کدایت کردین
که او را چو دم دست خنجر
شکایت در دهن

چو مردان لشکر چو خیل زمان
در خیز و بشه و لشکر بخت
چو آواز و رسم بد بشنوند
نکو دار بگذار کان و رسول
که نام بکوشان بهالم بود
که ز خاطر اندوه کرد و غریب
که سیاح جلاب نام بکوش
وزر اسب شان بر حدز باشی
که دشمن توان بود در روی
که بر کشته بخی ز برورده عید
حق سالها نیش فراموش کن
ز بار کرم همچنان دست بخت

شکایت در دهن

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در کتاب دیگر است
 کلامی که در کتاب دیگر است
 کلامی که در کتاب دیگر است

شنیدم که است بر بوم کشته
 چون بعضی غدا از بوم کشته
 که ای شاه و افغان کشته
 جو نیلی تو کردم جلدی کشته
 غری که پرشته با نند کشته
 تو که خشم بر وی نگیار کشته
 حکم یاری باشدش ز او بوم
 بهمانجا امانش بده با بچ کشته
 که گویند بر کشته با و آن زین
 حکم که وی مرد منعم شناس
 چون غاسق فرود کردون بدوش
 چون شرف و دوست امانت گذار
 در دین ز فداخت با خاطرش

چون سر و بر کفن قدم کشته
 بنظرین حکایت کشته
 الا من غلام تو ای بعضی
 به کاشم هر یک از بوم کشته
 میانه از بوم کشته
 که غوی بعضی کشته
 بعضاش مغرورست بعضاش
 نشاید بلا بر او کس کشته
 که مردم آینه برون کشته
 که غلبه غدا و غلبه کشته
 از دین پادشاه کشته
 بهای و نماند کشته
 ز شرف عمل کشته

فدا

نه از افرویدوان زهر
مرد

کسی را بویستد همیشه	خدا بخشید و داد و ستد کرد
کسی را بویستد همیشه	این بویستد و داد و ستد کرد
که از مسند پی کی را این	بیتان و بیتان سفارچین
ناید فرستاد و چه بهسم	دو چشم جنس و چه نروم چشم
کی در دهاش کی پرده وار	چه دانی که بدست که پذیر
رو در میان کار و ان سلیم	چو در زمان از چهاک نازدینا
چو جنتی بود به بخشش گشت	بی را که مستور علی که دیا نراه
به از قید بندی شکستن هزار	بر آردون کام امید
میغده نبرد طناب اول	نویسند و را که سون عمل
که رختی کوشد در آزار عذر	و که بار جانش میزد ای قدر

کسی را بویستد همیشه
کسی را بویستد همیشه
کسی را بویستد همیشه

79

حیات

بدر واد خشم اور و بلبه	بقیان بران شده داد
کمی میکند کینس از وید و پاک	کینس و کینس و کینس
و که کینس کیر کا نموند از و کیر	بوزی کینس کیر و کیر

در شتی و ز می بهسم دیدست
چو از دغ و خوشی گشتند بهایش
نیامد کسی بذر پنهان کونامد
و گرفت و اما در خیرش نماند
چو خواهی که نامت بود و جاودان
بزرگان رفتند بگذشتند
همان نقش و خوان پس از عهدی
تو نامم نیگو میر و از میان
بمع رضامش و اندای کسی
که کار را عذر نیان بنه
گر آید کنه کاری اندر شاه
چو با وی بختند نشیند
و کردند و بندش نباید بکار
چو خشم آید بر کنه کسی

چو زک و ز می بهسم دیدست
چو حق بر تو باشد و در حق
مگر آید ز تو نام نیگو بماند
نت پید پس از یک گشتند
مکن نام نیگو بزرگان پنهان
همین کام نام و طرب و شبنم
که خواندی پس از عهدی
یکی رسم بد ماند ز تو و جهان
و گرفتند آید مغورش پس
چو ز بهار خواهند زهن رده
نشر است کشتن باول کنه
بد و کوشش ز بهار و بند
درخت خیمه است بخش بار
تا بی کنی در عفو است بسی

که بهل ستمش چو شمشیر
که توان گشته چونند کرد
فریبانی کان برآید
جهان گشته بومانش
بهیکل قوی چو تن او در
عرب دیده و ترک و بهیکل
و دود در قعر بالاییم و خوشه
بشهری در آمد ز دریا گشت
که طبع بنو نای اندیش داشت
بشسته خدمت که اندان
چو آستان ملک سر نهاد
در آمد و چون شمشیر
سلطنت یافتند که آید

که ستمش چو شمشیر
که توان گشته چونند کرد
فریبانی کان برآید
جهان گشته بومانش
بهیکل قوی چو تن او در
عرب دیده و ترک و بهیکل
و دود در قعر بالاییم و خوشه
بشهری در آمد ز دریا گشت
که طبع بنو نای اندیش داشت
بشسته خدمت که اندان
چو آستان ملک سر نهاد
در آمد و چون شمشیر
سلطنت یافتند که آید

مکان
والفم که نشسته و نام
که نشسته و نام
در شکر چای خسته که در آن
در شکر چای خسته که در آن

۸۵
مکان
زنجیر چو در شکر
زنجیر چو در شکر
زنجیر چو در شکر
زنجیر چو در شکر

دوای با لکه با کاف و دوا و غار
پاره غار که دود و دوا و غار

چه دیدی مدین لشوار خوش
 ندیدم کسی سرگران از شراب
 بگفت ای خا خداوند روی زمین
 زرقم درین محلت منتری
 ملک را همین خلق بر آید پس
 سخن راند و دامان گرفتند
 بسند آمدش حسن گفتار و
 زرش داد و گوشت بگرم
 بگفت آنچه رسدش از ملک
 ملک دل خویش را میزد
 ولیکن بتدریج تا انجمن
 بگفتش باید محنت از خود
 بد و بد دل از جور غم بار
 چو قاضی بعلت زب سحر

کلاه خورشید
 کلاه خورشید
 کلاه خورشید

کلاه خورشید
 کلاه خورشید
 کلاه خورشید

بگو ای لشوار خوش
 ندیدم کسی سرگران از شراب
 بگفت ای خا خداوند روی زمین
 زرقم درین محلت منتری
 ملک را همین خلق بر آید پس
 سخن راند و دامان گرفتند
 بسند آمدش حسن گفتار و
 زرش داد و گوشت بگرم
 بگفت آنچه رسدش از ملک
 ملک دل خویش را میزد
 ولیکن بتدریج تا انجمن
 بگفتش باید محنت از خود
 بد و بد دل از جور غم بار
 چو قاضی بعلت زب سحر

کلاه خورشید
 کلاه خورشید
 کلاه خورشید

کلاه خورشید
 کلاه خورشید
 کلاه خورشید

ظفر کن چو سحره و سحره
چو یوسف کسی در مساحتی حور
بایام تا بنیاد شیرین
زهر فحاشه و خنجر
مونسش و دیرینش
برای از بندگان بهشت
چندان حکمت و خوف
در آلود و پاک بنظر
زبان حق و حرف کلام
حسود که بگو خیرت
ز روشن و روشن
ندیدان خود و دین
این و این و این

همانکه که بر تاب کردی
بسال باید که کردی
تاید رسیدن بخور کسی
خود و منده پاکیزه دین بود مرد
سخن و منده و منده
نشاندش ز بدست و دست
که اندام و منده و جود
که بود و جود و نیاید
که حرف بدش نیاید
بکارش نیاید چو کند ملبیه
قدیر کهن را غنیمت گرفت
که دوری تواند دون طعنه
نشاید دور و دین

هفتاد و خورشید طلعت تمام
 و دیالیزه سحر و خورشید
 و صورتی که گویی زشت
 نه تنها کارهای شیرین
 جویدند کار و صفت خلق
 و جویم از او میل بشر
 ز کشتن که خبر و استی
 پذیرا پذیرین شکر و اورد
 که این را ندانم هر که است
 سخاو و کان لا و بای نرید
 شنیدم که باندگان است
 نشاید چنین خیره روی بند
 که نعمت شرفش کنم
 سر بر خور از نخل سبزه

کلامی که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

و خورشید طلعت تمام
 و دیالیزه سحر و خورشید
 و صورتی که گویی زشت
 نه تنها کارهای شیرین
 جویدند کار و صفت خلق
 و جویم از او میل بشر
 ز کشتن که خبر و استی
 پذیرا پذیرین شکر و اورد
 که این را ندانم هر که است
 سخاو و کان لا و بای نرید
 شنیدم که باندگان است
 نشاید چنین خیره روی بند
 که نعمت شرفش کنم
 سر بر خور از نخل سبزه

برینده در خون کشتن
 ز زمان به زمان کشتن
 من این کشتن را بیک
 بنا خورم و سلفی داد
 بلند بستم و خورده بستم
 بخور و تو این کشتن را
 لاک در جهان کرم کردی
 خنجر است در خون در کشتن
 که بر درده کشتن و خورده
 میاندار بود و خونین
 بنعمت است در کشتن
 از توانا بهر دست شد
 نمون تا بهیت از و کشته
 کشته در این در کشته
 دست است از کشته

من خنجر زانای قیس من
 کزین هر دو یک در خون
 چون من مانده بودم و کشته می
 که بد من در اروی نیکی مراد
 درون بزرگان با شل کشت
 بس گنده درخت کشتن و کشتن
 که بوشش در آمد و چرم جل
 ولیکن سکون و است در کشتن
 ستم در پی داد و سر دی بود
 چو تیر کشتن و دارد و تیرش من
 بریده او و ای خون خورده
 در این ان شای تو کشته
 بقدر دشتن از کشته
 که در این کشته
 و کشته

با اینم و درون کشتن
 دست نماند با اینم و درون کشتن
 و کشته و کشته و کشته

کشتن و کشته
 و کشته و کشته و کشته

کشته و کشته
 و کشته و کشته و کشته

کشته و کشته
 و کشته و کشته و کشته

کشته و کشته
 و کشته و کشته و کشته

نگار و پوشیده و در کار مرده
که نگار نظر در یکی بسته کرد
و کوکلی که با هم بود جان و پیش
چو دیده و بیدار کردی دلیر
چو خوابی که قدرت بانه بلند
و کوکلی که غرض در میان
کشت را کمان بدی راست
احمد ز حسن خیر را می تمام
که این خود منده بنده اشم
کمان بر دست ز بزم نشسته
بینان مرصع پای به تو نیست
چو من یکسر به رسم لا محرم
بنا به رسم و به رسم لا محرم

مکتب
با کاف ناریه
که اصل نام

نگار و پوشیده و در کار مرده
که نگار نظر در یکی بسته کرد
و کوکلی که با هم بود جان و پیش
چو دیده و بیدار کردی دلیر
چو خوابی که قدرت بانه بلند
و کوکلی که غرض در میان
کشت را کمان بدی راست
احمد ز حسن خیر را می تمام
که این خود منده بنده اشم
کمان بر دست ز بزم نشسته
بینان مرصع پای به تو نیست
چو من یکسر به رسم لا محرم
بنا به رسم و به رسم لا محرم

دوزخ گفت که ای حسین
 تو کس را در دلی وادار کن
 چرا نقش هفت در او این
 شنید این سخن گفت که
 که ای یکتا این نه یکسان
 بر انداختم من شعله را
 مرا بجز این شعله ای شعله
 وزیر که جاه من آتش بریت
 ولیکن نیندیشم که شعله
 که خست که دوا مرا خست
 چه حرم بر آید درست از ختم
 نیاورده عالی غش اندر میان
 حکمت تو گفتش خست

مایه کسب از غار کسب
 دوزخ گفت که ای حسین
 دوزخ گفت که ای حسین

نوشته نهاده برین جلی
 چرا جهان زنی سپهر
 دوزخ روی از دست کسب
 بر آید عباد و نه یکسان
 مایه کسب قلم در کف دوزخ
 کونم بجز این شعله را
 ز غمت بخوبید بیاد دوزخ
 دوزخ گفت که ای حسین
 دوزخ گفت که ای حسین
 که خست که دوا مرا خست
 مرا از نه حرم کسب
 نیندیشم که شعله
 دوزخ گفت که ای حسین

دوزخ گفت که ای حسین

که جویم خورشید در میان آید
ز خجسته بویا نشنیدم
کزین زهره خلق هدایا
بخندیدم در سخن کنی گفت
درین بخت شربت کیش
نه پی که عیش و دشت
مرا هست کای و زلفت
ز دیار ایمن غلام
مرا بختن مهر کعبه بود
دو دهنم در دهن
کنونم کنون بخت سخن
مرا بختن بخت شیرین
درین بخت بخت بخت

ز هر چه دارم دوزخ و دوزخ
که آخر بختم خودت دیده ام
نمی باشدت خود را بشک
حق است این سخن حق است
که عمرت در خون باد و بخت
بجست کند در تو کز نگاه
بهم و لعب زندگانی رفت
که سرایه داران حسنیند
بلور نیم از خوبی اندام بود
جو دوزخی از خشت بخت
زافتا و یک یک جو سوری این
قباده بر از غایتی ترک بود
که مویم جو بهتر است و کم بدن

مادرش خود را که در دوزخ
دارد و در دوزخ است

مادرش خود را که در دوزخ
دارد و در دوزخ است

در اینان بحسرت جوانم
 برفت از من آن روزهای
 چو دانشوران و معنی برفت
 و هر کارکان دولت که نشاء
 کسی را نظر سویی است به
 بعمل از نه استی که در می
 نه صاحب غرض تا سخن بپوش
 مگو کار را جاه و شرف و مال
 بتدبیر و دستور دانشورش
 بعمل و کرم سالها ملک اند
 چنین باو نشان که دین پرور
 از انان نه منم درین عهد کس

که بخت تو که به یاد آورم
 بیایان رسد که این عهد
 بگفت ازین بهر بخت
 ازین بهر بخت و معنی خود
 که و اندرین شاه بهی عهد
 بخت ازین بهر بخت و معنی خود
 بدندان که بخت و معنی خود
 که کار ازین بهر بخت و معنی خود
 بهر و بخت و معنی خود
 بخت و معنی خود
 بخت و معنی خود
 بخت و معنی خود
 بخت و معنی خود

این کتاب از
 کتابخانه
 کتابخانه
 کتابخانه

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ک نیکو روی بگریند راز
که مسکین در اقلیم غوث میرود
بنیدیش آن طغیانی بی پرو
بست سال نام نیکو بخواه
بسندید خوان جاوید نام
بر اخلق که سرسرا و فرات
مرد از تهستی آزاد مرد

حکایت و مسیحی شصت و شصت

هم باز گویند خوشی و تب
صلح گز و مانند طلم بی پرو
وزاره دل بد و مندر شش
که یک نام رشتش کند پامال
لطف دل بگردند بر مال عام
چو مال از توانست مانند گد است
که بهلوی مسکین بشکم بزند

شنیدم که فرماندهی وادار
یکی گفتش سر و نیک روز
بگفت اینقدر سراسر شست
نه از بهر آن می ستانم خراج
و که چون زمان حد برن کتم
مرا هم بعد کوه گز و بهار است
خو این بر از بهر شک

قتل داشتی و دود و آستر
قتل از دینای صنی بدوز
خون گداز و زبانی و لایق
که نیت کنم بر خود شش
مردی که در کف و سر و لایق
و که در کف و سر و لایق
و که در کف و سر و لایق

سپیدی که ترش دل نباشد
 چو دهن خمر و سنبل زرد
 مخ لعل خورشید و سلطان
 رعیت درشت است از در
 به پیر جمعی از پنج و بارش
 کن بر عهد غلام جوانی
 اگر زبردستی در آید رها
 چو شاید گرفتن نیرنگی دید
 بروی که ملک سر اسر زین

خدا و عدو دودلایت نگاه
 ملک بلخ و ده یک جمعی خود
 چو دولت ماند در انکشت و لایه
 بکام دل دوستان به خور
 که نادان کند عیق و خلیق
 که بازیر وستان بکشد نمک
 خذر کن ز نالیدنش و جفا
 به بکار خون درش منس میار
 نیز زو که خونی چکد بر زمین

شنیدم که چشمید و خورشید
 برین چشمه چون با بی و دم
 رفتند عالم بر روی عذر
 چو در شمع و شمع و شمع
 غنچه زده و شمع و شمع

به چشمه رشد بسنی فرشت
 بوختند تا چشم به هم زدند
 و لیکن بهر وند با خود و بکور
 مرگانش کور و همین غصه بس
 به اند خون و شمع و شمع

در اندیشه
 از اندیشه
 از اندیشه

بر این
 بر این
 بر این

حکایت

حکایت در معنی شناختن دوست
 شنیدم که دارائی فریاد
 در آید می حکم بانی به پیش
 که در شست این که آمد بکنک
 حکایتی که می بینی بزه راست کرد
 پدید آمد و چون بیدل خوش
 گفت ای پسر این کی مرادند
 بصر آورد از دشمنان دارا
 مع آنکه که اسپاسش بر دم
 ملک را اول رفته اند بجا
 بر آبا و اجداد کوفت و سرکش
 کهنان مرغی نمید و گفت
 نه بد سیر محمود و رای بنویست
 چنانست و در تهر کی شرط نیست

نات که جدا آمد و در فریاد
 بل گفت دارائی فریاد
 ز دورش مدغم بهر بود
 بیکدم و جوشش عدم شد
 که دشمن نیم در پاهایم که کش
 که چشم از به روزگار او
 که در خانه باشد کل از خار پاک
 بخدمت بدین مرغانه ندیم
 بخت بد گفت اکنون سیده ری
 و کز نه او را و بهیم بکش
 نصیحت من است به گفت
 که دشمن نداند شکست
 که بر کتبی را بداند که گیت

حکایتی که می بینی بزه راست کرد
 پدید آمد و چون بیدل خوش
 گفت ای پسر این کی مرادند

سرمدار
 با صفت با صفت و خوف
 که آنکه که کز نه او را و بهیم بکش
 سرمدی
 با صفت با صفت و خوف
 که آنکه که کز نه او را و بهیم بکش

مرایزاد و حضرت و پدید
لنوت بهر اکسم پیش باز
مر اکلده با بی معطل استوار
توانم من ای نامده شهر باز
چو دار استنبدان خاکست
همگفت بهرقت در غول
دران تخت و ملک از غفلت بودم
تو کی بشنوی نامه مرا و جواب
چنان حس که بدقت نیست
که نالده ز غلام که در دست
نه ملک دانی کار دانی
و لیری ای که می بسیار سخن
کو آنکه دانی که می گفت به
طبع من و در غفلت بودم
طبع من و در غفلت بودم

ز خیل و جسر اگاه پرسیده
نمیدانم از بد اندیش باز
تو هم کله خویش و ابروی سپید
که کسی روی آنم و صد هزار
مکنش گفت و مکنش کرد
بیا بدشت این نصرت بدلی
که تدبیر شاه از نشان کم بود
بیوان زوه کله و خواجگاه
ار و او خوی برار و خوش
که هر جور که میکنه چو رشت
که و متقان نادان که سرک درید
چو نیست بدست هت می کن
نه رشت ستانی و نه عشق
از این نصرت مرطعها ز ابروی
طبع من و در غفلت بودم

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
صفحه ۱۲۰
درج شده است

87

بیا

۷

حکایت

بهر یافت کردن مکنی در عراق	همگفت مکنی از هر طاق
نوبسم بر درسی امیدوار	پس امید بر درشتیان بلا
نخوابی که باشد دولت درمند	دل دروندگان برآورند
بیشانی خاطر داد خواه	براند از دواز ملکات پناه
تو خفته تخت در حرم نسیم روز	عزیز از بر دل تو بگرابه نور
شناسنده داد آنس خدات	که نتواند از بادش در او خوات

حکایت

یکی از بزرگان اهل تیسند	حکایت کند از این جمله بزر
که بودش مکنی در اندیشی	فرماند و قهرش بر یک
بشب جرم آن نقد گیتی دوز	دری بود از روشنی بوز
قضا را در آمدی خشت سالی	که شد بدریمای مردم بدل
چو در مردم آرام قوت ندید	خود آسوده بودن مروت
چو میند کسی هر در کلام خلق	کیشش کند از آب شیرین کشتی
بفرمودند و خود جنتش بسیم	که رحم آیدش در فقر و بیکم

تجربا
معتدزه و محمود ازین
بیخیزن ره نموت
و بخیزد بی کام آید

حکایت

بیکهفته نعلش تاراج داد
فناوند روی و مت کنان
شدیم که ملک باران
نه زشت است بهر پیر
مرا شاید انکسری کی
مزد و غبت هنر و زبان
اگر خوشنخسید ملک ببرد
و کر زنده داروشی دیر باز
جده الله این میرت داده است
سرخ خسته در بارش کز نشان
همین رخ میخانی بدگون
مرا است از دل و دهن
مرا در یادیم نه

بدر ویش و سکن و محتاج داد
که دیگر بدست نباید چن
فر و گنبد وید هشت بعارض
دل شهری از ناتوانی و کار
تاید دل خلق اندوه مکن
بش وی خویش از غم دیدگان
نهندارم آسوده خسته فقیر
نخسند مردم با آرام و نماز
اما باب ابو بکر بن سعد است
نه نهند که قافیت جهوشان
که تعلیف گویند موند ویش
که آن ماه رویم در آغوشش
بد و گفتیم ای سر ویش تو بت

تاریخ
در سال
و در روز
و در ماه

دعای زکس از خوابش بیدار
چو می خشی ای فتنه ز طهار
نکه کرد و سوزیده از خوابش
و دایم سلطان روشن نفس

در اخبارش باک نیست
در ایش از زکس نایز و کس
چنین گفت یکه بصاحبی
چو می گذرد ملک جاه و سریر
سخن اہم بکنی عبادت نیست
چو بشنید و انائی روشن نفس
طریقت بحر خدمت خلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش نشانی
بصدق و ارادت همان البتہ

قدم باید اندر طریقت بزم
بدرکائی که نقد صفا دارند

طاعت
معانی و غیرت
که اندازد مقلد
سوز و آرزو و غم
چنانہ ضعیف و ناتوان
و در حق شمع فروم

چو کلین بچند و جو میل
بیا و می لعل پوشین مبار
مرا فتنه خوانی و کوی تخت
نه بیند و گرفتہ بدار کس

که چون کلاه بر تخت زینت
سبق بر و با خود همان بر کس
که عمر بسر رفت بجا صلی
نبرد از بهمان دولت لافیر
که در پائیم این بحر فزونی است
به تنیدی را و در و کای کس
بشیخ و سجاده و لوق نیست
با خلاق پاکیزه و در و کس
ز طاعت و عروجی زمین است
که اصحابی اندازد و در و کس
چنین و در و کس

شیدم بیکر چرخه
 به پایام از دستش گشته
 بی چرخه که در زمین
 بنون زمین بیکر و نیست
 چه به بر سازم چه دران کنم
 و آنوقت ملاک این که نیست
 از بزمندی غم خوشی خور
 مشقت نیز در میان داشتن
 غزایی که نفوس گشته است
 را اینقدر تا بانی بس است
 اگر بزمندی است که بجز
 این بجز و نه امانت نماند
 را این بزمندی است که بجز

بر نیز هر کی ز ابل غلوم
 جز این قلوب و شهر با من نماند
 پس از من شود در این زمین
 در دست مرعی و بهدم نیست
 که از غم نغم شود جهان و غم
 برین عقل و بهمت باید که نیست
 که از غم برتر شد و بهشت
 کوفتن بشنید و بگذشتن
 کنو بانش تا به بنویسد
 جو رفتی همین جای دیگر است
 غم او محو که غم خود را
 بنیدیش و تد به رفتن باز
 ز جود فریون ضحاک جسم

این بیت
 غم و شوق
 از این بیت
 غم و شوق

این بیت
 غم و شوق
 از این بیت
 غم و شوق

که در تخت و ملکش نیاید زوال
که ابا و دان مانند امید فاند
که اسیم و زر مانند گنج و مال
فرا مانس که خیری با نذر و نال
بذر کی که ز نام منگی با نذر
الا تا و رخت کرم بر تو سپرد
کرم کن که خدا جو دیوانه
کسی را که سعی قدم بیشتر
یکی باز پس خاین و شرار
بهرل تا بدندان که زویش است
نزدانی که چون غله بر دشتان

نماند بجز ملک و زو و قتل
چو کسی را نه پی که با وید ماند
پس از وی که بکشدن فرود آمد
و ما دم رسد رحمت رحمت جان
نشان که منت با اهل دل که ماند
که امید داری که زور و ریا
منازیل بمقتدر احسان
بدرگاه حق منرش بیشتر
نیاید می مزد نا کرده کار
تو زری چنین کرم و نال درشت
که سستی بود دشمن ناما حق

سخایب بادست سید در آورده است

خو منند مردی در اقصای عالم
بهرش در آن گنج مار یک عالم
گرفت از جهان گنج غاری تمام
بمنج قناعت فرود رفت بیا کام

بمنده

شینم کنان منشی
 بزرگان جهان و نه بر کجا
 تنها کند عارف پاکباز
 چو بر منشی غنسی می یزد
 در آن روزگان بر پیشین
 که بر نایبان ملک و دین
 جهان سود بهر حق خیر است
 کروی بختند در علم و کار
 آدمی بانه در مسکن و دل
 بیک در حق که کرده است
 بدید از شوقش در کمال
 ملک و حق و عدل و کرم
 بر او در دل هر کجا
 بهر مقام که در دین و دنیا

ملک سیرت و آدمی بوی
 که در می نیاید بدر نامش
 بدو نیزه از خویشش بکشد
 بخواری بگرداند منشی و ده
 یکی مرز مانی مستمکار بود
 بسر حلی جبهه تا فنی
 نه تخفیش روی اجمالی تر
 خبر دهند نام بدش و چهار
 پس هر چه نغزین رفتنش
 نه می کسی را لب از خندنا
 فکر دی خدا و دست در حق
 مغرور ز باد و رنگش بخت
 مژد شمشیر با من از مهریت
 محرمت کرد و پیشش بترسم

کجا شوقش و جود دارد
 بهر مقام که در دین و دنیا
 بهر مقام که در دین و دنیا

کز آن بالقع که می یزد
 موقوف است در دین و دنیا
 بهر مقام که در دین و دنیا

کز آن بالقع که می یزد
 موقوف است در دین و دنیا
 بهر مقام که در دین و دنیا

کز آن بالقع که می یزد
 موقوف است در دین و دنیا
 بهر مقام که در دین و دنیا

کز آن بالقع که می یزد
 موقوف است در دین و دنیا
 بهر مقام که در دین و دنیا

کنویم قضیت نهم بر لسی
شاید این سخن عابد بهوشیار
وجودش بر نی خلق اوست
تو با آنکه من دوستم و ستمی
چرا دوست دارم باطل
مده پوست بر تن پوشا
خدا دوست را که بد زند بخت
چرا من از خواب آن شکل

بچه دشمن دوست دار
دوست تو را که در غیب
بودن تو را که

چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن

از غایب در این
بچه دشمن دوست دار
دوست تو را که در غیب
بودن تو را که

چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن
چنانکه در این سخن

SECRET

۱. دوستان صبیح و شریف
 بنده زود بای کافری کسی
 خال کن ای کافران هر پنج
 بوجنی که جلال کین اندیش
 همت بر اساتیر نندوز
 به شکست قدم را کوبند
 بانگ درین آید
 خور و کار و دلی غمبار خوش
 رفتم که افتادگان نجاتی
 مریت بگویم کی سر گذشت
 چنان قط سالی شد استغاث
 چنان آسمان بر زمین آمد
 بخشید تو سالی بگویم

خیزد تی بنده مردم بسج
که افتد که در پایش افشایی
که در دوا نماند آردی شوی
سلامت تسلیم دلین ایست
که بازوی است بهار دست
که در دوا نماند آردی شوی
چو دانه شب پاسبان چون
نسوزد و نفس بر خورشیدش
چو افتاده بنی چراغ ایستی
که سیستی بودین سخن در کرد
که باران فراغش کرد
که لب زدند ز رخ و چید
که آب جز آب چشمم

شماره

31

مکتبہ دارالکتاب
قصر شاہ شہزاد علی گڑھ
محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

نموده بجز آه پیوه بر نی
چو درویش بی برکت نسیم
مهر کو ماسری نذرین
دران حال پیش آمد مود
مگر به بخت قوی حال بود
بد و گفتم ای یار خنده کو
بخت بد بر من که بخت کجاست
منی که سختی بخت رسیده
نه نامان می آید از آسمان
بد و گفتم آخر ترا باک نیست
که از شتی و یگری شد ملاک
مکه که در خنده بر من نقشینه
که هر دار چه بر ساحل استیگیا
من از بی وفای منم روی نمود
کی که بخت خود نمک ریخت

اگر بر شدی و دودار
قوی باز ده آن مست
مهر کوستان خود و دودار
که زمانه و در استخوان کجاست
خداوند جاده و در زوال
چه در ماندگی پشت آمد کجاست
خود دلی و پرسی سوا است
مشت کجاست بخت رسیده
نیز بر می رود و دودار و جهان
کشد هر جای که ترا بخت
ترا هست بطاعت از طوفان
مکه کردن عالم و در سفینه
نیای و دودار و شش
عمری و آیان رخ زنده
نه مکر دم و خنده و دودار

اینکه چون بخت
بخت و بخت
بخت و بخت

بخت و بخت
بخت و بخت
بخت و بخت

بخت و بخت
بخت و بخت
بخت و بخت

بخت و بخت
بخت و بخت
بخت و بخت

بخت

یکی از شته و شستن اول نم
 بنفشه و جویشتن آن نزد
 جو نیم کرده بشن بسپارند
 یکی را از دندان در شستن
 بشن و در دهن بشن بر درخت
 یکی شلگفت در میان آن
 جهان در میان شستن
 بشن که شستن در میان
 بشن که شستن در میان
 تواند خود را از شستن
 بدست شستن در میان
 بشن که شستن در میان
 دل به شستن در میان

چو ریشی به بنیم بزرگتر
 که باشد به هملوی بر بخت
 بکام اندرم لغت زهر است
 کجایندش عیش و بوستان
 شنیدم که بغداد و همی بخت
 که دوکان مارا اگر ندی بنود
 ترا خودم کشین بود و بخت
 اگر بر سرایت بود و بخت
 چون بندگان بر بخت
 چون بند که در ویش کن بود
 که می بخت از غصه بر بخت
 خسته و نایبکان در بخت
 بخت در کل بخت

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اگر در سرای سعادت گشت
بیت بسندت که بگوید

ز گفتار صدای سخن چو زینت
که از خار کاری سخن صدیکه

خبر داری از خسروان عجم

که گردن بر زبردستان گشتم

نه آن شوکت باوشای ماند

نه آن ظلم بر روستای پانده

خطای که از دست ظالم گشت

جهان مانده با سلطان قوت

نیکی ز محشر تن داد که

که در سایه عرش طرد و مفرج

یعنی که یکی بسند و خدایا

و بد خسرو عادل حکماری

چو خواهد که ویران عالمی

بند ملک و جنت علی

اگر شکری وی برین که مال

جالی و ملک رسی بی زوال

سکالیند زو نیکی بران حذر

که خدا نیست خشم پندار که

بزرگی از و دان منست شناس

که ز این شود نعمت بیاس

و اگر جور و ربا و شای کنی

بس از بادشاهی که ای گیتی

نه خود خوانده و در کار گشته

که در عاقبت بد و بدتر

چو باشد نصیب نه فی و در

که سلطان شهنشاهی که

اگر در سرای سعادت گشت
بیت بسندت که بگوید
خبر داری از خسروان عجم
نه آن شوکت باوشای ماند
خطای که از دست ظالم گشت
نیکی ز محشر تن داد که
یعنی که یکی بسند و خدایا
چو خواهد که ویران عالمی
اگر شکری وی برین که مال
سکالیند زو نیکی بران حذر
بزرگی از و دان منست شناس
و اگر جور و ربا و شای کنی
نه خود خوانده و در کار گشته
چو باشد نصیب نه فی و در
که سلطان شهنشاهی که

و آن شکر از بزم

اگر در سرای سعادت گشت
بیت بسندت که بگوید
خبر داری از خسروان عجم
نه آن شوکت باوشای ماند
خطای که از دست ظالم گشت
نیکی ز محشر تن داد که
یعنی که یکی بسند و خدایا
چو خواهد که ویران عالمی
اگر شکری وی برین که مال
سکالیند زو نیکی بران حذر
بزرگی از و دان منست شناس
و اگر جور و ربا و شای کنی
نه خود خوانده و در کار گشته
چو باشد نصیب نه فی و در
که سلطان شهنشاهی که

چو بنده شوم به پادشاه
به چشم غمت بنمایند کرد
رسیده ای که بدو بگویم
و تو ای که غمزدار کنی
شستم که در غمت بمانم
بسیم که در غمت بمانم
در سر و در سینه بمانم
رفت آن ز غمت بمانم
به یاد اگر بمانم که سر کشند
پند آن بمانم که سر کشند
ای که سر کشند بمانم
مردمان بمانم که سر کشند
بمانم که در غمت بمانم

شبانیت اگرست فیماورد
که باز در دستان جفا بشود
بماند بر او سالها نام بد
نوباشش تا به کنوید گشت
برادر و دو دو دند از یک
نور و یی و امان و شمشیر زن
طبع کار چو گان و نادر و
بهر یک پس بر زن نصیبی بداد
به کار شمشیر لکن بر کشند
بجان آفرین جان شیرین ببرد
و فاشش و بشت دست عمل
که بجه و عدو و کج و سپاه
گشتند هر یک یکی راه پیش

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

که تا به جمع کردن همه سر کرده
شنیدند باز از کارگزاران خبر
بریدند ز آنجا خبر بد و درخت
چو چوبه لاش از دوش می برکت
سینه و شکم و پا را برش میزد
و فدا از کمر بود بر همان سخت
چو بیکدیگر در اردوان می افتاد
چو شش می خورد و دود زان
چو گفتند نیکان بدان بیکدیگر
کاشکش خطا بود و نه بیکدیگر
ازین رسم می ماند و در آن

بر اکتفا نهند لشکر از عاقل
که ظلمت و دجوم آن بی نور
زده است نیاید رعیت زخمت
بنالکام دشمن بر دوست پست
سم آب دشمن دیارش بکشد
خراج از که خواهد و تهاش
که باشد دعائی بدش در قضا
کزد آنچه نیگانش گفتند کن
تو بر خور که بیدادگر بر خور و
که در عدل بود آنچه در ظلمت
بدانرا نیاشد سرانجام پست

ایمان و عمل صالح

94

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

لیکن رستم بن میبدی خداوند بستان مژدگ و دود

بکسما که این شخص بدینکند
حضرت یحیی است که اینکند
که فرود اید او بود سر و
جو خدای که فرود بود
که چون گذر و روانی
مکن چنانکه از امان
جالت بود پیش از اوان
نور کان و خوشی
بدینا به راستان که مرو
مکو جایی از سلطنت
سبکبار مردم سبکتر روند
تی دست تشویش نانی خورد
که در اوج حاصل شود نان شام
غم و شادمانی بسیر میرود

از این بیت که در این کتاب است

نه بامن که با نفس خود میکنند
منصفان میگویند قوی
که ای که پشت نیز در پیش
مکن و دشمن خویش را
بگیر و بفران که او است
که که بگذشت شوی ترس
بنیادین از دست از اوان
بغیر از اینی ناج بر زمین
و کر است خواهی در سعادتی
که این را از ملک نشین
حق است صاحبان
جهانان به جهانی خورد
بخوان و خوشی
بیک این و در سر

نام این کتاب
توضیح این کتاب
در این کتاب
است

چه آنرا که بر سر نهادن بجای
از سر فرمائی بکسی از اینها
چو خیال اعلی بر سر زود و ناف
نگه بدار و شاهد است کرد و نه
نهیانی ملک و دولت است

چو آنکه بر گردن آمد خراج
و اگر تنگ دستی بزند آن در بهت
نی شاه از یکه کر شان نشانت
چو تنگ دست کرد و شبهر و دیروز
که با و شاه است و نامش کشت

شنبه که یکبار در مجلس
که من فرموده بودی بستم
بسم الله و ذکر حضرت و
طبیح کرده بودم که آن
بیشتر نیست و گفتند که

سخن گفت ما عابدی کلاه
بسر و کلاهی می داشتم
ببازوی دولت که ختم سرت
که ناکه بخور و نذران سرم
که از هر دو کان بندت آید خوش

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

چو در بر داری خشم جان چو در
چو که زدم که تا خانه که مرود
چنین بزم سنک شادایی است

95

1000

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتاب: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

چنانچه گفتیم ای یار و خند و شوخ
 که گفت و این سخن را
 چنین مرده به آدمی ننگ را
 که می شنیدت بوی سنگ را
 سینه بر آدمی زاده از عهد به است
 که دور آدمی زاده به است
 بر است از دوران تن صاحب خود
 نه آن که در عهد خود
 چنان نماند از بکر نور و شوخ
 که در تنش خفت بود و دو آب
 سوار کنون بخت بی راه رو
 که در روز و در حق که و
 کسی داند سگرونی نداشت
 که در من عادت به نداشت
 نه که نشیندیم در عمر خویش
 که در عهد و یادگی بایست
 حکایت سراسر مردم اگر نبرد
 که در عهد و یادگی بایست

این سخن را
 در عهد و یادگی

که از می بجای اندر افتاده بود
 که از بول او شیر زاده بود
 به اندیش مردم بگردید
 به خفا و عاجز تر از خودید
 به شب ز فزاید و زادی نیست
 که به سرش زلفت می آید
 به زاری و زاری و زاری
 که به زاری و زاری و زاری
 به زاری و زاری و زاری
 که به زاری و زاری و زاری
 که به زاری و زاری و زاری

این سخن را
 در عهد و یادگی

این سخن را
 در عهد و یادگی

A black and white photograph showing a dense, dark, textured surface, likely a biological specimen, with a horizontal scale bar at the bottom right.

100



نمونه‌ای از یک سند قدیمی

فرماندهی

Handwritten signature

3-26-63

حکایت سندی

5/1/68

مجلس

10

الحمد لله

تاریخ ۱۳۰۲

بی بی گوشت بیرون

کرم شاهزاده از کتب خطی

کرکردم که بی تو بخت درو

میں نے اس کے لئے کوشش کی ہے

چشم افغاني برهان چشم واد

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

۱۳۰۲

مجلس شورای ملی

نیم خاش و نیم شاد

کرمه ایست که با نیکو کاران در آن است
 هر چه می خواهد با نیکو کاران در آن است
 و از نیکو کاران در آن است

[illegible]

بفتح ع و یوم را
 اقوی و در سرف
 خرد که بر کمال
 بر سر است و کلام
 تفسیر و اندو

[illegible]

بخدمت پادشاهت مودت
بود پیش کینه بود بزرگیت
بخدمت می آیم از روزگار
همی خشمم از لطف و دلالت
یکی نقش ای بی نیک شهریار
که خلق بد روزی دارند و شست
بزرگی و عفو و کرم پیش کن
مکر و سخن خاندان خود و یک
مپندار و لها بداع تو ریش
شنیدم که نشیند و خوش بخت
بزرگی درین غارت از بخت
و می پیش من سیاست براند
خفتست مظلوم ز آتش تبرک

بخدمت پادشاهت مودت
بود پیش کینه بود بزرگیت
بخدمت می آیم از روزگار
همی خشمم از لطف و دلالت
یکی نقش ای بی نیک شهریار
که خلق بد روزی دارند و شست
بزرگی و عفو و کرم پیش کن
مکر و سخن خاندان خود و یک
مپندار و لها بداع تو ریش
شنیدم که نشیند و خوش بخت
بزرگی درین غارت از بخت
و می پیش من سیاست براند
خفتست مظلوم ز آتش تبرک

نرسی کی کاندن سنی نشی برادر سوز جگر یار سلی خورانه
 ابلیس بر کرد خشی بدید بر پاک نماید ز تخم پید

حکایت بنده دامن

علی بنده سیفت خون زنده را نیکد از پند خود مندر را
 من جور بود کوه کان ای پیر که یزدت افتد بزرگی نهر
 نیرسی ای کوه که کم خود که روزی بیکیت در هم دور
 بخوروی درم زور سرخی بود دل زیر دستان زمین رنج بود
 بخوردم می مست زور و کور ملزوم دگر زور بر لاغری

سیاحت به پند

الانما بخت کشی که نوم حرام است بر چشم لا رقوم
 غم زبیر دستان بخور ز بهار بهرشی از زبیر دستان روزگار
 نیست که حالی بود از غم بودار و می تخت دفع المرض

حکایت بادشاه دانا نیت او

یارب
 معین عالم و دگر کار
 و عاریت غنی آن عالم
 در حال سستی و در ناچار
 چه کنی

کیمی را حکایت کنند از مدوک

همه شب بختی ز جور و ارم

چنانکند آتش ضعف و

که شاه از جبر بر سر نام آورد

ندمی ملک را زین بوسه داد

درین شهر مردی مبارک دم

بهر وید پیش جهات کس

خواند تا بخوان دعای بین

ترفت است هر که ز و ناصواب

بغرمود تا هر آن خندم

بشتند و گفتند آمد فقیر

بگفتا دعای کن ای بختمند

شنید این سخن بر خم بود

که چاری رشتند بر پیش چوبک

بجان ناله کردی ز جور و ارم

که می برد بر زیر دستان

چو ضعف آمد از پستی که است

که ملک خداوند جا وید باد

که در بار ساری جوانی کم

که مقصود حاصل شد در پیش

که رحمت سر از آسمان بزرگ

دل و روشن دعوی تجارب

خوانند بر مبارک دستم

تنی محنت در لبای جعفر

که در پیش چون روزم پای بند

بتهدی بر آورد و بایک درت

که حق مهر داشت بر دوا کرد
دعای منت کی شود و می کند
تو ناز ده بر خلقی بخت نشینی
بیاسیت عذر خلد و جویستی
بی دستگیر و دعا منت
شنید این سخن شهر پرستم
بر خیمه و پس مال و کس
بفرمود تا هر که در بند بود
جهان دید و بعد از دور گشت باز
که ای بر خوار زده آسمان
ولی همچنان بر دعا و زنت
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
بفرمود که بخت که هرش

بختی بخت نشینی حق نکر
اسیران محتاج در چاه بند
کجا بینی از دولت آسایشی
بس از شیخ صلاح دعا خوانستی
دعای ستم دیدگان در دست
ز خشم و خجالت بر آید هم
حق است این بخت نشینی نیست
بفرمانش آزاد کرد و نذر و
بدا و بد را و رود دست نیاز
بخت نشینی کفنی بصلتش زبان
که نشسته بر او در بر جایست
چو طار و کس که رشته در باندید
حق نکرند در پا و زهر و سهرشی

از اجماع دامن بخت نکشت
 حق از بهر باطل نیست نهفت
 مرد بوسه دهنده بازو کرد
 مباد آنکه دیگر در شمشیر
 جو بار یافت دنی بیدار با
 که یکبار دیگر نغمه در جبهه
 ز سحر کجای کین را ست
 نه هر باری افتاد و بر جانت

بهمان ای سپهر ملک و نیست
 ز ملکیتی و خاداری امید نیست
 نه بر باد رفتی سحرگاه و دم
 مصر سلیمان علیه السلام
 با خرنمایی که بر باد رفت
 خنک آنکه با و نشین جلافت
 کسی زین میان کوی لوت بود
 که در بند آتش کیش بود
 به کار آمد آنها که بدو شدند
 که او آوردند بیکه در شمشیر

کوه دوزخ
 قله خنجر
 دوزخ خنجر
 دوزخ خنجر

شبنم که در مصر میرا جل
 سبزه تانت بر روزگار شبنم
 جالش و فت از رخ و لغو
 جو خور زودت لبش نماند روز

کوه دوزخ
 قله خنجر
 دوزخ خنجر
 دوزخ خنجر

ایند

زیند فزایگان و صفت
 بهر گشت کی بدو در و ال
 چو ز فیکشت از و در کربین
 که در مصر چون من میفری
 جهان که دم بخورم برش
 پسندیدم رای که نشید
 در آن گوش بهر ما میفهم
 کند خواجه بهر ما کند از
 در اندم بر می ناید گشت
 که دستی بخودی گم کن دراز
 کسوت که دست و نشی بدن
 بتا بستی تا از توین بود

که در طلب محبت دارم و محبت
 که ملک فزاینده و فو الجلال
 شنیدم که میفهم و زریب
 چو حاصل همین بود خبری خود
 برفتم چو بچارگان از سرش
 جهان از بی خویشی کرد و
 که هر چه از توانم در رعیت هم
 می دست کو تابه و یک دراز
 که دست زلفش زبانش نه بست
 در دست کو تابه کن در ظلم و از
 در کی براری بود دست از کفن
 که هر بیداری ز بالین کور

سیدان در زمین

مجلس العلماء وادباء ورجال
الحكومة في القاهرة

قول ارسلان قلعه سخت است
 نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ
 چنان نادر افتاد در بر تو
 شنیدم که مرد مبارک حضور
 تحقیقی شناسی جهان دیده
 بزری زبان آوری کار طعن
 قول لغت چنداگر کرده
 بخندید کین قلعه سحر است
 که پیش از تو کار و کشتن و دان
 ز دوران ملک بر باد کن
 به حسب ز تو نشان دیگر
 چنان رخ کارش منتهی شد
 چون نمید ماند از همه سیر و س
 بهر موشی از دنیا هست :

این شعر در کتاب
 گلستان
 آمده است

از قلم
 میرزا
 محمد
 باقر
 شیرازی

این شعر در کتاب
 گلستان
 آمده است

که کردن بالوندی ز پشت
 چون زلف و سنان شمشیر
 که در لاجوردی لب سپید
 بنزدیک شامه اله دور
 هنرمند و آفاق گردیده
 حکیمی سخن گوئی بسیار دان
 چنین بای محکم دگر دیده
 ولیکن نه بندار شمشیر
 می چند بودند که باشند
 دل از بند اندیشه گزاد کن
 درخت امید تو ابر خورند
 که بر یک شیری تصرف نماند
 امیدش بغضی خدا و بدل
 جوهر مدنی بجای دیگر است

سحر

چنین گفت شوریده و صبح
 اگر ملک برجم باندی و بخت
 ای که قازون بدست آورد
 بکسی که ای وارث ملک
 ترک میسر شدی تاج و تخت
 مانند آینه بختی حریف

تو را در سلان جان بخش داد
 بستر تاج میسر بر نهاد
 بترت بر و نه تشنه از تاجگاه
 نه جای نشست است از آگاه
 چنین گفت و روانه بکشتیا
 خود پیش سر روز و بختگاه
 زهی ملک دوران سرور
 بدر رفت و پای پسر در کرب
 چنین است که دیدنی ز کار
 بکسی که سر و بد عهد ناپایدار
 چو دیرینه روزی که عهد
 جوان دولتی سر بر آورد عهد
 منه بر جهان دل بیکانیت
 چو مطرب که روز در خانه است
 نه لایق جویش با دیگر
 که ربا دادش شود مغرور
 که سال و کرد یکی ده خدمت
 غوی کن مثل این که

اگر زور مندی کنی با فقیر نه
چو خرمن ز کشتای نکرود

داده که
باز داد و باز داد
باز داد و باز داد

همین بجزورت بود دار و کبر
بجز نال کورث ای نکرود

شنیدم که از باو شاهان غور
خران زیر بار کران علف
چو منع کند سغده را در کار
چو بام بلندش بود بخودست
شنیدم که روزی از همکار

باز داد و باز داد
باز داد و باز داد

تکا و در بنال صیدی براند
بتیغند است روی ربه
یمنی پیر مردان ده معیم
پیر را همی گفت کای شاد بهر
که آن نا جوانمرد برشته تخت
که رسته دار و بفرمان دیو

باز داد و باز داد
باز داد و باز داد

باز داد و باز داد
باز داد و باز داد

یکی باو شده خراگنی زور
بروز و دو سگین شدند علف
هند بر دل تنگ در پیش بار
کند بول و خاشاک با هم بست
برون رفت پیدا و گشتار
شبش در گرفت از چشم باز
بیندخت تا کامش در یک
زیران مردش شمس قدیم
خزشت مهر مباد او ان بشهر
که تا بوی را به پیش پای تخت
بگردون شد از دست خویش

باز داد و باز داد
باز داد و باز داد

دید و زیند بچشم آد می دیدن کشور آسایش و خوری
 بدوزخ رو و لعنت باد تو بدگرین مسیبه نامه بی صف
 پاوه نیارم شد ای سگخت بر لغت راه و از دست تو
 که را یثور روشن و از آرمی طریق بندش و راهی بدن
 یکی سگت برداشت باید قوی بدگفت که بند من بشوی
 سر و دست پهلوش که در فکارم زدن بد خرماتوان چندان
 بکارش نباید خرنشش لمرکان و دما ئیرشش
 وزان دست مکاره ظالم است چون خضر سحر که ششش
 بسی سالها نام زشتی گرفت بسالی که در کشتی گرفت
 که شتعت بروا صامت بماند بقوت جهان ملک شود و اند
 سر از خط قرمان نبردش بد بر چون شنید این مرقع
 خرازد دست عاجز شد و پای لنگ فرو گرفت چهارم خرا لنگ
 بران ره که می بایست میش کیر بدگفتش اکنون نرویش کیر

پسر در پی کاروان روهناو
وزین سویدر روی بر آسمان
که چند ان امام ده ارزو کار
اگر من نه نیم مرا و را هلاک
اگر ما زاید زن بار و دار
زن از مرد و نوزی بسیار به
فحنت کرسید او بر بخوبی کند
شما این جمله بشنید و بهیچ
همه شب بر بیداری آخر عمر و
چو آواز مرغ سخن کوشش کرد
سواران همه شب نمی تاختند
دران معصوم بر اسب دیدند
بخدمت نهادند سر بر زمین

باز
نسخه
کتاب

ز چند اندک دشنام و نهشت
که مایه بجا ده راستان
کونین بخش ظالم بر اید و مادر
شب کو چشمم کشید بکاف
به از آوی زاده و دیو سار
صاک از مردم مردم آزار به
از ان به که باد و یکی بکشد
به بست اسب بر نه زمین
ز سودا و اندیشه و بخت
پریشانی شب فراموش کرد
سحر که بی اسب بنامشند
بپاوه و دیدند یکسر به
چو دریاشد از موج شکر زین

بیا

بی گفتش از دوستیان قدیم
رعیت چه گفت نهاد پیش
شهنش نیازت کردن حدیث
بایسته سر بر پیش سرش
کسم پای مرغی نیاوروش
بزرگان نشسته خوان بستانه
چو شور طرب در نهادش
بفرمود بستند بستانه
سیدل برایت شیر تیز
شمر دان دم ز زندگی خوش
چو دانت از خشم توان گفت
بر او زهر از دلی و گفت
نه من را دهن دست جدیه

که شب جایش بود روز ندیم
که مار نه چشم آر امید و نه کوشش
که بروی چه اند ز خست خمیت
فر و گفت پنهان بکوشش اندیش
ولی درین خبرت ز انداره پیش
بجز روز محاسن پیر استند
ز دوهان دوشینه یادش
بجواری فکندند دریای گشت
ندانست پیاره راه گریز
بگفت آنچه کردید در خاطرش
به بی باکی نیز ز کشن بخت
نشد بد شب کور و در خانه خفت
که خلقی خلقی بی گشته گیر

2

چون که از سر
چون که از سر

از سر یک روز از سر
از سر یک روز از سر

نه نمانت کفتم ای شهباز
چو آتش بر من گرفت و بس
در سخت آمد بپوشش ز من
چو بیداد کردی توقع مدار
در آیدون که در نوارت آید
ترا جاره از ظلم بکشش است
مکن خیر دزدی که ماند کبیر
نماند شمشیر و ز کار
ترا نیک بند است که بشنوی
بدان کی استوده شود با شاه
چه سود آفرین بر سر آجمن
همگفت و شمشیر بالای سر
نه بینی که چون کرد بر سر بود
شیر از شی غفلت آمد بهوش

از این شعر که در کتاب
تاریخ طبرستان است

از این شعر که در کتاب
تاریخ طبرستان است

که ز شمشیر و بد روزگار
منت پیش کفتم همه خلق پس
با نصابی بپوشش کین
که نمانت بر یکی رود در دیار
و اگر چه در نوارت آید کین
نه چاره یکنه کشتن است
دور دزد و در عین خوش آید
ماند بر و لعنت کرد کار
در ششوی خود بچکان شو
که خلقش ستانید در بارگاه
بس خیزد نوین کنان پره
سپر کرد جان پیش تیر قدر
قدم را از پایش روان شود
یکو شمشیر و کشتن سرش

ای

زین بر دست متوجع
 نهایش سودای در گزند
 بدستان خود بند رعد
 بز کیش کشید و فرمایید
 بکیتی حکایت شد این دستان
 باموز از عاقلان حسرتی
 زوشش بشنوسرت خود کرد
 و باست دادن بر کوفتند
 نوش ز قوی بهتر کند سرش
 ازین به نصیحت بگوید گیت

یکی نشسته کیر از برادران هزار
 پس آنکه بجو استین نوشتند
 سرش را بوسید و در بر گرفت
 بشیخ امیدش را بدید
 رو و نکوت از بی راستان
 بخند اندازد حال عیبش
 بر آنچه از تواید بکشید گشت
 که دلاوی نمیشود نمودند
 که یاران خوش طبع تر نش
 اگر عاقلی یک اشارت است

103

جو دو صفت با من رسید
 بجهر آفتابی بتن رسید
 خون من از غرور خجسته
 بر لبه دلی طایفه پیش خضاب

یکی ماه بیک گنیز خمر
 بجعل خود منند باز
 سر کشیدند که ده غناب
 جو قوس قزح بود بر قناب

در این سخن از عاقلان نه چاره
 در این سخن از عاقلان نه چاره

در این سخن از عاقلان نه چاره
 در این سخن از عاقلان نه چاره

در این سخن از عاقلان نه چاره
 در این سخن از عاقلان نه چاره

بشی خلوت لعبت حور زاده
 گفت تا کش خشم بوی عظیم
 بهشت سرامیک شمر تیر
 بهشت از چه بر دل که انداخت
 بهشت ارکشی و رشکافی سرم
 کش تیر بکار و تیغ ستم
 شنید این سخن سرور بهجت
 بهشت درین فکر بود و گفت
 طبیعت نشان بر تصویر
 دلش که چه در حال زور خنده
 پر پرده را همتشین کرد و دست
 بنزد من آنکس نخواند دست
 بگره گفتن بگو بهر کسی
 بر آنکس که عیبش بگویند پیش

بدو گفت ماثون که ای
 چه بدیدید از من تو بای

اینست
 نادیده منظر این درشت
 بوی که غرور و وقار
 خاریه بر دلف خبا که تو
 امیک اتم و رنگ نیت
 درینک در دینش

بهشت و زاده
 از آنکه ای بارگاه
 عارفانه در در خاریه
 از این که ای بارگاه

بگویند در آن خوش بامون ملا
 سرش خاست کردن چو بوم
 بیند از بامین مکن خفت چیز
 چه خصلت نه من نابند است
 ز بوی و دانت بر رخ اندرم
 بیکبار بوی دین و مبدم
 برانفت نیک بگویند بحث
 در روز با پیوسته اندان
 سخن گفت بار یک از در در
 دوا کرد خوشبوی بگویند
 که این عیب گفت علی بار یک
 که گوید فلان خار در راهت
 کناه تمام است جرم و عیب
 هر دانه از کجای عیب بگویند

ملازم

مرا بار غم بر دل ریش نیست
نه کردستگری گیتی خورم
تو که گاه مرا بی بغیران مکن
بدر و از دُرک چون در شودیم
منه دل برین دولت بیخ روز
نه پیش از تو پیش تو انداختند
چنان زری که ذکر تبتین
نشاید بر رسم بد آیین نهاد
بفرمود و لشکر وی ایضا
چنین گفت مرد تهنیتی مشک
من از بی زبانی ندارم غمی
اگر بیوائی بر من در رسم
سودگی بود و نوبت بمنت

که دنیا صیقل بنفیس نیست
نه که سر بر وی بر دل آید
و اگر کس فرماند در غم
بیگانه غم با هم را بر شوند
بد و دل خلق خود را مسوز
به پدیدار کردن جهان شوند
چو مردی خبر بر کور نغزین
که گویند تحت بران کین بود
که میر و ن کنند شش زبان از
کوینم که گفتی ندارم بر اس
که دادم که ناگفته دانده می
کرم عاقبت خیر باشد چه غم
کست یکدونی با بد و داشت

حکایت روزگار با بی سوز

بی منت زینت در رخسار
 ز جوش کمال کشیدگار
 بدم از پرستانی روزگار
 کشت خنک با عالم خورشید
 که از دیدن عیش شرین خلق
 که از کار آشفته بگریختی
 کس نشد خوشندم ز کار
 که انصاف برسی نه بیکوشتی
 چه بودی که بایم درین کمال
 در رخ از خاکش بیهوشی
 که روزگار بهوس راندی
 چشیدم که روزی زینت
 خاک اندر کفش عجب بخت
 و زمان علی زبان بگفت از

نه اسبابش میسر همان بخت
 که روزی محاسن نور و بخت
 دلش بر ترسبت منور
 که از بخت شوریده رویش کش
 فرو میشد یاب تلخش کلک
 که کس دید زین تلختر ز شی
 مرار علی مانی نه بپندیری
 بر نه من و که بر اوستین
 بکنی فروری از کام دل
 که گنجی بکنک من انداختی
 ز خود کرد خنک بخت بدی
 عظم از رخندان بوسیده
 که برای دندان فروریست
 که ای تاجه با پنهانی با سر

این شعر
 در کتاب
 گلستان
 است

در کتاب
 گلستان
 است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

نه نیست حال دین زیر کل
بهانی لکله کین خاطرش و نیدو
که ای غنم سیرای بهتر کوش
اگر بنده بار بوسه برود
در اندام که عاشق و کین
غم و شادمانی ماند و لیک
که می بای دار و نه و هم
کهن بکینه بر ملک و جاده چشم
خداوند دولت غم دین
مخوابی که ملک بود و هم
در افشان جو دنیا بگوئی

ترجمه و تفسیر
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شکر خورده انکار حاجت دل
غم از خاطرش خست بکینه
بیش باریا رو خود و بیشتر
و اگر سر با وج خلک برود
بهر ک از سرش برود و بیشتر
جوای عمل ماند و نام نیک
به که تو این ماندانی بکین
که بیش از تو بود است بکین
که دنیا بهر حال می بگذرد
غم ملک و دنیا و دین بکین
که سعدی در وقت مذکور است

سکایت کنند از چهار
در ایام او روز مردم بوم
همه روز بیکان از خود بگذرد
که وی بر بیکان روزگار
که زمانه می داشت بر سر
شب از بیم او خواب مردم بوم
بیش و است بیکان از خود بگذرد
ز دست بکین از دست بزار

ایام

که ای پادشاهای دین و دنیا
 بفتا درین ایام نام و دین
 سی و یکمین ریح بر کران
 درین است باطن کفین
 چو در حیات پیر دعه و دانه
 ز عادت نای موسیقی
 ملین خصلت و ادای تکلف
 عجب نیست که عالم از من بجان
 تو هم با سببی با بفتا داد
 ز انیت منت ز روی قبا
 همه کس میدان گوشه نشین دارند
 که در کار خیر و کمال نیست
 تو حاصل کردی بخت و شرف
 دولت و شرف و بخت و شرف

بلکه این جوان را بر سر از حدیج
 که بر کس نه در خیزد بنگام است
 منته خواهر با دین ای حق بر کران
 که ضیاع شود و محشم در نور بزم
 بر خیزد بجان و بر خیزد ت
 دل هر دلی کوئی ز خیا تو یاست
 که در موم گیر دهنه در زندگشت
 بر خیزد که در دست و من بجان
 که حفظ خدا با سبب تو
 خداوند را فضل و منت شناس
 ولی کوئی دولت نه بر کس
 نه چون ویدانت معطل که است
 خداوند تو خوشی بهشتی نیست
 قدم ثابت و پاید مرغ باد

جیات است خوش وقت صبحا

عبادت قبول در عجب

همی نابراید به تدبیر کار

تدارای دشمن بهار کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست

بهنجت بجاید و فرقه محبت

که اندیشه باشد در خدمت کند

به تعویذ احسان ز ناشی نه

عدو را بفرصت نشان کند پست

پس او را رعایت بچنان کن

عدو را بجای خشک ز بریز

که بخشش کند کند دندان نیز

بر اهر کند است دندان لیس

که مال دست بر پشت بوز

بجوستی نیایی ازین بوس

که با غلبان جبهه قوت

به تدبیر رستم در اید برب

که اسفند یارشش محبت از کند

حذر کن ز یکبار کمتر کی

که از قطره سیلاب دم می

مزن تا توئی برابر و کر

که دشمن اگر چه زبون است به

تو دشمنش تازه و دوشش

کشیش بود دشمن از دوشش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر

که توان روا داشت و بیشتر

و از توانا تر می در بسر و

نه میست با توان ز در کرد

در این کتاب
تجرباتی است
که در راه
جنگ و جدل
بسیار است

استعدایار
ما بهر کشت سیاه که در راه
در روزی زانکه زده در جاده
را گشت و از این همه در روز
هفتی کردی در عیادت کشاید
بیزدوش نه از دست درم نشسته
و گویند که او رویی شرم بود
موتور زشت هم بود دران زخم
کار بنیزد و بود

دین خود را
بیا داری

بای

از پل و کشتی زلفی
 دوستی بدست می در گشت
 از صبح خواب و سحر
 نه روی بربند و در کارزار
 و کارهای جنگ و در درگاه
 تو هم جنگ و پیش و پست
 چو با سغده کوی بلبل گشتی
 بد اسبان تازی و مردان
 و کاری بر آید بزمی و مجلس
 چو دشمن می خوانند از در
 چو زبانه خواهد که پیش کن
 ز قفس مرغی بر مکر و
 بر انداختن رویی بر پای

به زو یک من صلح بهتر ز جنگ
 خلاصت بدون تیر و دست
 و از جنگ بد غنای برنج
 ترا قدر است شود صد هزار
 نخواهد بشتر از تو دار و حساب
 که با کینه در هر بانی خطاست
 فزون کردوش که درون کشی
 بولچه زنهار و بد اندیش کرد
 بتندی خشم و درشتی ملکوش
 نباید که پر خاشخ جوئی و کر
 بجای و ز مکرش اندیشه کن
 که کار آرموده بود و سنا
 جوانان بیازوی ایران

57

ما هم مروت دادیم
 به نفع و در پناه

بنیدش در قفس بجا مقدر
 چو پنی که کشد ز هم پست و او
 اگر بر کناری رفتن بکوش
 و اگر خود هزاری و دوشمن نیست
 شب تیره چو سوار از کمان
 چو خواهی بریدن بشراه
 میان دوش که چو یکدوزه را
 ندانی چو دشمن چو یکدوزه را
 اگر پیش دستی کند غم مدار
 تو آسوده بر لشکر مانده زن
 چو دشمن شکستی میفکن عسل
 پس در قضای هویت مران
 هوای ز کرد و بجا بوسین

این شعر از
 ابی طالب
 است

این شعر از
 ابی طالب
 است

چه در کزانش نکرده با طغیر
 به شهادت جان شیرین بیدار
 اگر در میان لبس دشمن بپوش
 چو شب شد در اقلیم دشمن میشت
 چو پانصد زبست بلرزوزین
 صد کن بخش از گنبد کا بهما
 بماند زن نیمه در جایگاه
 بر خیزد از زمینش مانند
 و را فرا سیاه است نه تنی
 که نادان ستم کرده بر خویش
 که باز نشاید بجر حشیم
 نباید که در وافی از نابود
 بیکند کورت بر وین چنین

بنیال

بدینال غایت داند سپاه گزنی با ند پس پشت شاه

سپه را چنانی شهباز بسی بهتر از صیقل در کارزار

ولا و رکه باری بتور نمود بیاید میقدارش اندر فزود

که بار و کار جان نهد بر ملک نذار و ز سپکار یا چو باک

سپاهی در آسودگی نشیند ار که در حالتی نمی آید بکار

کشتن نیست مردان چنانی سوا نه اند که دشمن قوت و کوفت کس

سپاهی که کارش نباشد بگر کجا دل بند روز بجا برک

نواحی ملک از کف بدسکال باشد مهندار و لشکر بال

ملک را بود بر عهد و دوستی هر چون کار دل آموده باشند پیر

بهائی سر خویش تن میخورند نه انصاف باشد که منتهی برند

چو داند که از سپاهی درین درین آید کشتن و دست بر روی پیر

چه مردی آید در صف کارزار بچو دستش نمی باشد از روزگار

۱۰۸

باید که در این کتاب
از این کتاب در این باب
که در این کتاب در این باب
که در این کتاب در این باب

آنها را در این کتاب در این باب

به پیکار دشمن و لیله آن دست
 برای جهان دیدگان کار کن
 مکرسل از جوانان بنمیش زن
 جوانان پهل اکفن شیر گیر
 خرمند باشند جهان دیده مرد
 جوانان نشسته و بخت ور
 کت مملکت باید آراسته
 بخو جوان مغفای کار و رشت
 رعیت نوازی سر شیک
 که در عایت حقوق کار و راجه بخوایی که ضایع شود و روزگار
 سبزه را مکن پیش و زهر شکر
 نتا به سک صید رود از پلنگ
 چوپورده باشد پس در کنار

سرری
 بالغه کار و راجه و کار
 که در عایت حقوق کار و راجه بخوایی که ضایع شود و روزگار
 سبزه را مکن پیش و زهر شکر
 نتا به سک صید رود از پلنگ
 چوپورده باشد پس در کنار

بزرگان بنا و رویشان نیت
 که صید از نمود است لک کهن
 حذر کن ز پیران بسیار فن
 ندانند دستت در و باه بهر
 که بسیار کم از نمود است مرد
 ز گفتار پیران نه چندی سر
 مده کار اعظم بنو خاسته
 که سندان شمشیر شکست
 نه کار است باز بجه و سر
 بنا کار و دیده مغفای کار
 که در جنگها بوده باشد بسی
 زرد بود مد شیر نادیدک
 نیمه سپید چو پیش آمدش کارزار

بلندی

در این کتاب
در این کتاب

بستی بخیر و آماج کوی
دلا در شود مرد پر خاش بوی
بر باد ببرد و درو و پیش و ناز
بر بخت جو بخت در کینه باز
دو مرد و شش نند بر شین
بود کش ز نذ کو وک و زین
یکی را که ویدی نو در خست
بکش که عدد و در صفت شست
خفت بر از مرد و شیر زن
که روز و غاسر تبا بد چون

چه خوش گفت که کین خوش
چو قمر تان به بکار بر بست
اگر چون زمان جبهت خوی
مرو آب مردان بختی بر میر
سواری که بنود و در جبهت
نه خود را که نام او در آن رخت
شجاعت نیاید بکزان دو
که آفتند در حلقه کارزار
دو هم جنس هم سعه و هم
که تنگ آید شرفتن بر شین
بلکوشند در قلب بجا بجان
چو نی که یاران با شین
برادر بیکال دشمن اسیر
زیمیت زیمیدان غنیمت شمار
دو تن بود ای شاه کوشین
می ایل ازیم در اهل راس

109

کوتاهی با این باب هم نمره
نام پیوسته از این کتاب
و در این کتاب
رو در میدان گشته
موی

در زردی
افشای زدن
در کار

ز نام آوران کوی دولت
بر آنکو قلم را نوزید و تیغ
قدیم زن بگو و از شمشیر زن
نه مرد گیت دشمن در بیابان
بس اهل دولت بباری است

که دانا و شمشیر زن پرورند
بزد که بگریم و کوی و تیغ
نه مطلب که مردی نیاید زن
نه بد و نه بدی ساقی و او از آنک
که دولت برشش بباری است

کهنیم ز جنگ بداندیشش
بسا کور و زاریت صلح خواند
ز ره پوشش خشنید مرد و اهلان
بخیمه درون مرد و شمشیر زن
بیاید نهان جنگ را ساختن

که در حالت صلح زویشش
چو شب شد بیدار بر سر تخته اند
که بستر بود و خوابگاه زمان
بر نه بخشید چو در خانه زن
که دشمن نهان آورو تا حق

حذر کار مردان کار گیت
نقشه و راه و تیغ و تیغ
میان دو بدخواه کوتاه گیت
که که بود و با هم نکالند راز

نه فرزانی نماند این نشست
شهو و دست کوتاه پیشش

بیچاره

بی رایتی که منشو لعل
 آرد دشمن پیش کبر و سینه
 برودوستی که با دشمنش
 جو در لشکر دشمن یافتد خلاص
 چو کرکان پسندند با هم کند
 چو دشمن بدشمن شود دشمنش
 و کردار او را ورز هستی دمار
 بشمیرد تقدیر خوشش بریز
 که زندان شود و پیرین برتش
 قوی کند از شمشیر خود در غلاف
 بر آتید اندر میان گو سپند
 تو با دوست بدشمن با رام فل

چو دشمنی که کار بر داشتی
 که لشکر گشت یان محض گشت
 دل هر دو میدان نهایی جو
 چو سالار از دشمن خود گشت
 که افتد ازین نیمه هم هر دو
 اگر گشتی این بندی لشکر
 نمرسد که دور از دشمنی
 مکنند از پنهان به اسبختی
 نهان صلاح جستند بی صداقت
 که بگردد پایش افی جو کوئی
 بگشتی در شش کرده باید درک
 مانند گرفتار در چنبره
 نه بینی و اگر بندی خوش را
 که با بندیان روبرو مندی کند

فیه
 مکتوبه
 ما الفم ما وادعای
 سخنان
 صید

بیتون
موم با هم جاک
نزدیکه نیکو
بکلام

اگر سر نهد در دست سرب
بسی نهد باینرا بود و شکم
اگر تخم کیدل بدست آید

چو نیکش نهد بی مهر و دگر
که خود بود و دین بهر جای
از آن بهر که صدر به سینه

کرت خویش و دشمن نشود
که کرد و در و نش بکن تو را
بداندیش را غیظ نین بکن
سی جان زاری به دشمن بر
مکن دار و آن شوخ در کیم در
سبای که عاصی شود از مهر
ندانست سالار خود را سبای
بسو کند عهد استوارش مدار
چو اقلیم دشمن نیک جوار

ز غیب امنی مسخر نیست
چو یاد آید شش مهر چون خویش
که حکم بود زهر در آب کین
که مرد و ستانرا بدشمن نبرد
که بپند همه خلق را کیم بر
دور او را توانی بجزمت بگر
ترا هم نداند ز روی جفاش
بکین بهین بر و در کار
کرفتی رعیت باین مدار

قوله بدست

بکلام

چو بنگا جو دھان بنگا
 چو رنگا تی انجی رنگا
 نہ کہار نہ کوجہ کارزار
 واکشہر مارا سوار سانی زار
 مودہ من تنغ زن بر دہشت

ز حقوقم جدا و گر خون خورده
رعیت به سنان تو از ویدار
برازند عام از و باغش و مار
در شهر بروی دشمن میند
که آنجا ز دشمن شهر انداخت

تبدیل بر چنگ بد افغانی
منه در میان راز با هر کسی
چنان دار پوشیده انداز
خواهر تنجید از آن سپید
سکندر که با منتر نیلان

مصباح بیندیش و نیت پوش
که با کوس هم کار و دیدم بی
که از دل بجوی نیایش باز
ولی راز باوشین باسوار
در خیمه کونید در غوب داشت

جو بہن زیادہ مستان خواہیست
اگر خیر نہ داند کہ لایا کی گشت
کرم کن نہ ز عاشق و کین آید
جو کاری بر رویہ بلف زوئی

چپ از طاعت کند و بر راست
بر آن دای و دانش ساید گشت
که عالم بزمین آفرین
تجه حاجت بندی و درون گیتی

سیدان
مکون سرون
سندھ سندھ
سندھ سندھ

111

بائشرفیون

ز بستان
لبون لام و کرمی
چو دولت ابا اعداد
رسم بدوزن است

نام پادشاه و امیران و
که از دولتمردان و فقهاء
نام درشته

نخواهی که باشد دولت در مهند

دل فرو مهند ان پرا فرزند

بباز و توانا نباشد سپاه

بر وجهت از ناتوانان بخا

وعای ضعیفان امیدوار

ز بازوی مردی بر آید کار

بر اندک استعانت بدر ویش و

اگر بر فریدون ز و او پیش و

اگر بوشمندی بمعنی بکسی

که بمعنی باند ز صورت بکسی

که او دانش و جود و تقوی بود

بصورت در شش معنی بود

کسی خستد آسوده دل زیر گل

که خستند ز مردم آسوده دل

خیم خویش در زندگی خور که بخوا

بمرو به نیر و از و از حریفان

ز نعمت اکنون بده کانتت

که بعد از تو بهر حق ز تو بکانت

نخواهی که باشی پراکنده دل

پراکنده کار از خاطر بهر

پیش کن امر و بر بخت

که خود اکلید شش در بخت

نوبا خود بهر نوشته خویش

که شفقت نباید ز فرزند زن

کسی کوئی دولت نه دنیا برو

که با خود ضعیبی بمعنی برو

ببخواری چون سر انکشتن

بخود کسی بیچاره نیست من

کون

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| که فردا بدند این کار و نیت | بنویزند رکن است |
| که ستر مذمت بود و رعد بوش | چو شبنم بر گلستان |
| مها واکه کردی بدر مانع | مردان عزیزت |
| که رسد که محتاج آردی بعجز | تو آنکه رسانی محتاج شیره |
| که باری دل خسته باشی مگر | بحال دل خستگان در مگر |
| رندوز فروماندگی یا در کن | فروماندگان درون تشاو |
| نکرا نه خواسته از دروازه | نخواسته در دروازه |
| بخارش سفت ن دفاتر کن | پدر مر در اسلحه بر فکن |
| که بیخ ناز نه باشد درخت | عجبت ز هر دو دیر نخت |
| مده بوسه بر روی خیزد بوش | چو نیتی سر افکنده بوش |
| و اگر خشم گیرد که بارش بود | شیم از یکدیگر نازش بود |
| بدر ز می چون بگریم | الانامد که عرش عظیم |
| بشفت بخت نازش | بر حمت بخت نازش |
| تو در سیه بختی بختش | اکس یه بخت از سرش |

نور بنی
ادامه

من آنکه بسر قاج روز داشتم
پدر بخورده خدایم میدید
کار و جو و م نشستی بکس
کفون کر بر ند م بزد آن آید
مرا باشد از دور و خندان جنبه

که سر در کنار پدر داشتم
خط نیل بر روی من کشیده
پوشان شدی خامه جبهه
نباشد کسی از دوستانم غیر
که در طغنی باز سر رفتم پدر

یکی غار بای سنی بخت
همی کفت در روضه حاجی پید
مشو تا توانی رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود رست
اگر تیغ دورانش انداخت
جوینی و عاقلوی دولت
اگر خوانده ام سیرت در راه
که بشم از تو دارم مردی
شنیدم که به حق این آید

بخواندند رشت و دیدند
از آن غار بر من چه حکایت
که رحمت بدت بخیرت
که من سرورم و یاری زرت
نه شریف و در آن بهر خیرت
خداوند را شکر محنت گذار
عظمت کفتم اخلاق بهرستان
نه تو چشم داری بهت کی
نیاید بهمان سرای خلیل

رز خنده خونی خونی بکاه
 برون رخت و در بانی بکاه
 بر تنای صیدان بویید
 بدلدارشیم صیدی لغت
 که ای تشنه های مرا بر دیک
 نعم لغت و جبهت و بر دیک
 رفیقان جهان بر ای صید
 بغر مودر و قدر ترخان
 چو بسم الله آغاز کرد جمع
 چمن گفت ای بر در بر
 نه تر طست و قتی که روزی
 بکفتا کنیم طبعی بدست
 بدانت شجر نیک فال
 بخاری بر اندیشی بکاه
 کزلی نوای در اید ز راه
 بر اطرش اوای که کرد و یه
 سر و رویش از برف بری بیه
 برسم کریان صلائی لغت
 بی مروی کن بستان بک
 که دانست غلغش علیه السلام
 بجز ترشت نندیر و لیلی
 شستند بر طرف بکمان
 نیامد ز بری حدی بسج
 جویران نمی بهمت صدق
 که نام خداوند روزی بکند
 که کشیدم از بر آوز برت
 که که اسب بر تبه بوده غل
 که میگو بود بکش باکان پیید

سروش آمد از اردو کار جلیل
منش داد و مند سال روزی
که او بهر پیش کشی بخود
تو کن خود در وقت باهری
بر و در ویرینه را باز خوان
همی ناله و گریه بر من کنند
و آن شد بر ارم پیش رفتن
چون زبانی بد بخت این سخن
خدایم بگردان حاجت دعا
چو بشنند این پیر درین سال
بجه اندک مسلمان شده
که بر سر خدای عز
زبان میبندد بود تغییر و آن
که عقل با نیت خود می داد

به بیت سلامت سلطان طایر
نزد اشراف آمد از دیار
و او بهر پیش کشی بخود
انکه بدست خود را بی
توان من مرا در سلاطین
سر و روی را خاک بر من
بخواندش در آن باد و آن
که صد آفرین باد بر سرش
بسوی خست و مار آمد
بکلمه شهادت بر آمد متعال
اگر چه که ابو و سلطان شده
که این زرق نشد است و آن
که علم و ادب می فروشد و آن
که این خود درین بدست خود

و این

که این خود درین بدست خود

دلین تو بستان ای صفا
 زبان دانی نه بستان ای صفا
 بی سغه راده درم در شک
 همه شب بستان از دستان
 بگرد از غنچه های غایب ریش
 خدا بیش که مانا در بزاو
 ندانم از دفرین لغت
 خوار از که بگرد سر بر زد
 در اندیشه ام تا که دم کریم
 شبید این سخن بر زبان نهاد
 ز رخسار و در دست و سر
 بی کف و شمع این ندانم کفایت
 که اشی در کف دست زین بستان
 بر پشت غایت که در دست می کشد
 اگر به دست بستان که بستان

زار زان فوشتان بر غنچه خود
 که حکم در و مانده ام در کفایت
 که دانی از دفرین و دم در شک
 همه روز چون سایه و بنال من
 درون فم چون در غنچه ریش
 جزان ده درم جز و یک زاده
 مخوانده بجز باب که نصرت
 که این قو طبان حلقه زانو زد
 از آن شکل دست گیر و بیم
 در سنی دو و در استیتش نهاده
 بدون رفت زانجا چو زانو زد
 برو که بگرد و نباید کفایت
 احوزید را اسب فو زین وید
 تو و در زبان سنی کوشش بستان
 ز غنچه کف دستش که در استم

زار زان فوشتان
 که حکم در و مانده
 که دانی از دفرین
 همه روز چون سایه
 درون فم چون در
 جزان ده درم جز
 مخوانده بجز باب
 که این قو طبان
 از آن شکل دست
 در سنی دو و در
 بدون رفت زانجا
 برو که بگرد و
 احوزید را اسب
 تو و در زبان
 ز غنچه کف دستش

زار زان فوشتان
 که حکم در و مانده
 که دانی از دفرین
 همه روز چون سایه
 درون فم چون در
 جزان ده درم جز
 مخوانده بجز باب
 که این قو طبان
 از آن شکل دست
 در سنی دو و در
 بدون رفت زانجا
 برو که بگرد و
 احوزید را اسب
 تو و در زبان
 ز غنچه کف دستش

زار زان فوشتان
 که حکم در و مانده
 که دانی از دفرین
 همه روز چون سایه
 درون فم چون در
 جزان ده درم جز
 مخوانده بجز باب
 که این قو طبان
 از آن شکل دست
 در سنی دو و در
 بدون رفت زانجا
 برو که بگرد و
 احوزید را اسب
 تو و در زبان
 ز غنچه کف دستش

زار زان فوشتان
 که حکم در و مانده
 که دانی از دفرین
 همه روز چون سایه
 درون فم چون در
 جزان ده درم جز
 مخوانده بجز باب
 که این قو طبان
 از آن شکل دست
 در سنی دو و در
 بدون رفت زانجا
 برو که بگرد و
 احوزید را اسب
 تو و در زبان
 ز غنچه کف دستش

بسم الله الرحمن الرحيم

از رخ چشمتی و سالوس کرد
که خود را غنچه گشتم آبرو
بدونیک را بیدل کن بیدم زد
سخن ز تو در پیش نام آور کی
خاک گندم در محبت عاقلان
گشت قفل در اینت و بدست

بغیر از این و غیر از این
و کاف از کاف و کاف
و در ز غنچه و غنچه

لایق از بنداری افسوس کرد
ز دست چندان گریز کرد
که این کسب محبت و ان
چو روزی است بود و او را
بیا نمود از عاقلان
رعیت کنی بند سعیدی

خفت مانند سبک بوشیا
چو آزاد گانده زور را
من فریادان بر آیدش
بیکه برین بکن ز دست
نه چون بدستم و ز زنداد
ملایان حکایت غنچه کسی

یکی رفت به بنار ز فصد بنار
نه چون تمسکان دست را
ز روز ویش علی بویا در
علامت کن ای گفتش با دست
دل خویش و بیگانه خود را
ز و مال نعمت مانند بسی

ما در دست
بابا به قوف نه سال
در غنچه و غنچه
که از آن غنچه و غنچه
سخن هم آمده است

مشیدم که سیاحت جان بد
چو از دنیا با خود از دستش

درین روزها زاهدی با سیر
فخر و روغانه بر دوازدهش

عالمی است
خون و خون

بسرش من بود کار آهسته
پدر را تا گفت گاهی نیلای
بلی طلق خون من اندوختن
بیکره نه مردی بود تو سخت
چو در فلک هستی نزار کی گریب
همدار وقت ز غازی حریب

بدختر خویش گفت بانوی ده
که روزی یار یک چشمی من
همه وقت در دامن من بود
که پوسته درو و دهان شب بجا
بمن نون خمرت باقی
بزرگه شیر ز بار حق
اگر شکستی منو نشین یار
که گریه یار کی بایستی
خداوند زده گفت چشم
تبی دست در خیر میان
ز دست یار نباید
بگفت یکبار در دهان
اگر شکستی منو نشین یار
که گریه یار کی بایستی
خداوند زده گفت چشم
تبی دست در خیر میان
ز دست یار نباید
بگفت یکبار در دهان

۱۹۵

محمود
نام علیا بیدار
انتهای از من
علیه السلام غایت از من
دازا و بسید
دو بسید
باورم و جم غایب
و منم ز نام و دیار آورد
رسم بار نذران گشته بود
جود

که ایان بسی تو هر گسسته
چو مناع خیر این حکایت نیست
پداکنده دل گشت آن که میگو
مراه مستکاری که بر امن است
نه ایشان محبت نگذاشته
بسیستم بیفتا و مال ببرد
همان به که امر و زمر و هم خود
مخو و پوشش و رخت سکن
برند این جهان با خود و ایجا
بدین توانی که بعضی ضریح
رز و نعمت اید کسی ایگار
رز و نعمت اکنون بدو گان
جان خود بخشید صبر نظر
باز او مروی است و دشمنی

که زنده ترسم که لاغر خوی
زینت بواغ و در این گشت
بچند لغت ای را که میگو
بدر لغت میراث جد من است
بحسرت بمروند و بگذاشته
که پس داز من افتد برکت
که نزد ابله من منیاید
عنبر می خور داری زهر کن
فر و مایه ماند بصیرت
بجزر جابن و زنه حسرت
که دیوار عقیقی است ز کار
که پس داز تو بیرون رفت
نمید زان عین دردی
که در راه حق سی و گنجی

بمیان

بیگفت سرور کربان غل
 چه کردم که دوری توانی چل
 امید دارم ز فضل قدرت
 که برسی خود بیکه کردن سخت
 طریقت همین است کمال عشق
 لک کار بود و نه تقصیر بین
 مشی بخیم شب عا کرده اند
 مگر که صلا بیفت اندمانه

حاجت مردی بی با سر در سحر

چهار
مان در ده

بزارید وقتی زنی پیش رخسار
 که دیگر جوان ز خجسته
 نه از مشرقی کار و خامس
 بیا از کندم فروشان را
 بهلایان مرد و عیال
 باین گفت کای روشنی
 با همه کجایا گفت
 نه از مردی بود نفع زوهرت
 بهو استا و دوست افتاده
 زین گفت کای روشنی
 خردیارد و کان لی رفته
 بهو استا و دوست افتاده
 خردیارد و کان لی رفته
 بهو استا و دوست افتاده
 خردیارد و کان لی رفته

ساز
برای وی
رفتگی

حمایت

مقایلات مردان ز مروشی نو ^{نماد سعدی} کسهر و زویش نو
 مرا شیخ دانای مرشد شهاب ^{و حاتم} ز فرخنده و شتی باب
 یکی آینه در جمع بدین مباح ^{و دیم} آینه در نفس خود بین مباح
 شنیدم که بگریستی شیخ راز ^{جو بر خواندی} ای صحرای کجاست بار
 شب خیمم از بول و فوج بخت ^{بگوشت} اندرم صحرای کجاست
 پیوسته بودی که دوزخ زمین بودی ^{مکعبه} مکر و یکران راز دخی بدی

حمایت عابد خود بین

شنیدم که بری راه حجاز ^{بهر خطوه} گروی و کمرنگاز
 چنان کرم رو در طریق خدای ^{که خا} عیلاان گنبدی خا
 با خور و سوا سخی خاطر پیش ^{بند آمدش} منظر کار خا
 تبدیل بس در چاه رفت ^{که نتوان} ازین خوشتر راه
 کز شربت حتی نه دریا ^{عز و رش} سراز چاه و راه
 یکی از غیب غافل از راه ^{که ای} بکجاست مباد که نساو